



کورستان دیوانگان



گورستان دیوانگان

نویسنده: ری بردبری

ترجمه و ویرایش: محمد هادی شاکری

مژگان معصومه دشتی

ترجمه شده از نسخه:

A Graveyard for Lunatics: Another Tale of Two Cities; RAY BRADBURY,
GRAFTON BOOKS, A Division of the Collins Publishing Group, LONDON
GLASGOW TORONTO SYDNEY AUCKLAND, 1990.

به نام خدا

این داستان در بستری نگاشته شده که برای بسیاری از خوانندگان فارسی زبان ناشناخته است. ترکیبی از اسامی و موقعیت‌های تاریخی یا ارجاعات سینمایی در این داستان تکرار شده است که دانستن آنها برای درک بهتر فضای داستان الزامی است. مثلاً دانستن این امر که اسامی همچون لاگوسی و کارلوف متعلق به بازیگرانی در ژانر وحشت و از قضا دو فیلم معروف دراکولای براونینگ و فرانکشتاین ویل هستند فضاسازی توأم با دلهره‌ای را برای خواننده تداعی خواهد کرد که به زعم ما مطلوب خود نویسنده نیز بوده است.

به این منظور هر آنچه در درک خواننده از تمهیدات نهفته در پس اسامی افراد و مکان‌ها مفید بوده به صورت پانویس گنجانده شده است. ضمن پوشش از کثرت پانویس‌ها، به خوانندگان توصیه می‌کنیم چنانچه نام شخص یا مکانی برای شما شناخته شده نیست و در پانویس‌ها نیز گنجانده نشده است، و فکر می‌کنید که مفهوم یا حس موقعیت ارتباط بسیاری با آن خواهد داشت، حتماً به هر طریق ممکن از آن اطلاع حاصل نمایید.

روزی روزگاری درون یک شهر، دو شهر وجود داشتند؛ یکی روشن و دیگری تاریک؛ یکی در تمام طول روز بی‌وقفه مشغول کار و تلاش بود و در دیگری هیچ حرکتی به چشم نمی‌خورد. یکی زنده و سرشار از تلالو رقصان نور و دیگری بی‌حرکت بود، گویی همچون سنگ در جا می‌خکوب شده بود. زمانی که در هر غروب، خورشید در استودیوی فیلم‌سازی ماکسیموس فرو می‌نشست، شهر زنده‌ها، بیشتر شبیه به گورستان گرین گلیدز می‌شد که درست در آن سوی راه، جایی شهر مردگان قرار داشت، بود.

با خاموش شدن نورها، جنب و جوش از بین می‌رفت و نسیمی که در گوشه و کنار سالن‌های فیلم‌سازی می‌وزید آرام می‌گرفت. در این زمان گویی از دروازه‌ی ورودی شهر زندگان، اندوهی غریب خود را از میان جاده‌های فرو رفته در گرگ و میش به سوی بالاترین آجر دیواری که دو شهر درون یک شهر را از هم جدا می‌کرد، بالا می‌کشید. به ناگاه خیابان‌ها مملو از چیزی می‌شد که تنها می‌شد آن را خاطره نامید. چرا که در این حال مردمان رفته بودند و در پس ایشان تنها بناهایی متروکه از حوادثی شگفت‌انگیز برجای مانده بودند.

بی‌شک اینجا ظالمانه‌ترین شهر روی زمین بود که هر اتفاقی در آن محتمل بود و البته رخ هم می‌داد. هزاران مرگ در اینجا رخ می‌داد، و وقتی کار مرگ‌ها به انجام می‌رسید، مردم از جای برمی‌خاستند، خنده‌کنان به راه می‌افتادند. یک مجتمع مسکونی کامل به آتش کشیده می‌شد و نمی‌سوخت. آژیرها گوش را خراش می‌دادند و ماشین‌های پلیس را به کناره‌های استودیو می‌کشاندند تا افسران پلیس لباس‌های آبی رنگ‌شان را از تن درآورند و روی گریم نارنجی رنگشان کرم پودر بزنند و به خانه‌های محقرشان در مجتمع ویلایی در آن دنیای بزرگ و بسیار خسته کننده بیرون بروند.

در اینجا دایناسورها، در یک لحظه در اندازه‌های بسیار کوچک به دنبال شکار به هر سو پرسه می‌زدند و دمی بعد در اندازه‌ای به بزرگی پنجاه تا شصت متر بالای سر دوشیزگان نیمه برهنه‌ای که از وحشت جیغ می‌کشیدند، ایستاده بودند. از اینجا صلیبیون به سوی پایین جاده رهسپار می‌شدند تا نیزه‌های‌شان را به بخش لباس‌های غربی تحویل بدهند. در اینجا هنری هشتم فرمان قطع کردن چندین سر را صادر می‌کرد. اینجا دراکولا تا زمانی که دوباره به غبار بدل می‌شد آواره به این سو و

آن سو می‌رفت. در همین جا پرده‌های صلیب‌کشی مسیح^۱ اتفاق افتاد و زیر بار کمرشکن بازبینی متن، تحت فشار کارگردانان تازیانه به دست و تدوین‌گرانی با تیغ‌های آخته، رد هر قطره از خون مسیح تا جلجتا^۲ با ناله‌های فیلمنامه‌نویسان در هم می‌آمیخت. از فراز همین مناره‌ها بود که هر روز صبح مسلمانان مؤمن به نماز فراخوانده می‌شدند و در همان حال کالسکه‌ها با مسافران قدرتمند بی‌نام و نشان خود به هر سو روانه می‌گشتند و روستاییان از ترس کور شدن رو بر می‌گرداندند.

تمام این‌ها حقیقت داشت، تمام این‌ها دلایل بر این باور بودند که با غیب شدن خورشید ارواح قدیمی برمی‌خاستند و شهر زنده در خواب مرگ فرو می‌رفت و شبیه به باغ مرمیرینی می‌شد که در آن سوی دیوار قرار داشت. در نیمه‌های شب، در سکونی غریب که ناشی از دمای هوا و باد و صدای برج ناقوسی از دوردست‌ها بود، دو شهر عاقبت یکی می‌شدند. و نگهبان شب تنها جنبنده‌ای بود که پرسه‌زنان از هندوستان به سوی فرانسه، از آنجا به سوی گندم‌زارهای کانزاس و بعد ساختمان قهوه-ای نیویورک و پیکدلی^۳ و پله‌های اسپانیایی^۴ قدم می‌زد و بطرز غریبی پهنایی در حدود سی هزار کیلومتر را در کمتر از بیست دقیقه می‌پیمود. گاهی هم همکارش در آن سوی دیوار، همانند او، در بین مقبره‌ها گشت می‌زد و هر از چندگاهی نور چراغ قوه را روی فرشته‌های شمالی می‌انداخت و نام روی سنگ قبرها را بلند می‌خواند، و به همراه آنچه از یک پلیس دست و پا چلفتی باقی مانده بود می‌نشست و چای نیمه‌شبش را می‌نوشت. در ساعت چهار صبح نگهبان می‌خوابید و هر دو شهر، خاموش و ساکت، به انتظار می‌نشستند تا دوباره آفتاب بر گل‌های پژمرده، سنگ قبرهای فرسوده و فیلهای هندی که به خاطر ازدیاد جمعیتشان تکه و پاره شده بودند، بتابد، باشد تا کارگردان خداگونه فرمان بدهد و شرکت سنترال کستینگ آنها را جابجا کند.

تا شب هالووین سال ۱۹۵۴ اوضاع به همین منوال بود.

هالووین. شب مورد علاقه من در تمام سال.

اگر این اتفاق نیافتاده بود، هرگز به صرافت نوشتن نسخه جدیدی از داستان دو شهر نمی‌افتادم. وقتی قلمی سرد با ضربات چکش دعوتنامه‌ای را می‌تراشد من چگونه می‌توانم جلو خودم را بگیرم؟ چطور می‌توانم زانو نزوم، نفسی عمیق نکشم، و با فوت غبار روی سنگ مرمر را پاک نکنم؟

^۱ - منظور چهارده مرحله شامل محکومیت مسیح در دادگاه تا فرار گرفتن وی در مقبره است [م].

^۲ - نام تپه‌ای که عیسی روی آن به صلیب کشیده شد [م].

^۳ - خیابانی در لندن، انگلستان [م].

^۴ - نام مکانی در شهر رم، ایتالیا [م].

کارم با رسیدن به استودیو آغاز شد ...

من رأس ساعت هفت صبح روز هالووین به استودیو وارد شدم.

آخرین رهایی ...

تقریباً ساعت ده بود که آخرین گشت شبانه‌ام را می‌زدم، و با فکر کردن به این حقیقت ساده اما شگفت‌آور که سرانجام در جایی کار می‌کنم که همه چیز کاملاً سر جای خودش است، مشغول نوشیدن بودم. در اینجا آغازها کاملاً سریع و پایان‌ها هم شسته رفته و غیرقابل بازگشت بودند. خارج از اینجا، ورای این صحنه‌ها، من چندان به شگفتی‌های مرگ‌بار زندگی و نقشه‌های متزلزل آن اعتمادی نداشتم. در اینجا، در حالی که در هنگام غروب یا گرگ و میش میان کوچه‌ها قدم می‌زدم، می‌توانستم تصور کنم که استودیو را می‌گشایم یا آن را تعطیل می‌کنم. کاملاً به من بستگی داشت، چون خودم این طور فکر می‌کردم.

در حال قدم زدن در قلمرویی به پهنای ۷۵۰ متر و عرض یک و نیم کیلومتر بودم؛ منطقه‌ای شامل چهارده استودیو ضد صدا و ده مجموعه از چشم‌اندازهای طبیعی، قربانی عشق و جنون احمقانه من نسبت به فیلم‌ها که وقتی در آن سوی این در فولادی اسپانیایی از کنترل خارج می‌شد، اختیار زندگی را در دست می‌گرفت.

دیر وقت بود، اما از آنجایی که خیلی از فیلم‌ها زمان‌بندی اتمام خود را برای هالووین برنامه‌ریزی کرده بودند، در استودیوهای مختلف میهمانی‌های پایان فیلم و مراسم نوشیدن برای خداحافظی در جریان بود. از درون سه تا از استودیوهای ضدصدا که درهای کشویی بزرگشان کاملاً باز بود، صدای ساز و آواز، قهقهه‌ها و ترکیدن چوب پنبه‌ی بطری‌های شامپاین به گوش می‌رسید. آدم‌هایی که داخل سالن لباس نقششان در فیلم را به تن داشتند به آدم‌های ملبس به لباس‌های هالووین در بیرون تبریک می‌گفتند.

به هیچ جا وارد نشدم، و در همان حال که عبور می‌کردم، لبخندی می‌زدم یا قهقهه سر می‌دادم. عاقبت، وقتی تصور کردم که دیگر استودیو مال خودم است، توانستم هر وقت دلم می‌خواهد توقف کنم یا بروم.

حتی با این که دوباره در سایه‌ها فرو رفتم، لرزشی را در خود احساس کردم. عشق من به فیلم‌ها سالهاست که از بین رفته است. مثل این بود که با کینگ کنگ عشقبازی کرده باشم و وقتی سیزده سال داشتم او روی من افتاده و هرگز نتوانستم از زیر بار جنازه‌ی رو به موتش خود را بیرون بکشم.

هر روز صبح که به اینجا می‌آیم استودیو همانطور روی سرم خراب می‌شود. ساعتها طول می‌کشد تا با تلاش خود را از زیر طلسمش خلاص کنم و بتوانم عادی نفس بکشم و به کارم برسم. هر روز در گرگ و میش افسون بازمی‌گردد و نفسم به شماره می‌افتد. می‌دانم که چیزی نمی‌گذرد که روزی بیرون خواهم رفت، می‌گریزم می‌روم و هرگز بازمی‌گردم، یا مثل کنگ که همیشه می‌افتد و همیشه هم روی زمین فرود می‌آید، روزی عاقبت مرا خواهد کشت.

از کنار آخرین صحنه گذشتم جایی که واپسین انفجار شادی و موسیقی جاز دیوارها را می‌لرزاند. یکی از دستیاران تصویربرداری با دوچرخه از کنارم گذشت؛ سبدش پر از فیلم بود و به سوی کالبدشکافی زیر تیغ تدوین‌گران فیلم می‌رفت که ممکن بود آن را نجات دهند یا برای همیشه دفن کنند؛ به سالنهای نمایش برسد یا به قفسه‌هایی که فیلم‌های فنا شده می‌رفتند تبعید شود، جایی که در آن نمی‌پوسند اما غبار روی آنها را خواهد پوشاند.

ساعت برج، بر بالای تپه هالیوود ده ضربه نواخت. چرخ‌های زدم و قدم‌زنان به سوی سلولم در ساختمان نویسندگان بازگشتم.

دعوتنامه‌ای انتظارم را می‌کشید که از من می‌خواست یک ابله نفهم باشم. البته از دل یک تخته سنگ مرمر تراشیده نشده بود، بلکه روی کاغذ یادداشتی از جنسی مرغوب به تمیزی تایپ شده بود.

در حال خواندنش در صندلی دفترم فرو رفتم، صورتم بی‌هیچ حسی و دستانم در وسوسه مشت شدن و مچاله کردن یادداشت و دور انداختنش بود. مضمون یادداشت این بود:

پارک گرین گلیدز. هالووین.

نیمه شب امشب.

درست وسط دیوار انتهایی.

پانویس. الهامی بزرگ منتظر شماست. موضوعی برای پر فروش‌ترین رمان یا فیلمنامه‌ای عالی. آن را از دست ندهید!

نخیر، من اصلاً آدم شجاعی نیستم. هیچ وقت رانندگی را یاد نگرفتم. با هواپیما پرواز نکردم. تا بیست و پنج سالگی از زن‌ها می‌ترسیدم. من اصلاً از جاهای مرتفع متنفرم؛ امپایر استیت^۵ برایم یک وحشت تمام عیار است. آسانسورها باعث اضطراب من می‌شوند. پله‌های برقی مرا گاز می‌گیرند. در مورد غذا هم وسواسی هستم. اولین استیکم را در بیست و چهار سالگی خوردم، از بچگی تا به حال از همبرگر، ساندویچ گوشت بوقلمون و خیارشور، تخم مرغ و سوپ گوجه بدم می‌آید.

با صدای بلند گفتم: «پارک گرین گلیدز!».

با خود اندیشیدم، یا مسیح، نیمه شب؟ من، آدمی که در عنفوان بلوغ باز هم قلدرها اذیتش می‌کردند؟ پسری که وقتی برای اولین بار شیخ/پرا^۶ را دید زیر بغل برادرش پنهان شد؟

بله، همان یکی.

فریاد زدم: «ابله!»

و به سوی گورستان براه افتادم.

در نیمه شب.

^۵ - برجی تجاری در شهر نیویورک [م].

^۶ - فیلم صامت ژانر وحشت محصول ۱۹۲۵ به کارگردانی روبرت جولیان با بازی لان چینی [م].

در راه خروج از استودیو به سوی دستشویی مردانه، که چندان از درب اصلی فاصله نداشت، تغییر مسیر دادم، اما دور زدم. یاد گرفته بودم از این مکان دوری کنم، یک غار مخفی زیرزمینی، صدای عبور آب از جایی ناپیدا می‌آمد و صدای فرار کردن چیزی شبیه یک خرچنگ که وقتی شما دستگیره را بگیرید و در را باز کنید، به سرعت می‌گریزد. مدت‌ها پیش یاد گرفته بودم اندکی مکث کنم، گلویم را صاف و بعد به آرامی در را باز کنم. در این مدت مخلوقاتی که تمام طول روز، یا حتی تا این دیر وقت به خاطر مهمانی‌های سالن‌های نمایش، ساکن این غار بودند وحشت می‌کردند و درهای توالت‌ها با ضربه و یا به سرعت با صدایی شبیه شلیک تفنگ به هم کوبیده می‌شدند. شما بدون سکوت سرد کاشی‌ها و جریان‌های آب زیرزمینی وارد می‌شدید و دلتان می‌خواست هر چه زودتر سیفون را بکشید و بدون شستن دست‌هایتان فرار کنید تا از پشت در بشنوید که چطور خرچنگ‌ها با صدایی آرام و شیطنت‌آمیز باز می‌گردند و درها با نجوا باز می‌شوند و مخلوقات این غار در صحنه‌هایی تب‌آلود و پراشوب ظاهر می‌شوند.

همانطور که گفتم چرخ زدم و فریادی کشیدم تا ببینم که کسی در توالت زنانه آن سوی راهرو نباشد و به دورن آن سر کشیدم. یک اتاق سرامیکی سرد و تمیز و سفید، جایی که غاری تاریک نبود و جانورهایی هم نبودند که فرار کنند، و ورود و خروج هم لحظه‌ای بیشتر طول نمی‌کشید. در همین لحظه دسته‌ای از سربازان پروسی را دیدم که رژه‌کنان به سوی مهمانی سالن ۱۰ روان بودند و فرمانده‌شان از صف بیرون آمد. مردی خوش‌قیافه با موهایی بور و چشمان درشت معصوم، که نادانسته گشاد گشاد وارد توالت مردانه شد.

فکر کردم دیگر هیچ وقت کسی او را نخواهد دید، و با شتاب وارد خیابان‌های نیمه شب شدم. تاکسی من، که البته قیمتش خیلی زیاد بود اما به هر حال وحشت داشتم از اینکه به تنهایی به گورستان نزدیک شوم، سه دقیقه قبل از ساعت مورد نظر، در مقابل دروازه‌ی گورستان توقف کرد.

شمارش تمام سردابه‌ها و بناهای یادبودی که بخشی از نه هزار متوفای ساکن تمام‌وقت پارک گرین گلیدز بودند، دو دقیقه تمام طول کشید. همه آنها در طول پنجاه سال گذشته تمام اوقاتشان را همانجا سپری کرده بودند. درست از زمانی که دو بساز و بفروش مشهور، سام گرین و رالف گلیدز

گرفتار ورشکستگی شده و مجبور شدند تا سقف شیروانی خانه‌هایشان را صاف کنند و به جایش سنگ گورشان را بکارند.

از آنجایی که سازندگان مجتمع‌های ویلایی که قبلا از آنها صحبت شد احساس می‌کردند که در نام‌شان خوش‌شانسی زیادی نهفته است، اینجا را پارک گرین گلیدز نامیدند که تمام اسکلت‌های درون گنج‌های استودیوها در سراسر آن دفن شده بودند.

اهالی دنیای فیلم که همه درگیر رسوایی‌های مشکوک در زمینه املاک و مستغلات هستند باور داشتند که اگر در آنجا اقامت کنند بی شک این دو آقا دست از سرشان برخواهند داشت. اراجیف و شایعات و گناهان و جرایم ناچیز بسیاری به همراه اولین مراسم تدفین آن به خاک سپرده شده بود.

حالا من همانطور که قوز کرده و دندان‌هایم را به هم فشار می‌دادم، به دیواری در دوردست خیره شده بودم که در پس آن می‌شد شش استودیوی ضد صدای امن، گرم و زیبا را شمرد که عیاشی-های هالووین در آنها پایان یافته بود؛ آخرین مهمانی خاتمه‌ی کار به آخر خود رسیده بود و هنوز صدای موسیقی به گوش می‌رسید و آدم‌های درست با خطاهایشان به سوی خانه روان بودند.

با دیدن شعاع‌های چرخان نور چراغ ماشین‌ها روی دیوارهای سالن ضدصدا، با تصور تمام آن خداحافظی‌ها و شب‌بخیرها، به یکباره دلم خواست با آنها باشم و درست یا غلط، به ناکجا آباد بروم، به هر حال رفتن به ناکجا آباد بهتر از اینجا ماندن بود.

در گورستان، ساعت نیمه شب را اعلام کرد.

کسی گفت: «بسیار خوب؟»

حس کردم چشمانم از دیوار استودیو در دوردست چرخید و روی کله‌ی اصلاح شده‌ی راننده ثابت ماند. از بین شبکه‌ی آهنی به جلو خیره مانده بود و شیرینی آدامس توی دهانش را می‌مکید. دروازه در باد همچون آخرین ضربان‌های یک ساعت در حال مرگ، تلق تلق می‌کرد.

راننده گفت: «چه کسی قرار است دروازه را باز کند؟»

با وحشت گفتم: «من!»

راننده گفت: «تو بازش می‌کنی.»

خیلی طول کشید تا توانستم به زور به دروازه چنگ بزنم، در کمال تعجب متوجه شدم که قفل نیست و دروازه را باز کردم. همچون پیرمردی که اسبی پیر و وحشت زده را به داخل راه می‌دهد، گذاشتم تا کسی وارد شود. تا کسی به همراه نجوهای زیرلبی راننده‌اش من من کنان پیش می‌رفت. «لعنت، لعنت بر این. اگر چیزی به سوی ما آمد، انتظار نداشته باش که بمانم.»

گفتم: «نخیر، تو انتظار نداشته باش که من بمانم. بجنب!»

اشکال سفید رنگ بسیاری در دو سوی سنگفرش ایستاده بودند. در جایی از مسیر صدای نفس کشیدن روحی را هم شنیدم، اما ریه‌های خودم بود، در حالی که تلاش می‌کردم چیزی را در سینه-ام فرو ببرم، هوا را با فشار به بیرون خالی کردند. چند قطره باران روی سرم افتاد. با خود نجوا کردم: «خدایا، چتر هم ندارم.»

خبر مرگم فکر کردم چکار دارم می‌کنم؟

هر بار که فیلم ترسناک می‌دیدم به آن مردکی که به جای ماندن در خانه، در نیمه شب بیرون می‌رفت می‌خندیدم. یا زنی که همان کار را انجام می‌داد و با چشمان بزرگ معصومش مدام پلک می‌زد و با کفش پاشنه‌بلندش در حین فرار بارها کله پا می‌شد. حالا خود من به خاطر یک دعوتنامه واقعاً احمقانه اینجا بودم.

راننده تا کسی گفت: «بسیار خوب، من تا همین جا بیشتر نمی‌آیم.»

نعره کشیدم: «بزدل!»

او گفت: «بله، من همین جا منتظر خواهم ماند!»

نصف راه تا دیوار پستی را آمده بودم و باران با قطراتی ریز می‌بارید و صورتم را می‌شست و صدا را در گلویم خفه می‌کرد. در پناه نور چراغ‌های جلو تا کسی می‌شد نردبانی را دید که به دیوار انتهایی گورستان تکیه داده شده بود و با بالا رفتن از آن به پشت صحنه‌ی استودیو فیلم‌سازی ماکسیموس می‌رسیدی.

در پای نردبان از میان نم نم سرد باران به بالا نگاه کردم. به نظر می‌رسید بر بالای نردبان مردی در حال گذشتن از دیوار است. اما همانجا منجمد شده بود گویی درخشش صاعقه عکسش را گرفته و او را برای همیشه در محلول رنگی ماتی از ترکیب سفید و آبی خشک کرده بود: سرش، همچون

ستاره‌ی دنباله‌داری که با سرعت پیش رفته باشد، به جلو پرتاب شده و بدنش طوری خم شده بود که گویی می‌خواست خود را به آن سوی دیوار، پایین در استودیو فیلم‌سازی ماکسیموس بیاندازد.

بله مثل یک مجسمه گروتسک همانجا بی حرکت مانده بود. وقتی فهمیدم چرا ساکت است و حرکت نمی‌کند شروع به کمک خواستن کردم. آن مرد یا مرده بود و یا در حال جان دادن بود.

او در پناه تاریکی به اینجا آمده بود، از نردبان بالا رفته و با دیدن چیزی خشکش زده بود - اما چه چیز؟ نکند چیزی در پس دیوار از وحشت او را بر جای می‌خکوب کرده بود؟ یا شاید هم چیزی در آن سو، درون ظلمات استودیو قرار داشت که خیلی بدتر بود؟

باران سنگ قبرهای سفید رنگ را می‌شست. تکانی آرام به نردبان دادم. فریاد کشیدم: «خدای من!» پیرمرد از بالای نردبان به پشت سرنگون شد. از سر راهش به کناری پریدم. همچون شهاب سنگی سربی به وزن ده تن در میان سنگ قبرها فرو افتاد. سرپا ایستادم و بالای سرش رفتم، صدای درون قفس سینه‌ام به قدری بلند بود که چیزی نمی‌شنیدم، باران بر روی سنگ قبرها ضرب گرفته بود و او را خیس می‌کرد.

به صورت مرد مرده خیره شدم. او هم با چشمانی که چون دو صدف باز مانده بودند به من خیره شده بود. در سکوت از من پرسید: «چرا به من خیره شدی؟»

چون فکر می‌کنم تو را می‌شناسم!

صورتش عین گچ سفید بود. به نظرم خودش بود، جیمز چارلز آربوتنات، رییس قبلی استودیو فیلم‌سازی ماکسیموس. بله، خودش بود که نجوا می‌کرد.

اما، اما در سکوت گریستم، آخرین باری که تو را دیدم، پانزده سالم بود و بیست سال پیش، همان هفته‌ای که تو به قتل رسیدی، با رولراسکیتیم در مقابل درب استودیو ماکسیموس ایستاده بودم؛ چندین روز عکس‌های زیادی از دو ماشین که به تیر تلفن کوبیده بودند پخش شده بود، تصادفی وحشتناکی بود، پیاده‌رو غرق خون و اجساد مچاله شده همه جا بودند؛ دو روز بعد صدها عکس از هزاران مردم عزادار در تشییع جنازه‌ی تو و میلیون‌ها گل، و اشک‌هایی واقعی که ریخته شدند، روسای استودیوهای فیلم‌سازی نیویورک، و چشم‌هایی خیس در پس صدها جفت عینک دودی در صورت بدون لبخند بازیگرانی که بیرون می‌آمدند، بیرون آمد. واقعاً دل همه برای تنگ شده بود. عکس‌های زیادی از ماشین‌های مچاله شده در بلوار سانتا مونیکا هنوز چاپ می‌شد، و دو هفته

طول کشید تا روزنامه‌ها قضیه را فراموش کنند، و برنامه‌های رادیویی دست از دعا کردن و طلب مغفرت برای سلطانی که همیشه مرده بود بردارند. همه اینها برای تو بود جیمز چارلز آربوتنات.

تقریباً فریاد کشیدم: «نمی‌شود، غیرممکن است! تو امشب اینجا بالای دیواری؟ چه کسی تو را اینجا گذاشته است؟ نمی‌شود که دوباره کشته شده باشی، می‌شود؟»

صاعقه زد. صدای صاعقه طوری بود که انگار دری به هم کوبیده شده باشد. باران صورت مرد مرده را شست و کاسه چشمانش را پر از آب کرد. آب از دهان نیمه بازش لبریز شد.

چرخ‌های زدم، نعره کشیدم و پا به فرار گذاشتم.

وقتی به تاکسی رسیدم می‌دانستم که قلبم را پیش جسد جا گذاشته‌ام. حالا داشت به دنبالم می‌دوید. مثل شلیک گلوله‌ای به شکم خورد و مرا به تاکسی کوبید. راننده به جاده‌ی سنگفرش پشت سر من که زیر آب فرو رفته بود، خیره شده بود. نعره کشیدم: «کسی آنجاست؟»

«نه!»

«خدا را شکر. زود از اینجا برویم!»

موتور روشن نشد.

هر دو از سر ناامیدی ناله‌ای کردیم. موتور از سر وحشت دوباره روشن شد. برگشتن نود کیلومتر در یک ساعت کار راحتی نیست. اما ما این کار را انجام دادیم.

من نیمی از شب را در اتاق نشیمن ساده‌ام با اسباب اثاثیه‌ای معمولی در خانه‌ی ویلایی کوچکِ امنی در خیابانی آرام در بخش آرامی از شهر نشسته بودم و این طرف و آن طرف را نگاه می‌کردم. سه فنجان کاکائو داغ خورده بودم اما هنوز با تصور آنچه روی دیوار دیده بودم سردم بود و بر خود می‌لرزیدم.

با خود اندیشیدم مگر می‌شود مردم دوبار بمیرند! این جیمز چارلز آربوتنات نبود که در بالای نردبان باد شب را در چنگ می‌فشرد. جسدها متلاشی می‌شوند. جسدها ناپدید می‌شوند.

روزی در سال ۱۹۴۳ را به یاد می‌آوردم که آربوتنات از لیموزینش در مقابل استودیو بیرون آمد و من که در همان لحظه در حال اسکیت سواری بودم، سکندری خوردم و در آغوشش افتادم. در حالی که قهقهه می‌زد، مرا سراپا و کتابم را امضا کرد، لیم را کشید و داخل رفت.

و حالا، خدای متعال، آن مرد که در گذر زمان گم شده بود، در بارانی سرد از آن بالا روی چمن های گورستان سقوط کرده بود.

صداهایی به گوشم خورد و تیترو روزنامه‌ها را دیدم:

جی. سی. آربوتنات مرده بود اما دوباره زنده شد.

رو به سقف سفید رنگ که باران روی آن نجوا می‌کرد و مرد زیر این باران جایی فرو افتاده بود، گفتم: «نه! و نبود. هم‌ااش یک دروغ بود!» صدایی به من می‌گفت تا طلوع خورشید صبر کن.

طلوع خورشید هم کمکی به من نکرد. در اخبار رادیو و تلویزیون خبری از اجساد نبود. روزنامه پر از اخبار تصادفات ماشین و یورش پلیس به قاچاقچیان مواد مخدر بود. اما از جی. سی. آر. بتات خبری نبود. از خانه بیرون زدم و به پارکینگ رفتم، اتومبیلی در آن نبود اما پر از اسباب بازی، مجلات کهنه‌ی علمی و اکتشافات و البته دوچرخه‌ی دست دوم بود.

نیمی از راه را به سوی استودیو رکاب زده بودم که دریافتم هیچ کدام از چهارراه‌ها را به خاطر نمی‌آورم و کورکورانه به جلو می‌روم. مبهوت، و لرزان از دوچرخه پیاده شدم.

یک ماشین روباز با رنگ قرمز آتشین با سرعت خیلی زیاد کنار من ترمز کرد. راننده که پشت فرمان، کلاهی لبه دار به سر داشت و آن را برعکس روی سرش گذاشته بود، موتور را خاموش کرد. از پشت شیشه به من خیره شد، یک چشمش به رنگ آبی روشن و بی‌حفاظ بود و دیگری با یک عینک تک‌چشمی پوشانده شده بود که محکم روی آن چسبیده بود و شعله خورشید را بازمی‌تاباند.

با صدایی که روی لهجه آلمانی‌اش را می‌پوشاند، فریاد کشید: «سلام، حرامزاده‌ی احمق لعنتی!» دوچرخه تقریباً از دستم افتاد. وقتی دوازده سالم بود نیم‌رخش را قبلاً روی یک سکه قدیمی دیده بودم. یا خود سزار بود که دوباره زنده شده بود یا یک کشیش عالی مقام آلمانی از دوران امپراطوری مقدس روم. قلبم به شدت می‌تپید و هوا را از ریه‌هایم به بیرون هل می‌داد.

راننده فریاد زد: «چی؟ بلند بگو!»

شنیدم که گفتم: «سلام، احمق حرامزاده لعنتی خودتی. تو فریتز وانگ هستی، مگر نه؟ در شانگهای از پدری چینی و مادری استرالیایی متولد شدی، در هنگ‌کنگ، بمبئی، لندن و یک دوجین شهر در آلمان بزرگ شدی. اول پادو بودی، بعد تدوین‌گر و بعد نویسنده، بعدش فیلمبردار شدی و در آخر در تمام دنیا کارگردانی کردی. فریتز وانگ، کارگردان بزرگی که فیلم صامت *افسون کاوالکانتی* را ساخت. کسی که از ۱۹۲۵ تا ۱۹۲۷ بر هالیوود حکومت می‌کرده و به خاطر صحنه‌ای از یک فیلم که در آن یک ژنرال پروسی به لباس زیر گرتا فرولیش^۷ سلام نظامی می‌داد، از آنجا بیرون رفتند.

^۷ - ترکیبی از دو نام؛ اولی گرتا گاربو (۱۹۰۵-۱۹۹۰) بازیگر زن هالیوود و دومی کارل فرولیش (۱۸۷۵-۱۹۵۳) فیلمساز آلمانی [م.]

کارگردانی بین‌المللی که به برلین گریختی و پیش از روی کار آمدن هیتلر از آنجا هم بیرون آمدی، سازنده عشق دیوانه وار، هذیان، رفت و برگشت به ماه ...»

با هر جمله سرش نیم سانتی به سوی من می‌چرخید و در همان حال دهانش بازتر می‌شد و ذره ذره لبخندی مانند شیطانک خیمه‌شب‌بازی بر صورتش نقش می‌بست. عینک تک چشمش چیزی مثل یک کد موریس را بازمی‌تاباند.

در پس عینک کورسویی نهفته از یک چشم شرقی قرار داشت. به نظرم آمد که چشم چپ پکن و چشم راست برلین است. اما نه، تالو عینک تک‌چشم بود که شرق را به ذهن متبادر می‌کرد. پیشانی و چانه‌اش به دژی از غرور توتن‌ها^۸ می‌ماند که از دو هزار سال پیش تا آن زمانی که قراردادش فسخ شد تاب آورده بود. با ادبی بی‌اندازه پرسید: «شما مرا چه خطاب کردید؟»

با صدایی ضعیف زمزمه کردم: «همان که شما مرا خطاب کردید، احمق حرامزاده‌ی لعنتی.»

سری تکان داد. لبخندی زد و در ماشین را محکم باز کرد.

«سوار شو!»

«اما شما که ...»

«تو را نمی‌شناسم؟ فکر کرده‌ای فقط به این خاطر دارم چرخ می‌زنم تا به هر دوچرخه‌سوار ابله‌ی سواری بدهم؟ فکر کرده‌ای ندیدم که چطور گوشه‌ی استودیو قوز می‌کنی و وانمود می‌کنی خرگوش سفید غذاخوری استودیو هستی.» بشکنی زد و ادامه داد «تو پسر حرامزاده‌ی ادگار رایس باروز^۹ هستی، سپهسالار مریخ، زاده نامشروع اچ. جی. ولزی^{۱۰}، از پشته‌ی ژول ورن^{۱۱} هستی. دوچرخه‌ات را بردار بیاور، دیرمان شده است!»

دوچرخه‌ام را روی صندلی عقب انداختم و هنوز روی صندلی ننشسته بودم که سرعت ماشین به پنجاه کیلومتر بر ساعت رسید.

^۸ - اجداد آلمانی‌ها که در قرن اول میلادی می‌زیسته‌اند [م.]

^۹ - نویسنده‌ی آمریکایی (۱۸۷۵-۱۹۵۰) خالق شخصیت تارزان و نویسنده‌ی رمان علمی تخیلی سپهسالار مریخ [م.]

^{۱۰} - نویسنده‌ی انگلیسی (۱۸۶۶-۱۹۴۶) خالق رمان‌های علمی تخیلی همچون ماشین زمان، جنگ دنیاها [م.]

^{۱۱} - نویسنده‌ی فرانسوی (۱۸۲۹-۱۹۰۵) خالق رمان‌های علمی تخیلی همچون سفر به مرکز زمین، سفر به ماه [م.]

فریتز وانگ در لابلای صدای اگزوز فریاد زد: «چه کسی می‌تواند بگوید؟ هر دو ما دیوانه‌ایم که آنجا کار می‌کنیم. اما تو خوش‌شانسی، هنوز عاشق این کار هستی.»

پرسیدم: «شما نیستید؟»

زیر لب گفت: «مسیح خودش به دادم برسد، چرا هستم!»

نمی‌توانستم چشم از فریتز وانگ بردارم که روی فرمان خم شده بود و اجازه می‌داد باد صورتش را بربود.

فریاد کشید: «تو احمق‌ترین ملعونی هستی که تا به حال دیده‌ام! می‌خواهی خودت را به کشتن بدهی؟ مشکلات چیست، هیچ وقت راندگی یاد نگرفتی؟ این چه دوچرخه‌ای است؟ نکند اولین بار است که روی صحنه کار می‌کنی؟ چطور توانستی این آشغال را بنویسی؟ چرا کتابهای توماس مان^{۱۲}، یا گوته^{۱۳} را نخوانده‌ای!»

به سرعت گفتم: «توماس مان یا گوته نتوانسته‌اند یک فیلمنامه بنویسند که به پیشیزی بیارزد. مرگ در ونیز آره حتما، *فاوست*؟ حق با توست. اما یک فیلمنامه خوب؟ یا یک داستان کوتاه مثل آنهایی که من نوشتم، فرود آمدن روی ماه و اینکه مجبورت کنند آن را باور کنی؟ ابداً و اصلاً. چطور با این عینک تک‌چشمی راندگی می‌کنی؟»

«به تو اصلاً ربطی ندارد! بهتر است کور باشی. اگر خوب از آنچه در ذهن یک راننده می‌گذرد باخبر باشی، دلت می‌خواهد ماتحتش را جر بدهی! بگذار صورتت را ببینم. تو به خودم رفته‌ای؟»

«به نظرم آدم بامزه‌ای هستی!»

«یا مسیح! مثلاً تو قرار بود هر چه وانگ عالی مقام گفته را مثل وحی بپذیری. چطور راندگی یاد نگرفتی؟»

هر دو در مقابل بادی که بر چشمها و دهان مان می‌کوبید داد می‌کشیدیم.

«نویسنده‌ها از پس پول ماشین بر نمی‌آیند! وقتی پانزده سالم بود دیدم که چطور پنج نفر تکه و پاره شدند و مردند. یک ماشین به تیر تلفن خورده بود.»

^{۱۲} - (۱۸۷۵-۱۹۵۵) نویسنده‌ی آلمانی خالق کتاب مرگ در ونیز (۱۹۱۲) [م.]

^{۱۳} - (۱۷۴۹-۱۸۳۲) شاعر، نویسنده و ادیب آلمانی خالق *فاوست* (۱۸۰۸-۱۸۳۲) [م.]

فریتز از زیر چشم نگاهی به صورت رنگ باخته‌ی من از یادآوری آن صحنه انداخت.

«درست مثل جنگ بود، مگر نه؟ تو خیلی هم ابله نیستی. شنیده‌ام یک پروژه‌ی جدید با رُی هولدستروم برداشته‌ای؟ جلوه‌های ویژه؟ عالی است، البته از گفتنش متنفرم.»

«از دوران دبیرستان با هم دوست هستیم. قبلا وقتی ماکت دایناسورها را در پارکینگش می‌ساخت عادت داشتم تماشا کنم. به هم قول دادیم با هم پیر شویم و این هیولاها را بسازیم.»

فریتز وانگ رو به باد فریاد کشید: «نخیر، شما برای هیولاها کار می‌کنید. مانی لیبر؟ هیولای گیلابی^{۱۴} است که خواب عنکبوت می‌بیند. مراقب باش! دنیای وحش است!»

برای عکاس‌هایی که روبروی درب ورودی در پیاده رو ایستاده بودند سر تکان داد. نگاهی انداختم. به یکباره روح از بدنم به پرواز درآمد و به جای خود بازگشت. سال ۱۹۴۳ بود و من در میان جمعیتی خروشان دفن شده بودم. همه دفتر و خودکارهایشان را تکان می‌دادند، به سوی شب افتتاحیه‌ی فیلم در زیر نور چراغ‌های نئون کور کننده هجوم می‌بردند یا در پی مارلین دیتریش^{۱۵} به اتاق رختکن وارد می‌شدند یا بدنبال گاری گرانت^{۱۶} در مسابقه بوکس شنبه شب استادیوم لژیون می‌دویدند، بیرون رستوران به انتظار جین هارلو^{۱۷} می‌ماندند که یکی از آن ناهارهای سه ساعته‌ی معروفش را می‌خورد یا در نیمه‌شب گوشه‌ای کمین می‌کردند تا کلودت کولبرت^{۱۸} قهقهه‌زنان بیرون بیاید.

چشمانم دمی با جمعیت دیوانه تلاقی کرد و یکبار دیگر صورت‌هایی با لب و دهان آویزان، فروافتاده، رنگ و رو رفته و عینکی دوستان بی‌نام و نشانی را دیدم که در گذشته محو شده بودند؛ همه بیرون نمای عظیم ماکسیموس که به موزه پارودی اسپانیا شباهت ایستاده بودند، دروازه‌ی آهنی خوش نقش و نگاری به ارتفاع پنجاه پا باز می‌شد و با صدایی گوشخراش بر روی افرادی که مشهور نبودند کوبیده می‌شد. خودم را دیدم که در آشیانه بین پرندگان با نوک‌های باز گم شده بودم و انتظار می‌کشیدم تا با یک دیدار کوتاه، عکس یا کاغذی امضا شده مرا سیر کنند. با غروب خورشید و بالا آمدن ماه در ذهنم، خودم را می‌دیدم که ده پانزده کیلومتر تا خانه را با اسکیت در پیاده-

^{۱۴} - نوعی مارمولک زهدار بومی جنوب غرب آمریکا و مکزیک [م.]

^{۱۵} - بازیگر آلمانی تبار (۱۹۰۱-۱۹۹۲) از فیلم‌های او می‌توان به *فرشته آبی* و *اره برقی* اشاره کرد [م.]

^{۱۶} - بازیگر آمریکایی (۱۹۰۴-۱۹۸۶) از فیلم‌های او می‌توان به *سوءظن* و *پنی سرناد* اشاره کرد [م.]

^{۱۷} - بازیگر آمریکایی (۱۹۱۱-۱۹۳۷) از فیلم‌های او می‌توان به *روشنایی‌های شهر* و *مرد آهنین* اشاره کرد [م.]

^{۱۸} - بازیگر آمریکایی (۱۹۰۳-۱۹۹۶) از فیلم‌های او می‌توان به *یکشب/تفاهق/افتاد* و *نشان صلیب* اشاره کرد [م.]

روهای خالی طی می‌کردم و در خیالاتم روزی بزرگترین نویسنده‌ی دنیا یا نویسنده‌ی سفارشی نویس برای فیلم‌های آبکی می‌شدم.

من من کنان گفتم: «دنیای وحش؟ اینطور صدای‌شان می‌کنی؟»

فریتز وانگ گفت: «و اینجا هم باغ وحش است!»

در همین لحظه از ورودی استودیویی در انتهای کوچه رد شدیم؛ استودیو پر از عوامل اجرایی و سیاهی لشکرهایی بود که تازه سر رسیده بودند. فریتز وانگ ماشینش را در منطقه **پارک ممنوع** پارک کرد.

پیاده شدم و گفتم: «فرق بین دنیای وحش و باغ وحش چیست؟»

«اینجا، در باغ وحش، پول ما را پشت این میله‌ها نگه داشته. بیرون از اینجا، آن حیوانات وحشی نفهم زندانی اوهامشان هستند.»

«من هم زمانی یکی از آنها بودم و در خیالاتم خود را به این سوی دیوار می‌رساندم.»

«احمقانه است. حالا دیگر راه فراری نداری.»

«چرا دارم. یک کتاب داستان و یک نمایشنامه را تمام کرده‌ام. نامم باقی خواهد ماند.»

عینک تک چشم فریتز سرخ شد. «نباید این را به من می‌گفتی. ممکن بود اختیارم را از کف بدهم.»

«فریتز وانگی که من می‌شناسم، ظرف سی ثانیه خودش را جمع و جور خواهد کرد.»

فریتز مرا نگاه می‌کرد که در حال برداشتن دوچرخه‌ام از صندلی عقب بودم. «به نظرم تو هم تاحدی آلمانی باشی.»

سوار دوچرخه‌ام شدم. «به من برخورد.»

«با همه‌ی مردم همین طور حرف می‌زنی؟»

«نه، فقط با فردریک کبیر که رفتارش مرا می‌رنجاند اما عاشق فیلم‌هایش بودم.»

فریتز وانگ عینک تک‌چشم را از روی چشمش کند و آن را در جیب پیراهنش انداخت. انگار سکه-ای را به داخل ماشینی انداخته باشد تا روشن شود. شروع به حرف زدن کرد: «مدتی است تو را زیر نظر دارم، به کله‌ام زد و داستان‌هایت را هم خواندم. بی‌استعداد نیستی، می‌توانم درستت کنم. اگر

خدا به دادم برسد، مشغول کار روی یک فیلم ناامید کننده درباره مسیح، هیرو دیس آنتیپاس^{۱۹} و تمام آن قدیس‌های کله‌شق هستیم. فیلم را با سرمایه نه میلیون دلار با یک کارگردان دائم‌الخمر شروع کردند که عرضی اداره کردن یک مهدکودک را هم نداشت. مرا انتخاب کردند تا جنازه را خاک کنم. تو چه جور مسیحی هستی؟»

«گمراه شده.»

«عالی است! تعجب نکن تو را از آن حماسه‌ی دایناسوری ابلهانه‌ات اخراج کردم. اگر کمکم کنی تا این فیلم ترسناک درباره‌ی مسیح را به انجام برسانم، همین پله‌ی ترقی تو خواهد شد. قانون لازاروس! اگر بوقلمون مرده‌ای را گرفتی و یک فیلم از آن درآوردی، کارت بالا می‌گیرد. بگذار چند روز دیگر حواسم به تو باشد و تو را بشناسم. امروز رأس ساعت یک به غذاخوری استودیو بیا. هر چه من خوردم بخور و هر چه من گفتم بگو، باشد؟ ای حرامزاده‌ی کوچولوی با استعداد.»

«چشم، به روی چشم کاپیتان، جناب حرامزاده‌ی بزرگ.»

در همان حال که پا روی رکاب گذاشتم مرا هل داد. البته نه از آن هل دادن‌هایی که برای صدمه زدن باشد، بلکه آرام‌ترین هلی که یک فیلسوف پیر می‌تواند بدهد تا در رفتن به من کمک کند.

عقب را نگاه نکردم. می‌ترسیدم او را ببینم که پشت سرش را نگاه می‌کند.

^{۱۹} - (۲۰ ق.م. - ۳۲ م.) حاکم جلیل که در اعدام مسیح نقش داشت [م.].

با خود گفتم: «خدای مهربان! باعث شد یادم برود!»

شب گذشته. باران سرد. دیوار بلند. جسد.

دوچرخه‌ام را بیرون سالن ۱۳ پارک کردم. پلیس نگهبان استودیو در حال عبور گفت: «مجوز پارک کردن در اینجا را داری؟ اینجا جای سام شوئنبرودر است. به دفتر ورودی زنگ بزن.»

فریاد زد: «مجوز! یا مسیح پرنده! برای یک دوچرخه؟»

دوچرخه را از درون یک در بزرگ دو لنگه به داخل ظلمات انداختم. فریاد کشیدم: «رُی؟». سکوت بود.

در تاریکی کامل به سرتاسر آشغالدانی اسباب‌بازی‌های رُی هولدستروم نگاهی انداختم. خودم یکی کوچکترش را در پارکینگ داشتم. همه جای سالن ۱۳ اسباب‌بازی‌های رُی پخش و پلا بودند؛ اسباب‌بازی‌های سه سالگی‌اش، کتاب‌های پنج سالگی، مجموعه‌ی شعبده‌بازی مال زمانی که هشت سالش بود، مجموعه‌ی آزمایشگاه برق و شیمی متعلق به نه و ده سالگی‌اش، کتاب‌های مصور متعلق به مجموعه‌ی کتابهای مصور یکشنبه از زمان یازده سالگی، و یک مدل ساخته شده از روی کینگ-کینگ مربوط به ۱۹۳۳ که سیزده ساله بود و فیلم این شامپانزه گول آسا را پنجاه بار در طول دو هفته تماشا کرده بود.

کف دستانم شروع به خارش کرد. اینجا یک خرازی پر از وسایل مغناطیسی، ژيروسکوپ، قطارهای حلبی، مجموعه‌های شعبده‌بازی بود که باعث می‌شد بچه‌ها دندان‌های‌شان را بهم بسابند و در آرزوی بلند کردنشان از مغازه باشند. صورت خودم کف آنجا افتاده بود، ماسک زنده‌ای که خود رُی ساخته بود، صورتم را چرب کرده بود و نزدیک بود با گچ پاریسی مرا خفه کند. و در کنار همه اینها، یک دوجین ماسک گچی از نیمرخ عقاب گونه خود رُی، بعلاوه جمجمه‌ها و اسکلت‌هایی که با لباس کامل در گوشه و کنار ولو شده یا روی صندلی‌های پارچه‌ای نشسته بودند؛ هر چیزی که باعث

می‌شد تا رُی این استودیو بزرگ را مثل خانه‌ی خودش بداند اینجا بود، می‌توانستی کشتی تایتانیک را از دروازه‌های بزرگ ورودی آن به داخل هل بدهی و باز هم برای آبرون ساید پیر^{۲۰} جا باشد.

روی یکی از دیوارها رُی بیلورد تبلیغاتی فیلم‌هایی مثل *دنیای گمشده*^{۲۱}، *کنگ*^{۲۲} و *پسر کنگ*^{۲۳}، و همینطور *دراکولا*^{۲۴} و *فرانکشتاین*^{۲۵} را چسبانده بود. در میانه‌ی این بازار مکاره‌ی خرازی پارکینگ مانند، روی صندوق‌های پرتغال، نیم‌تنه‌ی کارلوف^{۲۶} و لاگوسی^{۲۷} قرار داشت. روی میز کارش سه مدل اصلی دایناسور ساخته شده از گوی و میله وجود داشت که خود سازنده‌ی *دنیای گمشده* آن را به او هدیه داده بود، هیولاها‌ی باستانی ساخته شده از اجزای پلاستیکی ذوب شده که مفاصل فلزی را در بر گرفته بودند.

سالن ۱۳ یک اسباب‌بازی فروشی بود، یک صندوقچه‌ی جادو، چمدان یک ساحر، کارخانه‌ی شعبده و قلابی آویزان برای رویاها، جایی که رُی هر روز در مرکز آن می‌ایستاد و انگشتان بلند و کشیده خود را بر این هیولاها‌ی اسرارآمیز می‌مالید و در گوششان نجوا می‌کرد تا آنها را در خواب ده میلیارد ساله‌شان به جنبش وادارد.

من هر روز از میان این آشغال‌دانی، این کپه‌ی زباله‌های حرص مکانیکی، طمع برای اسباب‌بازی، و عشق هیولاها‌ی ژیان، سرهای قطع شده و اجساد مومی تکه‌تکه شده‌ی زمان پادشاه توت آنخ آمون عبور می‌کردم.

هر گوشه و کناری روپوش پلاستیکی پهنی روی این مخلوقات را پوشانده بود و رُی در زمانی که خودش مناسب می‌دانست از آنها رونمایی می‌کرد. من که جرأت نگاه کردن هم نداشتم. آنجا در میان همه‌ی اینها اسکلتی عریان، معلق در هوا نوشته‌ای را نگه داشته بود. نوشته از این قرار بود:

کارل دنهام!

^{۲۰} - اولین لوکومتیو بخار آمریکا که در ۱۸۳۲ توسط ماتیو بالدوین ساخته شد [م].

^{۲۱} - فیلم علمی تخیلی محصول ۱۹۲۵ به کارگردانی هری او. هیوت [م].

^{۲۲} - محصول ۱۹۳۳ به کارگردانی مارین سی. کوپر و ارنست بی. شودساک [م].

^{۲۳} - محصول ۱۹۳۳ به کارگردانی ارنست بی. شودساک [م].

^{۲۴} - محصول ۱۹۳۱ به کارگردانی تاد براونینگ [م].

^{۲۵} - مجموعه فیلم‌های *فرانکشتاین* ساخته جمیز ویل (۱۹۳۱، ۱۹۳۵، ۱۹۳۹) [م].

^{۲۶} - بوریس کارلوف (۱۸۷۷-۱۹۶۹) بازیگر انگلیسی بازیگر نقش فرانکشتاین [م].

^{۲۷} - بلا لاگوسی (۱۸۸۲-۱۹۵۶) بازیگر آمریکایی-مجار نقش *دراکولا* [م].

تهیه کننده‌ی فیلم کینگ کنگ بود.

شهرهای جهان که به تازگی خلق گشته‌اند، زیر این پرده‌ی پلاستیکی به انتظار کشف او نشسته‌اند. دست زن. بیا و مرا بیاب.

توماس ولف^{۲۸} اشتباه می‌کرد، می‌توانی دوباره به خانه بازگردی. بر کنار کلبه‌ی نجار به چپ بپیچ، درب دوم دست راست. پدربزرگ و مادربزرگت آنجا منتظرت هستند! بیا و ببین! رُی.

چرخی زدم و به روپوش پلاستیکی نگاه انداختم. بله! پرده‌برداری است!

دویدم، اندیشیدم: منظورش چیست؟ مادربزرگ و پدربزرگم؟ منتظرند؟ قدم‌هایم را کند کردم. در هوای تازه‌ای که عطر بلوط، نارون و افرا می‌داد نفس‌های عمیق کشیدم. حق با رُی بود.

می‌توانستی دوباره به خانه بازگردی.

دو کلمه روی علامت بالای در خروجی نوشته شده بود: **دشت‌های جنگلی**، خود گرین تاونز بود که من در آنجا متولد شده و با نانی که در طول زمستان در پشت اجاق پخت و پز تخمیر شده بود و شرابی که در طول تابستان در همانجا جا افتاده بود، بزرگ شدم، آشغال فلزهای حاصل از سوختن زغال سنگ پیش از بهار، همچون دندان‌های آهنی، در همان تنور می‌افتادند. نه از پیاده‌رو که از روی چمن‌ها رفتم، خوشحال از داشتن دوستی مانند رُی که رویاهای قدیم مرا می‌شناخت و مرا به دیدنش‌شان دعوت می‌کرد.

از مقابل سه خانه‌ی سفید رنگ که دوستانم در ۱۹۳۱ در آنها زندگی می‌کردند، گذشتم، به گوشه پیچیدم، و با بهت بر جای ماندم. بیوک قدیمی مدل ۱۹۲۹ پدرم گرد و خاک گرفته همانجا روی خیابان آجر فرش پارک شده و منتظر بود تا در ۱۹۳۳ به سوی غرب روانه شود. همانجا بود، در سکوت زنگ می‌زد، چراغ‌هایش قُر شده بودند، درپوش رادیاتور پوسته پوسته شده بود، پره‌های رادیاتور پر از بید و بالهای آبی و زرد پروانه‌ها بود، طرحی که از گردش تابستان گذشته بر جای مانده بود.

^{۲۸} - (۱۹۳۸-۱۹۰۰) نویسنده‌ی آمریکایی [م.]

دستهای لرزانم را به پشتی پرزدار صندلی عقب مالیدم، جایی که من و برادرم در خلال عبور از میسوری و کانزاس و اکلاهما و بقیه جاها با آرنج به پهلوی هم می‌کوبیدیم و سر هم داد می‌کشیدیم.

این ماشین پدرم نبود، اما خودش بود.

گذاشتم تا چشمانم بالا تا پایین این نهمین عجایب بزرگ جهان را برانداز کند:

خانه‌ی پدربزرگ و مادربزرگم، با همان ایوان و تاب وسط آن و شمعدانی‌ها در گلدان‌های صورتی که در امتداد نرده رج شده بودند، خزه‌ها همچون آب پاش‌های سبز رنگ همه جا پخش بودند، و چمنی پهن همچون کرک بدن یک گربه سبز رنگ، و به قدری شبدر و قاصدک همه جا نشانده شده بود که دلت می‌خواست کفش‌ها را از پا دریاوری و با پاهای برهنه روی تمام این منظره‌ی لعنتی بدوی. و ... دو پنجره‌ی بالاخانه که من آنجا می‌خوابیدم تا وقتی بیدار می‌شوم زمینی سرسبز و دنیایی سبز را نگاه کنم. این تاب تابستانی که به ملاحظت به عقب و جلو شنا می‌کرد، و انگشتان بلند و کشیده‌اش را به کمر زده بود، عزیزترین دوست من به شمار می‌آمد ...

رُی هولدستروم.

غرق در سکوت مانند من در تابستانی که مدت‌ها پیش سپری شده بود فرو رفته بود. رُی مرا دید و بازوان جرتقیل گونه‌اش را بلند کرد و به چپ و راست، به زمین چمن، به درختان، به خودش و به من اشاره کرد. با صدای بلند گفت: «خدای من، واقعاً ما خوشبخت نیستیم؟»

رُی هولدستروم از دوازده سالگی در پارکینگ خانه‌شان دایناسور درست می‌کرد. در فیلم‌های هشت میلیمتری دایناسورها دور حیاط بدنبال پدرش می‌دویدند و او را می‌خوردند. بعد وقتی رُی بیست ساله شد، دایناسورهایش را به یک استودیو موقت انتقال داد و شروع کرد به ساختن فیلم‌های ارزان قیمت در مورد دنیای گمشده و از این راه به شهرتی رسید. دایناسورها آن چنان زندگی او را پر کرده بودند که دوستانش نگران شده و سعی کردند تا دختری خوب برایش دست و پا کنند که سبب شود دایناسورهایش را کنار بگذارد. البته هنوز مشغول جستجو هستند.

از پله‌های ایوان که بالا می‌رفتم به یاد شبی افتادم که رُی مرا به دیدن اجرای زیگفرید در تالار شراین برد. پرسیدم «خواننده‌اش کیست؟» رُی با فریاد گفت: «گور بابای خواننده! می‌رویم اژدها را ببینیم!». خوب موسیقی برای خودش فتحی به شمار می‌آمد. اما اژدها؟ خواننده‌ی تنوره را بکش. چراغ‌ها را خاموش کن.

آه خدایا، صدلی‌های ما به قدری از صحنه دور بود تنها می‌توانستیم سوراخ سمت چپ دماغ اژدهای فافنیر را ببینیم! در این میان رُی تنها حواسش به شعله‌های دودزای بزرگی بود که از دماغ اژدهای نامربی بیرون می‌زد تا زیگفرید را خاکستر کند. رُی نجواکنان گفت: «لعنتی!»

و فافنیر، در حالی که شمشیر جادویی تا دسته در قلبش فرو رفته بود، مرد. زیگفرید فاتحانه نعره کشید. رُی روی دوپا پرید، رو به صحنه ناسزا گفت و گریخت. او را در سالن ورودی در حالی یافتیم که چیزی را زیر لب زمزمه می‌کرد: «چه فافنیری! یا مسیح! دیدی؟!»

وقتی به دل شب زدیم، زیگفرید هنوز داشت در مورد زندگی، عشق و سلاخی جیغ و داد می‌کرد.

رُی گفت: «تماشاگرهای بیچاره بدبخت، دو ساعت دیگر بدون اژدهای فافنیر باید آنجا زندانی باشند!»

و حالا ما دو نفر اینجا بودیم روی نیمکت تابی نشسته بودیم که به آرامی تاب می‌خورد و ما را به دل ایوانی می‌برد که در گذر زمان از دست رفته بود و از دل همه این سالها بازمی‌گرداند.

با شادی گفت: «هی! به تو چه گفته بودم؟ خانه پدر بزرگ و مادر بزرگم!»

«نه، پدربزرگ و مادر بزرگ من!»

«هردوی ما!»

رُی قهقهه‌ای زد و با شادی تمام یک نسخه قطور از کتاب نمی‌توانی دوباره به خانه بازگردی را بیرون آورد. به ملایمت گفت: «اشتباه می‌کرد.»

گفتم: «آره، خداییش ما الان اینجا هستیم.»

حرفم را خوردم. چون در ورای منظره‌ی مزارع دیوار بلند بین استودیو/گورستان را دیدم. روح جنازه‌ی بالای دیوار هنوز آنجا بود، اما آمادگی بازگو کردنش را نداشتیم. گفتم: «هیولایت را چه کردی؟ هنوز پیدایش نکردی؟»

«نه بابا، هیولای تو کجاست؟»

روزهاست که برنامه به همین منوال است.

از من و رُی خواستند که هیولاهایی را طراحی کنیم و بسازیم، شهاب سنگ‌هایی را بسازیم که از آن سوی فضا فرو می‌افتند و موجوداتی انسان‌نما از دل دریاچه‌های سیاه، در حالی که قطرات قیر از دندان‌های زرد رنگشان فرو می‌افتد، بیرون می‌آیند. البته اول رُی را استخدام کردند چون از لحاظ فنی کاملاً وارد بود. ترودیکتیل‌های^{۲۹} او واقعا در آسمان‌های ماقبل تاریخ پرواز می‌کردند. برانتوسورهایش^{۳۰} در راهشان به سوی ماهومت از کوه‌ها بالا می‌رفتند.

بعد یک نفر بیست یا سی تا از داستان‌های تخیلی من که از بیست سالگی نوشته بودم و در بیست و یک سالگی به مجلات عامه‌پسند فروخته بودم را خواند و مرا استخدام کرد تا داستانی برای هیولاهای رُی بنویسم، که البته باعث شد نفسم بند بیاید، چون من برای دیدن نه هزار فیلم به هر روشی پول جور کرده و یا دزدکی وارد سالن شده بودم و نیمی از عمرم را به انتظار نشسته بودم تا کسی طی‌انچه آغاز مسابقه را شلیک کند و دیوانه وار به درون سینما یورش ببرم.

مانی لیبر روز اول گفت: «دنبال چیزی هستم که تا به امروز کسی آن را ندیده! به صورت سه بعدی جسمی سوزان را به سوی زمین فرود می‌آوریم. تکه‌هایی از یک شهاب سنگ ...»

^{۲۹} - دایناسورهای پرنده ماقبل تاریخ [م].

^{۳۰} - نوعی دایناسور با گردنی دراز و وزنی زیاد که گیاهخوار بودند [م].

خودم را وسط انداختم: «جایی نزدیک دهانه‌ی شهاب سنگ آریزونا که میلیونها سال است همانجاست. جای خیلی خوبی است برای اینکه یک شهاب سنگ دیگر به زمین بخورد و ...»

مانی فریاد زد: «فیلم ترسناک ما شروع شود.»

پرسیدم: «واقعا آن را دیده‌اید؟»

«منظورت چیست؟ می‌رویم و می‌بینیمش!»

«حتماً، اما فیلمی مثل مرد پلنگی^{۳۱} را ببینید! وحشت از دل سیاهی شب بیرون می‌زند، از چیزهایی که نامریی هستند. یا مثلاً جزیره مردگان^{۳۲} چطور آن جایی که یک زن مرده، کسی که احساس می‌کند دست و پایش خشک شده، بیدار می‌شود و خود را محبوس در یک مقبره می‌یابد؟»

مانی لیبر داد زد: «نمایشنامه‌های رادیویی‌اند! ول شان کن، مردم می‌خواهند چیزی ببینند که آنها را بترساند ...»

«نمی‌خواهم مخالفت کنم ...»

مانی توی صورتم خیره شد: «خوب نکن! ده صفحه به من بده تا حسابی دل مرا خالی کند! ...» با انگشت به رُی اشاره کرد: «تو! هر چی این نوشت تو هم با تکه‌های دایناسور سر هم می‌کنی! حالا، بزنی به چاک! بروید ساعت سه صبح توی آینه شکلک در بیاورید!»

فریاد زدیم: «بله قربان!»

در پشت سرمان به هم کوبیده شد.

بیرون زیر نور شدید خورشید هر دو توی صورت هم پلک می‌زدیم.

«این هم یک دردسر دیگر که ما را توی آن انداختی، استنلی!»

بعد در حالی که با قهقهه داد و فریاد می‌کردیم، رفتیم تا به کار خودمان برسیم. من ده صفحه‌ام را نوشتم و میدان را برای هیولاها خالی کردم. رُی ده کیلو گل خیس را روی میز کوبید و به پایکوبی در اطراف آن پرداخت، هر از چند گاهی ضربه‌ای به آن می‌زد و آن را شکل می‌داد، به این امید که

^{۳۱} - محصول ۱۹۴۳ به کارگردانی ژاک تورنر [م.]

^{۳۲} - محصول ۱۹۴۵ به کارگردانی مارک رابسون [م.]

هیولا همچون حبیبی از دل استخری در ماقبل تاریخ بیرون بزند و با ترکیدنش در میان صدای فیس و غباری از گوگرد وحشتی واقعی عیان شود.

رئی نوشته‌های مرا خواند. داد زد: «پس هیولایت کجاست؟»

به دستانش که خالی و غرق گلی قرمز رنگ بود خیره شدم. گفتم: «مال تو کجاست؟»
حالا سه هفته گذشته و ما سر خانه‌ی اول هستیم.

رئی گفت: «هی، چی شده که همانطور آن پایین ایستاده‌ای و به من زل زده‌ای؟ بیا یک دونات بردار، بشین و حرف بزن.» بالا رفتم و دوناتی که به سوی من تعارف کرده بود را گرفتم، روی تاب نشستم، و متناوباً به آینده فرو رفتم و به گذشته بازگشتم. به جلو - موشک و مریخ. به عقب دایناسورها و حفره‌های قیر مذاب.

هیولاهای بدون چهره همه جا بودند. رئی هولداستروم گفت: «برای کسی که معمولاً دست از پرچانگی برنمی‌دارد، به طرز خارق‌العاده‌ای ساکتی.»

عاقبت زبانه باز شد: «می‌ترسم.»

رئی ماشین زمان‌مان را نگه داشت: «ای بابا، خوب به خاطر خدا حرف بزن.»
حرف زدم.

دیوار را علم کردم و نردبانی را بردم و جنازه را برداشتم و زیر باران سرد کشیدم، بعد صاعقه‌ای فرو فرستادم تا جنازه بیافتد. وقتی حرفم به آخر رسید و باران روی پیشانی‌ام خشک شد، دعوتنامه تایپ شده شب هالووین را به دست رئی دادم.

رئی آن را واریسی کرد، بعد آن را روی کف ایوان انداخت و پایش را روی آن گذاشت. «حتماً یکی شوخی‌اش گرفته.»

«حتماً. اما ... وقتی به خانه رسیدم مجبور شدم شورت‌م را بسوزانم.»

رئی آن را برداشت و دوباره خواند، بعد به دیوار گورستان خیره شد. «چرا کسی باید چنین چیزی را فرستاده باشد؟»

«بله. آن هم وقتی که خیلی از آدم‌های استودیو حتی نمی‌دانند که من اینجا هستم!»

«اما خوب دیشب شب هالووین بود. گذاشتن یک جنازه بالای یک نردبان هنوز هم شوخی جانانه‌ای است. صبر کن، نکند به تو گفته‌اند نیمه‌شب بیایی و به بقیه مردم گفته‌اند ساعت هشت، نه، ده، و یازده بیایند؟ یکی یکی همه را ترسانده باشند! به نظر منطقی می‌آید!»

«فقط اگر خود تو این نقشه را کشیده باشی!»

رُی به تندى به سوى من برگشت. «تو که واقعاً فکر نمی‌کنی...؟»

«نه. خوب بله، نه.»

«بالاخره کدامش؟»

«آن هالووین که هر دو نوزده سال داشتیم و برای تماشای باب هوپ^{۳۳} در فیلم گربه و قناری^{۳۴} به سالن پارامونت رفته بودیم را یادت می‌آید، دختری که جلو ما نشسته بود جیغ می‌کشید و من با وحشت سرم را برگرداندم و تو را دیدم که یک ماسک لاستیکی از چهره‌ی یک گول را به صورتت زده بودی؟»

رُی با قهقهه گفت: «آره.»

«آن موقع را یادت می‌آید که تو مرا صدا زدی و گفתי رالف کورتنی پیر، بهترین رفیق هر دویمان، مرده، و او را مجبور کردی تا کف خانه‌مان دراز بکشد، اما همه‌اش شوخی بود، تو کاری کردی تا رالف به همه جای صورتش پودر سفید بزند و دراز بکشد و وانمود کنده که مرده است و وقتی من رسیدم از جا بپرده، یادت هست؟»

رُی دوباره قهقهه زد و گفت: «آره.»

«اما من رالف را توی خیابان دیدم و شوخی‌ات نقش بر آب شد.»

رُی سری تکان داد و گفت: «صد البته.»

«خوب، پس جای تعجب نیست اگر فکر کنم ممکن است تو آن جنازه‌ی لعنتی را روی دیوار گذاشته و برای من نامه فرستاده باشی.»

^{۳۳} - بازیگر و کم‌دین انگلیسی (۱۹۰۳-۲۰۰۳) [م.]

^{۳۴} - محصول ۱۹۳۹ به کارگردانی الیوت نیوجنت [م.]

رُی گفت: «فقط یک جای کار می‌لنگد، تو اصلا در مورد آربوتنات با من صحبت نکردی. اگر جنازه را من ساخته بودم، از کجا باید می‌دانستم که تو آن حرامزاده را خواهی شناخت؟ حتما کسی بوده که می‌دانسته تو آربوتنات را سالها پیش دیده‌ای، مگر نه؟»

«خوب...»

«اگر ندانی که به چه چیز مزخرفی نگاه می‌کنی، اصلا معنا نمی‌دهد که یک جنازه را زیر باران بگذارند. تو درباره آدم‌های زیادی که در دوران بچگی، آن موقع که اطراف استودیوها پرسه می‌زدی، دیده‌ای به من گفته‌ای. اگر یک جنازه ساخته بودم، حتما رودلف والنیتینو^{۳۵} یا لان چینی^{۳۶} بود تا مطمئن شوم که آنها را می‌شناسی، درست است؟»

با شرمندگی گفتم: «درست است.» نگاهی دقیق به صورت رُی انداختم و به سرعت نگاهم را دزدیدم. «شرمنده. اما، لعنت، خود آربوتنات بود. خودم در دهه‌ی سی، طی سالها صدها بار او را دیده بودم. در نمایش‌های افتتاحیه. همین جا مقابل استودیو. او و ماشین‌های اسپورتش، دهها ماشین مختلف، و لیموزین‌ها، دست کم سه تا. و زنها، دهها زن، همیشه در حال خندیدن بود، و وقتی عکسی را امضا می‌کرد، قبل از این که آن را به دستت بدهد یک بیست و پنج سنتی لای عکس می‌گذاشت. یک بیست و پنج سنتی! آن هم در ۱۹۴۳! با یک بیست و پنج سنتی می‌شد یک لیوان شیر غلیظ، یک آب نبات چوبی و یک بلیط سینما بخری.»

«واقعاً چنین آدمی بود؟ عجیب نیست که هنوز او را به یاد داری. چقدر به تو پول داده بود؟»

«در یک ماه، یک دلار و بیست و پنج سنت. ثروتمند شده بودم. حالا بالای آن دیوار، جایی که من دیشب بودم دوباره مرده است، مگر نه؟ چرا باید کسی بخواهد برای ترساندن من این طور وانمود کند که او را از گور درآورده و بالای نردبان کشانده‌اند؟ چرا این همه زحمت کشیده‌اند؟ جنازه مثل یک گاوصندوق روی زمین افتاد. حداقل دو مرد لازم بوده تا از پس این کار برآیند. چرا؟»

رُی گازی به یک دونات دیگر زد. «بله، چرا؟ مگر این که کسی بخواهد از تو استفاده کند تا دنیا را خبردار کند. می‌خواهی به بقیه هم بگویی، آره؟»

«شاید...»

^{۳۵} - بازیگر ایتالیایی آمریکایی (۱۸۹۵-۱۹۲۶) در فیلمهای خون و شن و پسر شیخ [م].

^{۳۶} - بازیگر آمریکایی (۱۸۸۳-۱۹۳۰) در فیلمهای شیخ/پراو گوژپشت نتردام [م].

«نه. تو همین الان هم ترسیده‌ای.»

«اما چرا باید بترسم؟ جز این که حس می‌کنم چیزی بیشتر از یک شوخی در جریان است، معنای دیگری هم در این کار هست.»

رُی خیره به دیوار، آرام می‌جوید. عاقبت گفت: «به درک، امروز صبح به گورستان برگشتی تا ببینی جنازه هنوز روی زمین هست یا نه؟ نرفتی بینی؟»

«نه!»

«روز که همه جا روشن است. نکند ترسو هستی؟»

«نه، اما ...»

صدایی خشمگین فریاد کشید: «هی! شما دو تا زالو آن بالای چکار می‌کنید؟»

من و رُی از ایوان به پایین نگاهی انداختیم.

مانی لیبر آنجا وسط چمن‌ها ایستاده بود. رولزرویس همانجا بود و موتورش بی صدا و آرام، بدون این که شاسی را بلرزاند، کار می‌کرد.

مانی فریاد زد: «خوب؟»

رُی خیلی راحت گفت: «جلسه داریم! می‌خواهیم به اینجا نقل مکان کنیم!»

چشمان مانی به گشادی پنجره‌های خانه‌های دوران ویکتوریا شد: «شما می‌خواهید چکار کنید؟»

رُی سریعاً گفت: «جایی عالی برای کار کردن است. دفتر ما می‌شود همین بالا، روی این ایوان آفتابگیر، کافیس‌ت یک میز پایه‌دار و ماشین تحریر را بیاوریم.»

«شما دفتر دار شدید!»

من به اطراف سری تکان دادم و دنبال حرف رُی را گرفتم: «دفتر الهام بخش نیست، این هست. شما باید تمام نویسندگان را از ساختمان نویسندگان بیرون بیاورید. استیو لانگ استریت^{۳۷} را توی آن عمارت نیواورلئانی بگذارید تا فیلم‌های جنگ داخلی را بنویسد. و آن ناوایی فرانسوی که

^{۳۷} - نویسنده امریکایی (۱۹۰۷-۲۰۰۲) نویسنده فیلمنامه‌هایی همچون *داستان جوسون* و *رودخانه نقره‌ای* [م].

آنجاست؟ جای خیلی خوبی برای مارسل دمنتون می شود تا کار انقلاب را تمام کند، مگر نه؟ پایین جاده، پیکادلی، ای بابا، همه آن نویسندگان انگلیسی تازه وارد را به آنجا ببرید!»

مانی به آرامی از ایوان بالا آمد و صورت از شدت بهت قرمز شده بود. به دور و اطراف استودیو، به رولزرویس و بعد به ما دو تا طوری نگاهی کرد که انگار ما را لخت و در حال سیگار کشیدن پشت طویله گیر انداخته. «یا خدا، اینکه اوضاع سر صبحانه به هم ریخت کافی نبود. حالا من دو تا آدم قرتنبانی دیوانه دارم که می خواهند عمارت لیدیا پینکهام^{۳۸} را به کلیسای جامع نویسنده‌ها تبدیل کنند.»

رئی گفت: «کاملاً درست است! همینجا روی همین ایوان وحشتناک‌ترین مجموعه مجسمه‌های مینیاتوری فیلم ترسناک تاریخ به ذهنم خطور کرد!»

مانی عقب کشید: «گنده‌گویی نکن، این چیزها که می‌گویی را به من نشان بده!»

رئی گفت: «می‌شود از رولزرویس شما استفاده کنیم؟»

از رولزرویس استفاده کردیم. در راه سالن ۱۳ مانی لیبر مستقیم به جلو خیره شد و گفت: «دارم دست و پا می‌زنم تا این دیوانه‌خانه را سرپا نگه دارم آن وقت شما دو تا توی ایوان نشست‌اید و دارید از خودتان باد ول می‌دهید. هیولای من کدام گوری هستند؟ سه هفته صبر کردم ...»

با لحنی کاملاً منطقی گفتم: «به درک، وقتی منتظر چیزی کاملاً جدید هستید باید صبر داشته باشید. بگذارید نفس بکشیم، زمان بدهید تا اسرار نهفته ذره ذره خود را نمایان کنند. نگران نباشید. رئی مشغول سر و کله زدن با گل خواهد شد. حتما چیزی از آن درخواهد آمد. تا آن موقع، هیولاها را در سایه نگه می‌داریم، می‌بینید ...»

مانی در حالیکه به جلو خیره شده بود، گفت: «خیلی باید ببخشید! من که چیزی نمی‌بینم. سه روز دیگر به شما فرصت می‌دهم! می‌خواهم هیولا را به چشم خودم ببینم!»

بی‌مقدمه گفتم: «اگر هیولا شما را ببیند چه! خدای من! اگر تمام این کارها طوری انجام بدهیم که انگار هیولا دارد به دنیا نگاه می‌کند چه؟ دوربین در حال حرکت خود هیولاست، مردم هم از دوربین فرار می‌کنند و ...»

^{۳۸} - (۱۸۱۹-۱۸۸۳) فروشنده نوعی معجون گیاهی الکل دار مسکن برای بانوان [م].

مانی چشمکی به من زد، یک چشمش را بست و گفت: «بد نبود؟ دوربین هان؟»

«بله، دوربین از گودال خود را بالا می کشد. دوربین، به جای هیولا، نفس نفس زنان در صحرا به راه می افتد و تمام هیولاهای گیلا، مارها، کرکسها وحشت زده می گریزند، گرد و خاک در هوا چرخ می زند ...»

مانی لیبر صحنه‌ی صحرا در ذهنش تجسم کرد: «عجب.»

رئی از سرخوشی فریاد کشید: «عجب»

بی وقفه ادامه داد: «یک لنز روغنی روی دوربین می گذاریم، کمی بخار، یک موسیقی ترسناک هم پخش می کنیم، همه جا تاریک، قهرمان توی دوربین زل می زند و ...»
«و چی؟»

«اگر بگویم که دیگر چیزی برای نوشتن نمی ماند.»

«بنویسش، بنویسش!»

روبروی سالن ۱۳ توقف کردیم. در حالی که مشغول ور زدن بودم از ماشین پیاده شدم. «اوه، بله. به نظرم باید دو نسخه فیلمنامه بنویسم. یکی برای شما و یکی برای خودم.»
مانی فریاد زد: «دوتا؟ چرا؟»

«آخر هفته هر دو نسخه را تحویل می دهم. خودتان هر کدام بهتر بود را انتخاب کنید.»

مانی در حالیکه تا نیمه از رولزرویس پیاده شده بود، با شک و تردید به من نگاه کرد. «به درک! بهترین کاری را که می توانی از این دریاوری انجام بده!»
«نخیر، جهنمی ترین کارم را برایتان می آورم. البته برای خودم هم جهنمی ترین کار را انجام می دهم. قبول است؟»

«دوتا هیولا با قیمت یکی؟ انجامش بده! بجناب!»

رئی در آستانه‌ی در با ژستی نمایشی ایستاد. در حالیکه همانند یک کشیش، دستهای زیبای هنرپیشه‌ایش را بلند کرده بود، گفت: «آمادگی‌اش را دارید؟ ذهن و روح تان را حاضر کنید.»
«من حاضرم، لعنت بر شیطان. بازش کن!»

رُی با شدت در بیرونی و بعد در داخلی را باز کرد و با هم قدم به تاریکی گذاشتیم. مانی گفت:
«لعنتی چراغ‌ها را روشن کن!»

رُی به نجوا گفت: «صبر کن ...»

می‌شنیدیم که رُی با احتیاط در تاریکی پیش می‌رود و از روی اشیایی ناپیدا رد می‌شود. مانی از نگرانی به خود می‌پیچید. رُی از آن سوی قلمرو شب آواز سر داد. «تقریباً حاضر است، حالا ...»

رُی ماشین بادساز را روی دور کند روشن کرد، در ابتدا صدا مثل زمزمه یک طوفان عظیم بود، که هوای کوه‌های آند را با خود داشت، بچ‌بچه‌های برف‌های دامنه‌های هیمالیا، باران‌های سوماترا، بادی جنگلی که به سوی کلیمانجاور می‌وزید، صدای خش‌خش دامن جزر و مد بر سواحل آزور، نعره‌ی یک پرنده‌ی ماقبل تاریخ، صدای بال زدن یک خفاش، همه و همه حسی چندش‌آور را در شما برمی‌انگیخت و سبب می‌شد تا فکر فرار به سوی در به ذهنتان خطور کند ...

رُی فریاد زد: «نور!»

و اینک نور بر چشم‌اندازی که رُی هولدستروم خلق کرده بود می‌تابید، منظره به قدری غریب و زیبا بود که ترس به دل می‌انداخت و دوباره با تصور میلیونها موجود دم‌دار ریز به رعشه می‌افتادید؛ موجوداتی که در شنزارهای میکروسکپی، تپه‌های کوچک و کوه‌های مینیاتوری به پیش می‌رفتند و از محشری که وعده داده شده بود و هنوز نرسیده بود می‌گریختند.

با سرخوشی نگاهی به اطراف انداختم. رُی باز هم فکر مرا خوانده بود. تمام تاریک روشنی که من بر صحنه‌های نیمه‌شبم در لنز دوربین این کله‌ی پر از آشوب تابانده بودم را دزدیده و طراحی کرده و حتی پیش از آن که از دهان من بیرون بیاید ساخته بود. حالا در عوض من از این مینیاتورهای واقعی استفاده کرده بودم تا به عجیب و غریب‌ترین فیلمنامه‌ام جامه‌ی واقعیت بپوشانم. قهرمان داستان من دیگر نمی‌توانست برای دویدن در این دشت کوچک صبر کند.

مانی لیبر مبهوت به صحنه خیره مانده بود. سرزمین دایناسورهای رُی کشوری از اشباح بود که در سحرگاهی باستانی و مصنوعی ظاهر شد. دور این دنیای گمشده قاب‌های شیشه‌ای ضخیمی بود که رُی روی آنها مناظر جنگلی ماقبل تاریخی و باتلاق‌های قیر را نقاشی کرده بود و مخلوقاتش زیر آسمانی که داغ‌تر و تلخ‌تر از طلوع خورشید مریخ بود فرو رفته بودند، و هزاران اشعه سرخ رنگ آنها را کباب می‌کرد.

درست به اندازه‌ی وقتی که در دوره‌ی دبیرستان رُی مرا به خانه برده بود وحشت کردم و نفسم درست مثل زمانی که او در پارکینگ را بالا کشید به شماره افتاد؛ هیچ اتومبیلی آنجا نبود، تنها مخلوقاتی بودند که غرایز باستانی آنها چنگال‌ها، جویدها، پرواز و جیغ‌های گوشخراش و مرگ را در تمامی شب‌های کودکی‌مان بیدار می‌کرد.

و اینک اینجا، همین حالا در سالن ۱۳، صورت رُی بر فراز این پهنه کوهستانی که من و مانی روبروی آن ایستاده بودیم، گُر گرفته بود.

با احتیاط از ترس خراب کردن چیزی کوچک روی آن دست کشیدم. به پایه تندیس رسیدم که روی آن پوشیده شده بود و منتظر ماندم. بی تردید این عظیم‌ترین هیولایش بود، همان چیزی که از بیست سالگی، که از سالن ماقبل تاریخ موزه‌ی تاریخ طبیعی شهرمان بازدید کردیم، قصد ساختنش را داشت. شکی نبود که این هیولا جایی در این دنیا درست زیر پای ما، زیر خروارها خاک، یا زیر زغال‌ها، در یکی از معادن زغال سنگ خداوند پنهان شده است! گوش کنید! آه به صدای مترو گوش کنید، قلب ماقبل تاریخی‌اش، ریه‌های آتشفشانی‌اش برای رها شدن جیغ می‌کشند! آیا رُی او را آزاد خواهد کرد؟

مانی لیبر به سوی هیولای پنهان شده خیز برداشت: «خدا به دادم برسد، می‌شود او را الان دید؟»
رُی گفت: «بله، خودش است.»

مانی پوشش را چسبید. رُی گفت: «صبر کن، یک روز دیگر کار دارد.»

مانی گفت: «دروغگو! باور نمی‌کنم که حتی یک هیولای حرام‌زاده‌ی لعنتی هم زیر این تکه پارچه داشته باشی!»

مانی دو قدم برداشت. رُی سه قدم به جلو جهید. در همین لحظه تلفن سالن ۱۳ زنگ زد. قبل از این که بتوانم جم بخورم، مانی تلفن را چنگ زد. با صدای بلند گفت: «چی شده؟»

صورتش تغییر کرد، شاید رنگش پرید، شاید هم نه، اما مطمئناً تغییر کرد. «این را می‌دانم،» نفسی کشید؛ «این را هم می‌دانم» نفس دیگری کشید. صورتش سرخ شد. «این را نیم ساعت پیش می‌دانستم! خدا لعنتت کند، کی هستی!؟»

صدای وزوز از جایی دوردست آن سوی خط آمد. تلفن قطع شده بود.

«حرامزاده!»

مانی گوشی را پرتاب کرد و من آن را گرفتم. «یکی مرا در ملحفه خیس بپیچد، اینجا دیوانه‌خانه است! کجا بودم؟ شما!»

به ما دو نفر اشاره کرد. «دو روز، نه سه تا. شما دو تا هر غلطی می‌کنید، از هر جایی که می‌توانید باید یک هیولا بسازید و گرنه ...»

در این لحظه در بیرونی باز شد. یکی از آن راننده‌های چاق استودیو با کت و شلوار سیاه در درخشش کورکننده‌ی نور ایستاد.

مانی فریاد زد: «دیگر چه شده؟»

«آوردیمش اما ماشین خاموش شد. باید تعمیرش کنیم.»

«خوب، پس به خاطر خدا تکان بخور!»

مانی با مشت گره کرده به سوی او رفت اما در به هم کوبیده شده بود و چاق‌لو رفته بود. به همین خاطر مانی چرخ‌ی زد و خشمش را بر سر ما آوار کرد. «دارم آخرین چک پرداخت شما را می‌نویسم، جمعه عصر حاضر می‌شود. کارتان را انجام بدهید، یا هیچ وقت نمی‌توانید کار کنید، هیچ کدامتان.»

رُی به آرامی گفت: «می‌توانیم نگاهی داریم؟ گرین تاونز، ایلینویز، دفترها؟ البته حالا که این کارها را از ما دو تا دست و پا چلفتی دیدید؟»

مانی برگشت و همچون کودکی در کارخانه فشفشه‌سازی تا جایی که می‌شد به این سرزمین گمشده‌ی عجیب نگاه کرد. نفسی کشید و برای لحظه‌ای مشکلاتش را فراموش کرد. «خدایا، باید قبول کنم واقعاً انجامش دادی.» در همین لحظه تمجیدش را قطع کرد و با عصبانیت دنده را عوض کرد. «دست از مزخرفات بردارید و به ماتحتتان تکانی بدهید.» و بوم، او هم رفت.

من و رُی در میانه‌ی منظره‌ی باستانی‌مان ایستادیم و به هم خیره شدیم. رُی گفت: «هر دم از این باغ بری می‌رسد! واقعا می‌خواهی این کار را بکنی؟ دو نسخه از فیلمنامه بنویسی؟ یکی برای او و یکی برای ما؟»

«بله، حتماً.»

«چطور می‌توانی این کار را بکنی؟»

گفتم: «ای بابا، پانزده سال است که دارم تمرین می‌کنم و صد هفته است که هفته‌ای یک فیلمنامه
آبکی می‌نویسم، دو نسخه نهایت دو روز طول می‌کشد! هردوتایش هم عالی خواهد شد! به من
اعتماد کن.»

«باشد، می‌کنم، می‌کنم.» مکثی طولانی کرد و بعد گفت: «می‌توانیم نگاهی به آن بیندازیم؟»

«نگاه بیاندازیم؟ به چه؟»

«تشییع جنازه‌ای که شاهدش بودی. در باران. دیشب، روی دیوار. صبر کن.»

رُی به سوی در بزرگ کرکره‌ای رفت. من هم بدنبالش رفتم. در را باز کرد. نگاهی به بیرون
انداختیم. یک نعلبند سیاه رنگ با شیشه‌های کریستالی با شکوه تمام با سر و صدای زیاد به
سوی پایین خیابان روانه بود.

رُی گفت: «شرط می‌بندم می‌دانم کجا می‌رود.»

ما با ماشین فورد قراضه مدل ۱۹۷۲ رُی از خیابان گوور رفتیم. اصلا ندیدیم که نعش کش سیاه به داخل گورستان برود اما وقتی جلو درب گورستان رسیدیم و پارک کردیم، نعش کش از میان سنگ قبرها آرام آرام پدیدار شد. از مقابل ما عبور کرد و تابوتی را با خود به درون نور شدید آفتاب خیابان آورد. برگشتیم تا به لیموزین سیاهی که بدنالش می آمد نگاه کنیم؛ تنها صدایی که از خود تولید می کرد چیزی بیشتر از نسیم قطبی عبور یک کوه یخ شمالی نبود.

«در زندگی ام اولین باری است که می بینم یک نعش کش تابوتی را از گورستان بیرون می آورد. دیر رسیدیم!»

من سرم را چرخانده بودم تا انتهای لیموزین که به سوی شرق، به سمت استودیو باز می گشت را ببینم.

«برای چه دیر شده؟»

«مرده ی تو احق جان! بجنب!»

به دیوار گورستان رسیده بودیم که رُی ایستاد. «به به، خدای من، اینجا گورش بوده است.»

به چیزی که رُی غرق تماشایش بود نگاه کردم، تقریبا ده پا بالای سر ما سنگ مرمری بود که رویش نوشته بود:

جی. سی. آر بوتنات، ۱۹۳۴-۱۸۸۴، غریق رحمت باد.

یکی از آن اتاق مقبره های یونانی با در شبکه ای آهنی بود که در پس آن در چوبی برنزی سنگینی قرار داشت و آدمهای مشهور را در آن دفن می کردند.

«او که نمی توانسته از اینجا بیرون بیاید، می توانسته؟»

«نه، اما چیزی بالای آن نردبان بود که من صورتش را می شناختم. البته کس دیگری هم بوده که می دانسته من صورتی که برای دیدنش دعوت شده بودم را به جا خواهم آورد.»

«خفه شو. بیا.»

در جاده پیش رفتیم.

«مواظب باش. نمی‌خواهیم که کسی ما را در حال این مسخره‌بازی ببیند.»

به دیوار رسیدیم. صد البته چیز آنجا نبود. رُی نفس عمیقی کشید و نگاه کرد. «همانطور که گفتم. اگر جنازه‌ای هم آنجا بوده، ما دیر رسیدیم.»

«نه، آنجا را ببین.» به بالای دیوار اشاره کردم. دو نشانه آنجا بود، دو نشانه از چیزی که به لبه بالایی دیوار تکیه داده شده بود.

«نردبان؟»

«و این پایین.»

روی سبزه‌ها در پای دیوار، تقریباً با پنج پا فاصله، در زاویه‌ای مناسب، جای سوراخی پنج شش سانتی از نردبان در زمین به جای مانده بود. گودی بزرگی را به او نشان دادم که جای افتادن جنازه بر چمن را نشان می‌داد.

رُی زیر لب گفت: «به‌به، مثل این که هالووین دوباره شروع شده است.»

رُی روی چمن‌ها زانو زد و با انگشتان بلند استخوانی‌اش رد جای جنازه سنگین که فقط دوازده ساعت پیش زیر باران سرد اینجا آرامیده بود را دنبال کند. من کنار رُی زانو زدم و با رعشه به جای پایه‌های نردبان خیره ماندم. گفتم: «من ...» اما خاموش شدم.

چون سایه‌ای بین ما دو تا افتاد.

«صبح بخیر!»

نگهبان روز گورستان بالای سر ما ایستاده بود. سریعاً به رُی نگاه انداختم. «قبر درست است؟ سالها گذشته. این ...»

سنگ قبر خوابیده بعدی زیر برگ‌ها مدفون شده بود. خس و خاشاک را کنار زدم. اسمی نصف و نیمه روی آن بود. اسمیث. متولد ۱۸۷۵. وفات ۱۹۲۸.

رُی با صدای بلند گفت: «حتماً! بابا بزرگ! بیچاره. از ذات‌الریه مرده.» کمکم کرد تا خاشاک را کنار بزنیم. «مطمئنم عاشقش بوده. او ...»

صدای سنگین از بالای سر ما گفت: «پس گلهایتان کجاست؟»

رُی و من برخاستیم. رُی گفت: «ماما آنها را می‌آورد. ما جلوتر آمدیم تا قبر را پیدا کنیم.» رُی از بالای شانه‌های مرد نگاهی انداخت. «الان آن بیرون است.»

نگهبان روز گورستان، مردی که عمری از او رفته و به شدت شکاک بود، با صورتی که به سنگ قبری باد و باران خورده بی‌شبهت نبود، به سوی دروازه نگاهی انداخت. زنی، دسته گل به بغل، در فاصله‌ای دور، حوالی بلوار سانتا مونیکا در حال پیش آمدن بود.

با خود اندیشیدم، خدا را شکر.

نگهبان خرخری کرد، آدمسش را جوید، چرخی زد و بین قبرها قل خورد. خیلی به موقع بود، چون زن ایستاد و راهی دیگر را پیش گرفت. از جا پریدیم. رُی از گلدانی در همان حوالی دسته گلی را چنگ زد.

«نکن!»

رُی گلها را روی قبر بابابزرگ اسمیث پخش کرد. «ارواح خاکت! فقط برای این که اگر مردک برگشت، جا نخورد که بعد از این همه دروغ که بافتیم گلی در کار نیست. بیا!»

پنجاه متری دور شدیم و منتظر ماندیم، وانمود کردیم که مشغول حرف زدنییم، اما چیز زیادی نمی‌گفتیم. عاقبت، رُی بازوی مرا گرفت. زمزمه کرد: «مواظب باش، از کنار چشم نگاه کن. مستقیم نگاه نکن. او برگشت.»

و در واقع نگهبان پیر به جایی نزدیک دیوار رسید که جای افتادن جنازه از روی دیوار هنوز بر آن مانده بود. نگاهی انداخت و ما را دید. سریع بازوانم را بدور شانه های رُی انداختم تا اندوه را تسلی دهم. الان پیرمرد خم شده بود. با انگشتان چنگ شده‌اش چمن‌ها را مرتب می‌کرد. حالا دیگر اثری از افتادن چیزی سنگین از آسمان در شب گذشته و زیر آن باران نمانده بود.

گفتم: «حالا باورت شد؟»

رُی گفت: «در عجبم نعش کش کجا رفت.»

در همان حال که از دروازه اصلی استودیو به داخل برمی‌گشتیم، نعش‌کش به نرمی بیرون رفت. خالی. مثل بادی پاییزی که همه جا چرخیده بود و به سرزمین مرگ برمی‌گشت. رُی در همان حال که می‌راند سرش را برگرداند و خیابان خالی را نظاره کرد. «یا عیسی مسیح! همانطور که حدس می‌زدم! دارد از این قضیه خوشم می‌آید!»

در امتداد خیابان از همان مسیری که نعش‌کش قبلا از آن می‌آمد حرکت کردیم. فریتز وانگ در مقابل ما از تقاطع خیابان عبور کرد، در حال رانندگی بود یا دسته‌ای نظامی نامریی را رهبری می‌کرد، زیر لب با خود حرف می‌زد و فحش می‌داد، دماغ تیزش هوا را می‌شکافت، کلاه بره سیاه رنگی به سر داشت، تنها کسی بود که در هالیوود کلاه بره به سر می‌گذاشت و کسی هم جرأت نگاه کردن نداشت!

فریاد زد: «فریتز! رُی بایست!»

فریتز گام‌هایش را کند کرد و خود را به سوی ماشین کشاند تا به آن تکیه دهد و یکی از آن احوال‌پرسی‌های معروفش را حواله ما کرد. «سلام، مریخی احمق دوچرخه‌سوار! این میمون عجیب-الخلقه کیست که رانندگی می‌کند؟»

«سلام فریتز، ای احمق...» زبانم گیر کرد و با شرمساری گفتم: «رُی هولدستروم، بزرگترین مخترع، سازنده و پروازدهنده‌ی دایناسورها در جهان.»

عینک تک چشم فریتز وانگ درخشید. یکی از آن نگاه‌های شرقی - آلمانی‌اش را به رُی انداخت و با حالتی خشک و رسمی سر تکان داد.

«هر کس دوست انسان بوزینه‌نما باشد، دوست من هم به حساب می‌آید!»

رُی با او دست داد. «از فیلم آخرتان خوشم آمد.»

فریتز وانگ فریاد زد: «خوشت آمد!»

«عاشقش شدم!»

فریتز نگاهی به من انداخت: «خوب است. از صبحانه به این طرف چه خبر!؟»

«چیز جالبی این اطراف اتفاق افتاده؟»

«یک ارتش چهل نفره از رومی‌ها همین الان از خیابان رد شدند. یک گوریل در استودیو ۱۰ در حالیکه سرش را در دست گرفته، می‌دوید. یک کارگردان همجنس‌باز را از توالت مردانه بیرون انداختند. یهودا برای نقره‌ی بیشتر در جلیل^{۳۹} اعتصاب کرده. نه، نه. چیز جالب دیگری برای گفتن نمانده و به چشمم هم نیامده است.»

رُی پیشنهاد داد: «کسی از این جا رد نشد؟ مثلاً یک تشییع جنازه؟»

عینک تک چشمش رو به سمت دروازه و بعد هم رو به سمت پشت صحنه برقی زد. «تشییع جنازه! به گمانت به چشمم نمی‌آمد؟ صبر کن! ای ابله. آره. آرزو می‌کردم ای کاش نعش‌کش برای دی میلز بود و می‌توانستیم جشن بگیریم. از آن راه رفت!»

«امروز اینجا مراسم تدفین را فیلمبرداری می‌کنند؟»

«در تمام استودیوهای ضد صدا: ترکیه‌ای‌ها، بازیگرانی که خشکشان زده، کارگردانان مراسم تدفین انگلیسی که پنجه‌های سنگین‌شان یک نهنگ را مرده به دنیا خواهد آورد! دیروز هالووین بود، مگر نه؟ و امروز واقعا روز مردگان در مکزیک است، اول نوامبر، چرا نباید در استودیو فیلمسازی ماکسیموس اینطور باشد؟ آقای هولدستروم، این ماشین قراضه را از کجا پیدا کرده‌اید؟»

رُی مثل ادگار کندی^{۴۰} که در نمایش کمدی قدیمی از حال روح^{۴۱} آرام آرام برافروخته می‌شد، گفت: «این، همان ماشینی است که لورل و هاردی در ۱۹۳۰ دوتایی در آن ماهی می‌فروختند. برایم پنجاه‌تا آب خورده و تازه هفتادتا هم خرج تعمیرش کردم. عقب بایستید آقا!»

فریتز وانگ که از این حرف رُی خوشش آمده بود، عقب پرید. «مریخی، یک ساعت دیگر. غذاخوری! آنجا باش!»

خود را در میانه‌ی ازدحام سر ظهر گم و گور کردیم. رُی همچنان به هر سو می‌راند؛ به سمت اسپرینگ فیلد، ایلینویز، کمی پایین‌تر از منهتن و پیکادلی.

پرسیدم: «می‌دانی کجا قرار است برویم؟»

^{۳۹} - شهری در شمال اسرائیل که بنا به مدارک موجود عیسل مسیح در آن زندگی می‌کرده است [م].

^{۴۰} - (۱۸۹۰-۱۹۴۸) بازیگر کمدی آمریکایی [م].

^{۴۱} - از تهیه‌کنندگان هالیوود در ۱۹۱۰ تا ۱۹۹۰. مشهورترین کارش مربوط به فیلم‌های لورل و هاردی است [م].

«معلوم است. یک استودیو بهترین جا برای پنهان کردن یک جنازه است. چه کسی توجه می‌کند؟ در پشت صحنه‌ای که پر است از حبشی‌ها، یونانی‌ها و گانگسترهای شیکاگویی، خیلی راحت شصت تا دسته نظامی و چهل تا گروه موزیک ارتشی می‌توانند رژه بروند و آب هم توی دل کسی تکان نخورد! رفیق، این جنازه حتما همین جاهاست!»

و همینطور پرسه زدیم تا اینکه در نهایت به توم استون^{۴۲}، در آریزونا رسیدیم. رُی گفت: «چه اسم خوبی برای یک شهر است.»

^{۴۲} - شهری بسیار کوچک در آریزونا که در سال ۲۰۱۰ کمتر از ۱۵۰۰ نفر جمعیت داشته که بی شباهت به شهر ارواح در زبان فارسی نیست. نام شهر حالتی کنایه ای نیز دارد و معنای لغوی Tombstone مقبره است [م].

سکوتی داغ حکمفرما بود. سر ظهر بود. در پشت صحنه ما در میان هزاران جای پای که روی غبار روی زمین به جا مانده بود محصور شده بودیم. بعضی از این جای پاها مال تام میکس^{۴۳}، هوت گیبسون^{۴۴} و کن ماینارد^{۴۵} بود که از خیلی وقت پیش اینجا مانده بودند. خودم را رها کردم تا باد شنهای داغ را از روی خاطراتم پس بزند. معلوم است که رد پاها باقی نمانده‌اند، گرد و غبار که باقی نمی‌ماند، حتی جای شلنگ تخته‌های گشاد گشاد جان وین^{۴۶} هم خیلی وقت است که از بین رفته، حتی جای دمپایی‌های متی، مرقس، لوک و جان^{۴۷} هم یکصد سال پس از لوط از ساحل دریای جلیل پاک شده است. با این حال، هنوز بوی اسبها در هوا بود، چیزی نمی‌گذرد که ارابه با یک خروار بار تازه از فیلم‌نامه و دسته‌ای از گاوچران‌های تفنگ بدست تازه‌نفس به داخل صحنه کشیده می‌شود. دلم نمی‌خواست این لذت را از خودم دریغ کنم که اینجا، در ماشین لورل و هاردی که یک پول سیاه هم نمی‌ارزید، بنشینم و لوکوموتیو زمان جنگ داخلی را نگاه کنم؛ لوکوموتیوی که سالی دو بار از انبار خود بیرون می‌آید که یا قطار ۹:۳۰ گالوستون باشد یا قطار تشییع جنازه لینکلن که او را به خانه می‌برد، خداوندا، او را به خانه می‌برد.

اما عاقبت گفتم: «چی باعث شده مطمئن باشی جنازه اینجاست؟»

رُی مثل گری کوپر^{۴۸} که به تاپاله گاوی لگد بزند، لگدی را به کفیوش ماشین حواله کرد. «ای بابا، خوب به این ساختمان‌ها نگاه کن.»
نگاه کردم.

پشت این دکورهای سرزمین غرب کارگاه‌های آهنگری، یک موزه ماشین قدیمی، دکور نمای یک انبار و ... گفتم: «مغازه نجاری؟»

۴۳ - (۱۸۸۰-۱۹۴۰) کارگردان و بازیگر فیلم‌های وسترن [م].

۴۴ - (۱۸۹۲-۱۹۶۲) کارگردان و بازیگر فیلم‌های وسترن [م].

۴۵ - (۱۸۹۵-۱۹۷۳) بازیگر و بدلکار فیلم‌های وسترن [م].

۴۶ - (۱۹۰۷-۱۹۷۹) از معروفترین و محبوبترین بازیگران فیلم‌های وسترن [م].

۴۷ - اسامی برخی از حواریون عیسی [م].

۴۸ - (۱۹۰۱-۱۹۶۱) بازیگر و کارگردان انگلیسی - آمریکایی [م].

رُی سری تکان داد و ماشین قراضه را جلوتر برد تا گوشه‌ای دور از انظار دم زمین بگذارد. رُی با قدم‌های بلند از این اوراقی پایین پرید. «اینجا تابوت می‌سازند، پس جنازه هم اینجاست. تابوت به اینجا برمی‌گردد چون همین جا هم ساخته می‌شود. تا سرخپوست‌ها نرسیده‌اند، بجنب!»

بدنبال او وارد دخمه‌ای سرد شدم که اسباب و اثاثیه امپراطوری ناپلئون در قفسه‌های آن چیده شده و تخت ژولیوس سزار مدتها بی‌استفاده آنجا افتاده بود. به اطراف نگاهی انداختم. با خودم فکر کردم، هیچ چیز نمی‌میرد. همیشه برمی‌گردد. البته اگر این طور بخواهی. خوب الان کجا پنهان شده و انتظار می‌کشد. کجا دوباره دنیا می‌آید؟ به نظرم آمد، همین جا، آه، بله، همین جا.

در ذهن مردانی که ظرف نهار بدست، با قیافه‌هایی همچون کارگران سر خواهند رسید و با قیافه‌هایی همچون شوهران یا عاشقان احتمالی خواهند رفت. اما این وسط چه؟

اگر بخواهید کشتی بخاری بر کناره‌ی نیواورلئان پهلو بگیرد، خوشگل می‌سی‌سی‌پی را می‌سازند، یا ستون‌های برنینی را در ناکجاآباد علم می‌کنند. یا امپایر استیت را می‌سازند و با نیروی بخار یک شامپازه گنده به بالای آن می‌فرستند.

رویاهای شما نقشه‌های ساخت و ساز آنهاست، و انواع نواده‌های میکل آنژ و داوینچی آنجا هستند، پسران امروزی که کار پدران دیروزی را به انجام می‌رسانند. حالا دوست من رُی در غاری تاریک پشت یک میخانه‌ی غرب وحشی خزیده بود و از میان انباری از نماهای شهر بغداد و سانداسکی مرا به دنبال خود می‌کشید. سکوت همه جا حکمفرما بود. همه برای نهار رفته بودند.

رُی هوا را بو کشید و خنده‌ی ریزی کرد. «اوه خدایا، آره! همان بو! خاک اره! این بو مرا به یاد دوران دبیرستان و آن کارگاه چوب‌بری با تو می‌اندازد. و صدای تیغه‌ی اره‌ی نواری. صدای کار کردن آدم‌ها. دستهایم را به رعشه می‌اندازد. اینجا را ببین.» و روبروی یک محفظه شیشه‌ای دراز توقف کرد و به زیبای خفته درون آن نگاه کرد.

مدل کشتی بونتی^{۴۹} آنجا بود، تقریباً پناه سانتی درازا داشت و همه بادبادن‌هایش برافراشته بودند، و در میان دریا‌های خیالی دو قرن قبل دریانوردی می‌کرد.

رُی آرام گفت: «بجنب، آرام لمسش کن.»

^{۴۹} - کشتی متعلق به نیروی دریایی سلطنتی انگلیس که در ۱۷۸۹ شورش در آن رخ داد؛ مربوط به فیلم شورش در کشتی بونتی محصول ۱۹۳۳ به کارگردانی فرانک لوید [م].

لمسش کردم و غرق تحسین شدم و فراموش کردم که چرا اینجا هستیم، دلم می‌خواست تا ابد همانجا بمانم. اما عاقبت رُی مرا بدنبال خودش کشید. نجوا کنان گفت: «کیف می‌دهد نه، یالا باید یکی را انتخاب کنی.»

در این لحظه پنجاه قدم آن سوتر درون ظلمات دم گرفته شاهد منظره عظیمی از تابوت‌ها بودیم. همانطور که پیش می‌رفتیم، پرسیدم: «چرا این همه؟»

«می‌خواهند تمام بوقلمون‌های استودیو که از الان تا جشن شکرگزاری می‌کشند را خاک کنند.^{۵۰}»
به خط سر هم بندی مراسم تشییع جنازه رسیدیم. رُی گفت: «همه چیز به تو بستگی دارد، انتخاب کن.»

«آن بالاها نمی‌تواند باشد، مردم این روزها خیلی تنبل شده‌اند. همین یکی است.» و با نوک پا به نزدیک‌ترین تابوت ضربه زدم. رُی با دیدن مکث من قهقهه‌ای زد و گفت: «بجنب، بازش کن.»
«خودت بازش کن.»

رُی خم شد و درپوش را امتحان کرد.

«لعنتی!»

تابوت را با میخ محکم بسته بودند.

آن بیرون در جاده‌ی اصلی توم استون ماشینی پیش می‌آمد. رُی به سوی میزی دوید، دیوانه‌وار همه جا را دستمالی کرد و یک چکش و یک دیلم پیدا کرد تا میخ‌ها را بکشیم.

از تعجب دهانم باز مانده بود. «اوه خدای من!»

آن بیرون زیر نور خیره‌کننده‌ی ظهر، رولزرویس مانی لیبر در مقابل ابری از گرد و خاک به محوطه اسب‌دوانی وارد شد.

«بزن بریم!»

«نه تا وقتی که مطمئن نشدیم اینجا است!»

^{۵۰} - بازی کلامی با استفاده از کلمه turkey که هم به معنای ترکیه و هم به معنای بوقلمون است (ارجاع به دیالوگ فریتز وانگ در فصل قبل) [م.]

آخرین میخ بیرون پرید. رُی درپوش را چنگ زد، نفس عمیقی کشید و تابوت را گشود. آن بیرون زیر آفتاب سوزان، صداهایی از حیاط غربی می‌آمد.

رُی فریاد کشید: «یا مسیح، چشمهایت را باز کن، ببین!»

چشمانم را بسته بودم، دلم نمی‌خواست بارش باران روی صورت‌م را حس کنم. آنها را باز کردم.

رُی گفت: «خوب؟»

جنازه همانجا بود، به پشت دراز کشیده، چشمهایش کاملا باز بودند، پره‌های دماغش تکان می‌خورد، و دهانش باز مانده بود. اما بارانی نبود که بیارد و از دهانش سرریز شود و از روی گونه‌ها و چانه‌اش فرو بریزد. گفتم: «آربوتنات»

رُی نفس‌نفس زنان گفت: «آره، الان عکس‌ها یادم آمدند. خداوندا، چه شباهتی. اما چرا کسی باید این راه، هر چیز که هست، بالای این نردبان بگذارد، برای چه؟»

صدای به هم خوردن دری را شنیدم. صد متر دورتر، در غباری داغ، مانی لیبر از رولزرویسش بیرون آمده بود و به سوی انباری، به همه جا، بالا و پایین و به سوی ما چشمک می‌زد. به سرعت بلند شدم. رُی گفت: «یک لحظه صبر کن!» و خرخری کرد و خم شد.

«نکن!»

گفت: «صبر کن!» و به جنازه دست زد.

«تو را به خدا، بجنب!»

رُی گفت: «خوب اینجا چی داریم» جنازه را گرفت و بلند کرد.

گفتم: «ها!» و همانجا ایستادم. جنازه چنان راحت بلند شد که گویی یک کیسه پف‌فیل است.

«نه!»

رُی گفت: «آها، بله.» و آن را تکان داد. جنازه مثل یک مترسک گاهی از هم پاشید.

«عجب چیزی! کف تابوت را نگاه کن، برای اینکه موقع بالا بردن از نردبان سنگین به نظر برسد تکه‌های سرب گذاشته‌اند! حق با تو بود، وقتی افتاده، واقعا صدای سرب داده. مراقب باش! اردک ماهی‌ها^{۵۱} دارند می‌آیند!»

رُی چشم‌هایش را به سوی روشنایی کورکننده‌ی آفتاب ظهر تنگ کرد. و در دوردست اشکالی کج و معوج از ماشین‌ها پیاده شده و بدور مانی لیبر حلقه زدند.

«باشد، برویم.»

رُی جنازه را انداخت، و در را روی تابوت گذاشت و فرار کرد. من هم بدنبال او در هزارتویی از اسباب و وسایل، ستون‌ها و نماهای کاذب دوان دوان گریختم. در فاصله‌ای مناسب، بعد از گذشتن از بین سی و شش در و پلکان نیمه تمام مارپیچی متعلق به زمان رنسانس، من و رُی ایستادیم، برگشتیم و با ولع سرک کشیدیم و گوش دادیم. نزدیک به صد متر دورتر از ما، مانی لیبر درست همانجایی ایستاده بود که ما چند لحظه پیش بودیم. صدای مانی بلندتر از بقیه به گوش رسید. به نظر به بقیه گفت خفه شوند. سکوت حکمفرما شد. آنها در تابوتی که جنازه بدلی در آن بود را باز کردند.

رُی نگاهی به من کرد، ابرو بالا انداخت. من هم در حالیکه نفس در سینه‌ام حبس شده بود به او نگاه کردم.

جنب و جوشی به راه افتاد انگار همه مشغول داد و بیداد و دشنام دادن بودند. مانی به بقیه فحش داد. بعد دوباره قیل و قال و باز هم حرف و حرف، مانی دوباره فریاد زد، و عاقبت درپوش تابوت برای آخرین بار به هم کوبیده شد. این همان صدای تپانچه‌ای بود که من و رُی را از جا پراند تا از آن جهنم فرار کنیم. ما با آخرین سرعتی که برایمان ممکن بود از پله‌ها پایین رفتیم و از ده‌ها در دیگر گذشتیم و از در پشتی کارگاه نجاری بیرون رفتیم.

رُی در حالیکه نفس‌نفس می‌زد به عقب چشم دوخت. «صدایی می‌شنوی؟»

«نه. تو چی؟»

^{۵۱} - کلمه استفاده شده barracudas است که نوعی ماهی شکارچی با فک کشیده و دندان‌های تیز است در جنوب ایران با نام دوولمی شناخته می‌شوند. به خطر قابل تجسم بودن و شباهت ظاهری از کلمه اردک ماهی استفاده شده [م.]

«هیچ صدایی. اما حتما ترکیده‌اند. نه یک بار که سه بار. حال مانی از همه بدتر بود! خدای من، چه خبر بود؟ این همه جار و جنجال به خاطر یک آشغال مومی که من می‌توانم با دو ریال لاتکس، موم و گچ ظرف نیم ساعت بسازمش؟»

گفتم: «رُی تند نرو، ما که نمی‌خواهیم کسی ما را در حال فرار کردن ببیند.»
رُی قدمهایش را کند کرد اما هنوز هم مثل لک‌لک گشاد گشاد راه می‌رفت.

گفتم: «یا خدا، رُی! اگر بفهمند که ما آنجا بودیم!»

«نمی‌فهمند. هی، چه حالی می‌دهد.»

پیش خودم فکر کردم، چرا بهترین دوستم را با یک مرد مرده آشنا کردم؟ چند دقیقه بعد، در پشت مغازه به ماشین اوراقی لورل و هاردی رسیدیم. رُی در صندلی جلو نشست، و لبخندی شیطانی به لب داشت و با لذت به آسمان و تکه‌های ابر نگاه کرد. گفت: «سوار شو»

در انبار، سر و صدای یک جار و جنجال عصرگاهی به گوش می‌رسید. یکی به جایی ناسزا می‌گفت. یکی دیگر از بقیه انتقاد می‌کرد. یکی می‌گفت بله. خیلی‌های دیگر می‌گفتند نه و در همان حال گروه کوچکی، همچون یک کندو زنبور خشمگین به زیر آفتاب داغ ظهر بیرون ریختند. لحظه‌ای بعد، رولزرویس مانی لیبر همچون گردبادی بی صدا پیش آمد. داخل انبار قیافه رنگ پریده‌ی سه بدبخت بله قربان‌گو به چشمم خورد. و البته قیافه مانی لیبر که از خشم سرخ شده بود. در همان حال که رولزرویسش از کنار ما عبور می‌کرد، ما را دید. رُی دست تکان داد و با فریاد سلامی سرخوشانه به او داد. داد زد: «رُی!»

رُی قهقهه‌ای زد و گفت: «مگر قرار است چه شود!» و ماشین را به راه انداخت.

نگاهی به رُی انداختم و چیزی نمانده بود که منفجر شوم. هوا را بدورن سینه‌هایش کشید و با لذتی وصف‌ناشدنی آن را فوت کرد. گفتم: «دیوانه شدی! اصلاً چیزی سرت می‌شود؟»

رُی دوستانه جواب داد: «چرا باید از یک مترسک کاغذی بترسم؟ آخ جان، بالا و پایین پریدن مانی حال مرا خوب می‌کند. در این ماه کلی مزخرف بارم کرد. حالا کسی پیدا شده که کک به تنبانش انداخته! عالی است!»

ناگهان به او پریدم: «کار تو بود؟»

رُی وحشت‌زده شد. «دوباره شروع کردی؟ چرا باید یک مترسک احمقانه را به هم بدوزم و بچسبانم و در نیمه شب از نردبان بالا بروم؟»

«به همان دلیلی که گفתי. بی حوصلگی‌ات را درمان کنی و کک به تنبان بقیه بیاندازی.»

«نخیر. ای کاش می‌توانستم چنین ادعایی کنم. الان فقط دلم می‌خواهد هر چه زودتر وقت ناهار برسد. وقتی سر و کله‌ی مانی پیدا شود حتما قیافه‌اش خیلی داغان خواهد بود.»

«فکر می‌کنی کسی ما را آن داخل دیده باشد؟»

«یا خدا، نه. برای همین دست تکان دادم! تا نشان دهم چقدر ابله و بیگناهم! خبرهایی هست. باید طبیعی رفتار کنیم.»

«آخرین باری که/ین طور رفتار کردیم، کی بود؟»

رُی با صدای بلند خندید.

ما با ماشین از پشت سوله‌های کارگاهی رد شدیم. از مادرید، رم، کلکته عبور کردیم و در کنار ساختمانی قهوه‌ای رنگ جایی وسط برانکس^{۵۲} پارک کردیم.

رُی نگاهی به ساعتش انداخت. رو به ساختمان قهوه‌ای در دویست متری سری تکان داد. «قرار ملاقات داری. فریتز وانگ. برو. ما باید تا یک ساعت آینده هر جایی به غیر از آنجا دیده شویم.»

پرسیدم: «کی قرار است تو هم بترسی؟»

رُی با یک دست استخوان پایش را لمس کرد و گفت: «الان نه.»

رُی مرا مقابل غذاخوری پیاده کرد. پیاده شدم و به صورت به ظاهر جدی و مثلاً خوشحالش نگاهی انداختم. گفتم: «تو داخل نمی‌آیی؟»

«خیلی زود. همین که بهانه‌ای برای فرار کردن پیدا کردم.»

«رُی قرار نیست که کار احمقانه‌ای کنی، هان؟ از آن نگاه‌های خیره‌ی جنون‌آمیز داری.»

رُی گفت: «داشتم فکر می‌کردم. آربوتنات کی مرد؟»

^{۵۲} - منطقه ای در شهر نیویورک [م.]

«بیست سال پیش در همین هفته. دو تا ماشین تصادف کردند و سه نفر کشته شدند. آربوتنات و اسلون، حسابدار استودیو، به همراه زن اسلون. سه روز تمام سرتیتر اخبار بود. تشییع جنازه‌اش از مال والنینو هم بزرگتر بود. من با دوستانم بیرون گورستان ایستاده بودیم. آن قدر گل بود که می‌شد رژه گل‌های سرخ شهر نیویورک را برگزار کرد. هزارتا آدم آمده بودند و چشمه‌هایشان از زیر عینک‌های آفتابی به هر طرف می‌چرخید. خدای من، فاجعه بود، آربوتنات آن قدر محبوب بود.»

«تصادف ماشین، هان؟»

«شاهدی نبود. شاید هم کسی که مست از میهمانی استودیو به خانه برمی‌گشت از آن نزدیکی‌ها رد می‌شده.»

رُی دستی به لب پایینش کشید و یک چشمش را به سوی من تنگ کرد و گفت: «شاید. اما اگر قضیه بیشتر از اینها باشد، چه؟ شاید هم بعد از این همه مدت کسی چیزی در مورد تصادف کشف کرده و تهدید به افشاگری کرده باشد. وگرنه چرا باید جنازه را روی دیوار بگذارند؟ چرا وحشت درست کنند؟ اگر چیزی برای پنهان کردن نیست چرا باید همه چیز را پاک کنند؟ خدای من صداهایشان را آن تو نشنیدی؟ چطور امکان دارد آدمی که مرده نیست، و جنازه‌ای که اصلاً جنازه نیست، تا این حد این گوسفندها را به وحشت بیاندازد؟»

گفتم: «حتماً خیلی بیشتر از یک نامه بوده، یکی را من گرفتم و بقیه هم هستند. اما فقط من آن قدر احمق بودم که برای دیدن رفتم. و وقتی من امروز خبر را پخش نکردم، یا حرفی از دهانم درنیامد، کسی که جنازه را بالای دیوار گذاشته بود مجبور شد امروز دست به کار شود و وحشت را آغاز و نعش کش را خبر کند. و کسی که جنازه را ساخته و نامه را فرستاده الان همینجاست و از تماشا لذت می‌برد. چرا ... چرا ... چرا ...؟»

رُی گفت: «هیس، هیس» و موتور ماشین را روشن کرد. «این معمای دم‌دستی را سر ناهار حل خواهیم کرد. آن قیافه مظلومت را نشان بده. خودت را شبیه آن احمق توی سوپ لوبیای لویی‌بی. مایر^{۵۳} کن. من باید بروم به مدل‌های مینیاتوری‌ام سر بزنم. یک خیابان کوچک دیگر را باید سر جایش بگذارم.» نگاهی به ساعتش انداخت «دو ساعت دیگر سرزمین دایناسورهایم برای عکاسی حاضر است. بعد تنها چیزی که کم داریم هیولای بزرگ و باشکوه‌مان است.»

^{۵۳} - (۱۹۵۷-۱۸۸۴) تهیه‌کننده آمریکایی و یکی از موسسین شرکت مترو گلدین مایر [م.]

به قیافه رُی که هنوز مثل آتش می سوخت نگاه کردم. «تو که نمی خواهی جنازه را بدزدی و دوباره آن را روی دیوار بگذاری، می خواهی؟»

رُی گفت: «حتی به ذهنم هم خطور نکرد»، و گاز داد و دور شد.

در انتهای سمت چپ غذاخوری سکویی کوچکی به بلندی یک پا بود و روی آن یک میز با دو صندلی قرار داشت. اغلب در خیالاتم برده‌داری را می‌دیدم که در یک کشتی جنگی رومی نشسته و ضربه چماقی را فرو می‌کوبد، و ضربه ای دیگر، تا پاروزنان غرق در عرق که به پاروهایشان چسبیده- اند را بترساند و آنها را در راهرویی دور و دراز به سوی سالن نمایش بکشاند، صاحبان دیوانه‌ی نمایش آنها را تعقیب می‌کنند و بر ساحل، گروهی از تماشاگران با توهین به آنها خوشامد می‌گویند. اما بر سر میز مباحثی برای این کشتی جنگی رومی وجود نداشت تا تنبیه را مدیریت کند.

آنجا میز مانی لیبر بود. تنها همانجا غرق در افکارش می‌نشست، با غذایش طوری ور می‌رفت که انگار که تکه‌های امعا و احشای کبوتران پیشگوی سزار است؛ چنگال به طحال فرو می‌کرد، کاری با قلب نداشت، و آینده را پیشگویی می‌کرد. برخی روزها او همانجا به همراه دکتر داروساز استودیو قوز می‌کردند و طلسم‌ها و معجون‌های جدید را برای امتحان در آبی که از شیر می‌آمد می‌ریختند. برخی روزهای دیگر مشغول خوردن شکمبه‌ی کارگردانان و نویسندگان بود و آنها هم مغموم روبرویش نشسته بودند، سر تکان می‌دادند، بله، بله، فیلم از برنامه عقب است! بله، بله، باید دست بجنبانند، بله، بله!

هیچ کس دلش نمی‌خواست پشت آن میز بنشیند. اغلب، به جای چک یک نامه اخراج بدست آدم می‌داد.

اما امروز که خودم به داخل انداختم و شناکنان از میان فواصل ناچیز بین میزها بی‌هدف به این طرف و آن طرف رفتم، سکوی کوچک مانی لیبر خالی بود. همانجا ایستادم. برای اولین بار بود که می‌دیدم آنجا نه بشقابی هست، نه ظرف و ظروفی و نه حتی گلی. مانی هنوز جایی بیرون آنجا بود، و رو به سمت خورشید که به او توهین کرده بود نعره می‌کشید.

اما حالا طولانی‌ترین میز غذاخوری تا نیمه چیده شده و پر منتظر بود. در این چند هفته‌ای که در استودیو کار می‌کردم جرأت نزدیک شدن به آن را هم نداشتم. مثل همه تازه‌کارها می‌ترسیدم که با کسی خیلی باهوش و یا خیلی مشهور است روبرو شوم. وقتی یک پسر بچه بودم، اچ. جی ولز در لس آنجلس سخنرانی کرد و می‌دانستم که نباید برای امضاء گرفتن دنبالش می‌رفتم. ممکن بود با

دیدنش هم از خوشحالی سخته کنم. سر همین میز غذاخوری بود که بهترین کارگردانان، تدوین-گران فیلم و نویسندگان می‌نشستند و همچون یک شام آخر منتظر مسیحی که با تأخیر می‌آمد، می‌ماندند. با دیدن دوباره آنها، دست و پایم را گم کردم.

بی سر و صدا و به سرعت به سوی دورترین گوشه، جایی که من و ری اغلب همانجا ساندویچ و سوپمان را می‌بلعیدیم، خزیدم. صدایی بلند برخاست: «اوه، نه، این کار را نکن!»

سرم روی گردنم فرو رفت، مثل اینکه یقه‌ی بلوزم، با عرق چرب شده بود، روی آن چرخید. فریتز وانگ با صدای بلند گفت: «قرار ملاقات تو اینجاست، بیا اینجا!»

از همانجا از میان میزها کمانه کردم تا در کنار فریتز وانگ روی کفشهایم خیره بمانم. دستش را روی دوشم حس کردم، چیزی نمانده بود تا سردوشی‌های بلوزم را پاره کند. فریتز با صدای بلند گفت: «این هم ملاقات کننده‌ی ما از دنیایی دیگر، از آن سوی غذاخوری. من او را راهنمایی کردم تا بنشیند.» دستش روی دوشم بود و با ملایمت مرا مجبور به نشستن کرد. عاقبت توانستم چشمهایم را بلند کنم و در امتداد میز به دوازده نفری که مرا نظاره می‌کردند، نگاه کنم. فریتز با صدای بلند گفت: «خوب حالا، برای ما جستجوهایش برای یافتن هیولا را تعریف خواهد کرد.»
هیولا.

از وقتی همه جا پخش شده بود که من و ری قرار است دوزخی‌ترین جانور کل تاریخ هالیوود را بنویسیم، بسازیم و به آن جان بدهیم، هزاران نفر به ما در جستجوی مان کمک کرده بودند. شاید بعضی‌ها فکر می‌کردند که ما بدنبال اسکارلت اوهارا^{۵۴} یا آنا کارنینا^{۵۵} هستیم. اما نه ... هیولا، و آنچه مسابقه‌ای برای یافتن هیولا نامیده بودند، در مجلات *وارپته* و *گزارشات هالیوود* هم آمده بود. اسم من و ری در تمام مقالات بود. من هر ایده‌ی ابلهانه و ناقص‌الخلقه‌ای را هم نگه داشته بودم. عکس-ها، موارد و نظرات عامه‌ی مردم از تمام استودیوها سرازیر شده بودند. گوزپشت‌های شماره دو و سه و همینطور چهار شبخ اپرا به در استودیو آمده بودند. گرگینه‌های رها شده. پسرعموهای اول و دوم لاگوسی و کارلوف، در سالن ۱۳ ما پنهان شده بودند تا به ما کمک کنند.

^{۵۴} - شخصیت رمان بر باد رفته با بازی ویوین لین فیلمی به همین نام [م].

^{۵۵} - شخصیت رمانی به همین نام و فیلمی با بازی گرتا گاربو [م].

من و رُی حس می‌کردیم که داور مسابقه‌ی زیبایی آنتلانتا شده‌ایم که در ترانسیلوانیا برگزار می‌شود. موجودات نیمه‌حیوانی هم بودند که شبها بیرون استودیوهای ضد صدا منتظرمان بودند. عکسها از همه چیز بدتر بودند. عاقبت، ما عکسها را سوزاندیم و از در کناری استودیو را ترک کردیم. جستجو بدنبال هیولا یک ماه ادامه داشت. و حالا فریتز وانگ دوباره حرف را پیش کشید: «بسیار خوب. هیولا؟ تعریف کن!»

نگاهی به صورت تک تک آنها انداختم و گفتم: «نه، نه خواهش می‌کنم. رُی و من خیلی زود آماده می‌شویم، اما الان...» یک قلم از آب لوله‌کشی مزخرف هالیوود خوردم «سه هفته است که این میز را زیر نظر گرفته‌ام. همه دقیقاً در یک جای مشخص می‌نشینند. از این گوشه تا آن گوشه و از این طرف تا آن طرف میز. شرط می‌بندم بچه‌هایی که آن پایین نشسته‌اند، اصلاً بچه‌های این بالا را نمی‌شناسند. چرا درهم بر هم نمی‌نشینید؟ از جاهایتان بلند شوید و هر نیم ساعت با موزیک صدلی بازی کنید، جا عوض کنید، با آدم‌های جدید آشنا شوید، نه همان قیافه‌های تکراری. البته شرمنده.»

فریتز شانه مرا چنگ زد و با قهقهه‌ای بلند مرا تکان داد. «شرمنده! خیلی خوب بچه‌ها وقت صدلی بازی است! بپرید بالا!»

تشویق و هلهله.

شوری به پا شد، همه به پشت هم کوبیدند و با هم دست دادند، صدلی‌های جدید پیدا کردند و دوباره نشستند. این کار باعث شد بیشتر گیج و خجالت‌زده شوم و صدای قهقهه‌ها بلندتر شد. باز هم دست زدند و تشویق کردند.

فریتز وانگ با صدای بلند گفت: «باید هر روز این استاد را بیاوریم تا به ما درباره‌ی رفتار و زندگی اجتماعی درس بدهد.» بعد با فریاد زد: «خیلی خوب رفقا» و رو به من گفت: «استاد جوان، این که سمت چپ تو نشسته مگی باتوین است، بهترین تدوین‌گر فیلم در تاریخ سینما!»

«مزخرف است!» مگی باتوین به سوی من سری تکان داد و دوباره مشغول خوردن املتش شد که با خود به صدلی جدیدش آورده بود.

مگی باتوین.

یک بانوی شیک و تمام عیار، مثل یک پیانوی ایستاده بود، به خاطر نحوه نشستن، بلند شدن و قدم زدنش از آنچه بود بلندتر به نظر می‌رسید، و آن طور که دست به کمر می‌ایستاد و موهایش را مثل مدل زمان جنگ جهانی اول بالای سرش جمع می‌کرد.

حتی یک بار در یک برنامه رادیویی شنیدم که خودش را مار خوش خط و خال نامید. تمام فیلم‌ها بیهوده آرزو داشتند سریع و مارپیچ‌گونه از زیر دست او رد شوند یا از بین انگشتانش سر بخورند. هر آنچه گذشته بود باید می‌گذشت و باز هم می‌گذشت. به گفته‌ی خود او هیچ تفاوتی با خود زندگی نداشت.

آینده به سوی شما یورش می‌آورد. شما فقط یک لحظه‌ی گذرا فرصت دارید تا آن را به گذشته‌های دلپذیر، قابل بازیابی و باارزش تبدیل کنید. آینده لحظه به لحظه از چنگال شما فرو می‌ریزد. اگر نتوانید بدون نگهداشتن توالی لحظات را بگیرید، بدون شکستن به آن شکل بدهید، هیچ چیز از خود به جا نخواهید گذاشت. هدف شما، هدف او و البته هدف همه ما، این است که خود را در این تک ضربان‌های آینده که در حین لمس کردنشان، سریعاً به دیروزهای سپری و محو شده بدل می‌شوند، قالب ببندیم و شکل دهیم.

خوب اینها مربوط به فیلم بود. البته با یک تفاوت: می‌توانستید هر چند بار که لازم باشد دوباره آنها را زنده کنید. آینده را به حرکت درآورید، آن را تبدیل به حال کنید، به دیروز بدل سازید، و بعد دوباره از فردا شروع کنید.

مسئول ایستگاه تلاقی این سه زمان بودن هم عجب شغلی بود: پهنه‌ی ناپیدای آینده، گذرگاه باریک حال، و قبرستان عظیم ثانیه‌ها، دقیق، ساعت‌ها، سال‌ها، قرن‌هایی که محملی برای رویش آن دوتای دیگر هستند.

اگر از سیلاب گذرای هر کدام از این سه زمان خوشتان نیامد چه؟ قیچی را بردارید. چیک. بفرمایید! حس بهتری دارید؟

و او الان اینجاست، یک لحظه دستهایش روی زانوهایش است و دمی دیگر دوربین کوچک ۸ میلیمتری را روی تک تک صورتهای دور میز می‌چرخاند، دستانش به طرز غریبی آرام بودند تا اینکه دوربین چرخید و روی صورت من زوم کرد.

من هم به آن خیره شدم و روزی را در ۱۹۳۴ به یاد آوردم که او را بریون استودیو در حال فیلمبرداری از تمام آن احمق‌ها، خوره‌ها، امضا جمع‌کن‌ها و خودم در بین آنها دیدم. دلم می‌خواست فریاد بزنم، یادتان می‌آید؟ اما چطور ممکن بود یادش مانده باشد؟ سرم را دزدیدم و دوربین به حرکتش ادامه داد.

درست در همان لحظه رُی هولدستروم سر رسید. در آستانه در غذاخوری ایستاد و همه جا را کاوید. مرا پیدا کرد، دست تکان نداد اما با خشم با اشاره سر مرا به بیرون خواند. بعد هم چرخ می زد و خارج شد. از جا پریدم و قبل از اینکه فریتم وانگ بتواند جلو مرا بگیرد بدنالش دوان شدم. دیدم که رُی در دستشویی مردانه بیرون سالن غیب شد، و او را در حالی یافتم که در برابر معبد سرامیکی سفید رنگ چشمه‌های رم رسپیگی^{۵۶} ایستاده بود^{۵۷}. کنارش ایستادم، البته خبری نبود، لوله های قدیمی هنوز از سرمای زمستان گذشته یخ زده بودند.

«نگاه کن، همین الان این را در سالن ۱۳ پیدا کردم.» و یک کاغذ تایپ شده را در شکاف کاشی روبروی من فرو کرد.

عاقبت هیولا زاده شد!

امشب در براون داری!

خیابان وین. ساعت ده.

آنجا باش! یا همه چیز را از دست خواهی داد!

نفس نفس زنان گفتم: «تو که باور نمی کنی؟»

رُی به دیوار روبرو خیره مانده بود. «همان قدر باور می کنم که تو یادداشت خودت را باور کردی و به آن گورستان لعنتی رفتی. همان کاغذ و همان حروف تایپ شده در نامه تو نیست؟ امشب به براون داری خواهم رفت؟ به درک، چرا نه؟ جنازه های بالای دیوار، نردبان گم شده، جای له شدن چمن، جسدهای مقوایی، و بعلاوه ترس مانی لیبر. پنج دقیقه پیش داشتم به این موضوع فکر می کردم، اگر مانی لیبر و بقیه از یک مترسک احمقانه تا این اندازه ترسیدند، اگر به یکباره ناپدید شود چه می کنند؟»

گفتم: «تو که کاری نکردی؟»

رُی گفت: «نکردم؟»

^{۵۶} - (۱۹۳۶-۱۸۷۹) نوازنده و آهنگساز ایتالیایی خالق اثر مذکور [م.]

^{۵۷} - منظور نویسنده توالست سرپایی مردانه است [م.]

رُی یادداشت را در جیبش گذاشت. بعد جعبه‌ی کوچکی را از روی میز بغل دیوار برداشت و به دست من داد. «یک نفر دارد از ما استفاده می‌کند. من هم تصمیم گرفتم کمی از خودم استفاده کنم. بگیرش. توی یکی از توالت‌ها بازش کن.»

من هم همین کار را کردم. در را پشت سرم بستم.

رُی داد زد: «همانطور آنجا نیست، بازش کن!»

«می‌کنم، می‌کنم.»

جعبه را باز کردم و خیره ماندم. فریاد زدم: «خدای من!»

رُی گفت: «چه می‌بینی؟»

«آرbotنات!»

رُی گفت: «تمیز و مرتب توی جعبه جا شده، هان؟»

«چی باعث شد این کار را بکنی؟»

رُی در حالی که در را هل می‌داد گفت: «گربه‌ها کنجکاوند، من هم یک گربه هستم.» به سوی غذاخوری روانه شدیم. رُی جعبه را زیر بغلش گرفته بود و نیشخندی فاتحانه بر صورت داشت.

گفت: «ببین، یک نفر یادداشتی برای تو فرستاد. تو به گورستان رفتی، جنازه را پیدا کردی، اما آن را گزارش ندادی و کل بازی را خراب کردی. چندتایی تلفن زده شد، استودیو فرستاد تا جنازه را پس بیاورند، تا وقتی با چشم خود آن را دیدند به وحشت بیافتند. به جز اینکه از روی کنجکاوی دیوانه‌وارم دست به کار شوم چه می‌توانستم بکنم. از خودم پرسیدم این دیگر چه بازی است؟ فقط می‌توانستم با حرکات شطرنج به آن پی ببرم، مگر نه؟ هر دوی ما دیدیم و شنیدیم که مانی و دار و دسته اش یک ساعت پیش چطور واکنش نشان دادند. برایم جالب است، بگذار ببینیم وقتی بفهمند بعد از پیدا کردن جنازه دوباره آن را از دست داده‌اند چه عکس‌العملی نشان می‌دهند؟ حتماً دیوانه می‌شوند تا بفهمند چه کسی این کار را انجام داده؟ من!»

بیرون در غذاخوری توقف کردیم. به او اخطار دادم: «با این چیز نمی‌توانی وارد اینجا شوی!»

«امن‌ترین جای دنیاست. هیچ‌کس به جعبه‌ای که من درست وسط استودیو با خودم حمل می‌کنم شک نمی‌کند. اما مراقب باش رفیق، همین حالا هم مراقبمان هستند.»

سریعاً چرخ‌های زدم و بلند گفتم: «کجا؟»

«اگر می‌دانستم که قضیه حل بود. راه بیافت.»

«من گرسنه نیستم.»

رُی گفت: «پس چرا من آن قدر گرسنه‌ام که می‌توانم یک اسب را ببلعم؟»

در راه برگشت به غذاخوری دیدم که میز مانی هنوز خالی است و به انتظار نشسته. خون در رگ-هایم منجمد شد. خیره به صندلی‌اش نگاه کردم.

به نجوا گفتم: «احمق لعنتی،»

رئی با شادی گفت: «شک نکن که هستم، راه برو.»

به سمت صندلی‌ام حرکت کردم. رئی جعبه مخصوصش را روی زمین گذاشت، چشمکی به من زد و در دورترین صندلی میز، با لبخندی معصوم و بی‌نقص نشست. فریتز طوری به من نگاه می‌کرد که انگار غیبت من نوعی بی‌احترامی به شخص او بوده است. بشکنی زد: «رفقا توجه کنید! مراسم معارفه ادامه دارد! نفر بعدی استانیسلاو گروچ، گریمور شخصی خود نیکلای لنین است، مردی که جنازه لنین را آماده کرد، صورتش را کرم مالید و بدنش را طوری پارافین مالی کرد که هنوز روی دیوار کرملین در مسکو در شوروی همانطور مانده است!»

گفتم: «گریمور خود لنین؟»

استانیسلاو گروچ دست کوچکش را بالای سر کوچکش بر فراز بدن کوتاهش تکان داد. «آرایشگر.» به زحمت از خوانندگان کوتوله‌ی بازیگر نقش مانچکین‌ها در جادوگر شهر آژ^{۵۸} قد بلندتر بود. با صدای بلند گفت: «باید جلو من لنگ بیاندازید. تو هیولاها را می‌نویسی، رئی هولدستروم آنها را می‌سازد. اما من هیولای بزرگ سرخی که خیلی وقت پیش مرده بود را رنگ قرمز زدم، کرم‌مالی کردم و برق انداختم!»

فریتز گفت: «آن حرامزاده روسی گیج‌کننده را ول کن، صندلی کنار او را مشاهده کن!»

خالی بود. پرسیدم: «چه کسی را می‌گویی؟»

کسی سرفه کرد. سرها هم برگشتند. نفس در سینه‌ام حبس شد. تازه‌وارد سر جایش نشست.

^{۵۸} - محصول ۱۹۳۹ به کارگردانی ویکتور فلمینگ [م.]

تازه‌وارد بقدری رنگ پریده بود که انگار زیر پوست درخشانش لامپ روشن کرده بودند. قد بلند بود، به نظرم یک متر و نود سانت، موهایش بلند و ریشش مرتب و کوتاه بود، چشمانش با چنان وضوحی می‌درخشیدند که حس می‌کردی از پس گوشت و پوست استخوان‌هایت و روح محصور در بین آنها را می‌بیند. از کنار هر میز که عبور می‌کرد کارد و چنگال‌ها در میانه راه به سوی دهان‌های باز مانده خشکشان می‌زد. بعد از اینکه می‌گذشت، سکوت در هم می‌شکست و کار از سر گرفته می‌شد. با چنان گام‌های شمرده‌ای راه می‌رفت که انگار به جای کت پاره‌پاره و شلواری خاک‌آلود، خرده‌ای به تن دارد. از کنار هر میز که می‌گذشت صلیبی در هوا ترسیم می‌کرد، اما طوری مستقیم به جلو خیره مانده بود که انگار به دنیایی ورای دنیا ما نگاه می‌کند. به من نگاه کرد، رعشه بر تنم افتاد، نمی‌توانستم تصور کنم که چرا در میان این همه استعداد مقبول و مثبت باید بدنبال من باشد. عاقبت بالای سر من رسید، هیبت رفتارش طوری بود که به اجبار ایستادم.

مرد خوش‌صورت در سکوتی مطلق بازویی نحیف با مچی لاغر که به انتهای آن دستی با انگشتانی استخوانی و کشیده متصل بود را دراز کرد. دستم را دراز کردم تا آن را بگیرم.

دستش چرخید و نشانه عبور یک میخ از میان مچ را دیدم. دست دیگرش را هم برگرداند، و توانستم زخمی مشابه را وسط مچ دست چپش ببینم. تبسمی کرد، فکر مرا خواند و با ملایمت توضیح داد: «اغلب مردم فکر می‌کنند میخ از بین شاخه نخل عبور کرده است. نه، شاخه‌های نخل نمی‌توانند وزن بدن را تحمل کنند. اما مچ‌ها، که میخ شده باشند، می‌تواند. مچ‌ها.» بعد هر دو دستش را برگرداند و توانستم جایی که میخ از دست بیرون آمده بود را ببینم.

فریتز وانگ گفت: «ع.م.^{۵۹} این همان ملاقاتی ما از دنیای دیگر است، نویسنده‌ی علمی تخیلی ما ...»

غریبه‌ی خوش‌قیافه سری تکان داد و به او اشاره‌ای کرد: «می‌دانم.»

او گفت: «عیسی مسیح!»

^{۵۹} - مخفف عیسی مسیح (در متن اصلی واژه J.C. مخفف Jesus Christ آمده است) [م.]

خودم را کنار کشیدم تا او بنشیند و بعد روی صندلی‌ام وا رفتم. فریتز وانگ سید کوچکی پر از نان را به دست او داد و گفت: «لطفاً این را به ماهی تبدیل کن!»
نفسم بند آمده بود.

اما ع.م. با یک اشاره کوچک انگشت یک ماهی نقره‌ای از میان نان‌ها بیرون آورد و آن را بالا انداخت. فریتز، با شادی آن را گرفت، خندید و کف زد. گارسن‌ها با چندین بطری شراب ارزان قیمت وارد شدند و فریاد و هلهله بالا گرفت.

ع.م. گفت: «این شراب تا ده ثانیه پیش آب بود، بفرمایید!»

برایم شراب ریختند و آن را مزه کردم. با لکنت گفتم: «شکی نیست ...»

تمام میز نگاه می‌کردند. فریتز با صدای بلند گفت: «او می‌خواهد بداند واقعاً همان که می‌گویی هستی.»

مرد بلند قد با نجابتی محزون پیش آمد و گواهینامه رانندگی‌اش را نشان داد. نوشته بود. "عیسی مسیح. هالیوود. خیابان بیچ‌وود. شماره ۹۱۱." آن را به جیبش برگرداند، منتظر ماند تا همه‌ها فروکش کند و گفت: «من در ۱۹۲۷ وقتی پادشاه مسیح را می‌ساختند به اینجا آمدم. در یکی از همان کارگاه‌های پشتی نجار بودم. من آن سه صلیبی که هنوز در جلجتا سراپا هستند را بریدم و صیقل دادم. در آن زمان در سراسر کشور مسابقه‌ای در زیرزمین همه بپتیس‌ها و مراسمات شستشوی کاتولیک‌ها برقرار بود. مسیح را بیابید! او را اینجا یافتند. کارگردان پرسید کجا کار می‌کنم؟ کارگاه نجاری. فریاد کشید خدای من، بگذار صورتت را ببینم! برو یک ریش بگذار؛ به گرمور گفتم "مرا شبیه عیسی مقدس کن". برگشتم، خرغه‌ای به تن و تاج خاری به سر داشتم، هنگامه‌ای مقدس به پا شد. کارگردان روی تپه به پایکوبی پرداخت و پای مرا شست. باید بگویم وقتی با ماشین لکنتهام به همراه دو پارچه که روی آنها نوشته بود "پادشاه می‌آید" "در مقابلش بایستید" گرد و خاک‌کنان به جشنواره کیک‌پزی آیووا رسیدم، همه بپتیس‌ها روبریم صف بستند.

ده سال تمام در سراسر کشور در مجتمع‌های ویلایی اجاره‌ای حسابی مشغول مسیح بازی بودم تا اینکه شراب و پول‌پرستی ستاره بخت مرا خاموش کرد. هیچ کس یک ناجی زن‌باره را نمی‌خواست. این به آن خاطر نبود که به گربه‌ها لگد می‌زدم یا زن‌های مردان دیگر را مثل عروسک کوکی به

انجام هر چه می‌خواستم وامی‌داشتم، نخیر، بیشتر به این خاطر بود که من خود او بودم، می-
فهمی؟»

مودبانه گفتم: «فکر کنم می‌فهمم.»

ع.م. مثل زمانی که گربه‌ها می‌نشینند و به انتظار می‌مانند تا همه برای عبادتشان بیایند، مچ‌ها و
دستان بزرگ و انگشتان کشیده‌اش را در مقابلش روی میز گذاشت.

«زن‌ها فکر می‌کردند نفس کشیدن در هوای اطراف من کفرگویی است. لمس کردن که دیگر بدتر
بود. بوسیدن گناه کبیره محسوب می‌شد. اما خود کار اصلی چه؟ بیشتر به این می‌مانست که در
چاه آتش پیری آن هم در حالی که تا ابد در آن گیر کرده باشی. کاتولیک‌ها، نه نه، پروتستان‌های
مومن آوازه‌خوان از همه بدتر بودند. وقتی ناشناس این طرف و آن طرف می‌رفتم، تا قبل از اینکه
آنها مرا بشناسند یکی دو بار فرصت کردم با این و آن بخوابم یا صبحانه‌ای بخورم. بعد از این که
یک ماه برای زن‌های بندباز لاله زدم، تصمیم گرفتم گم و گور شوم. ریشم را زدم و به آن سوی
کشور گریختم، مشغول حصارکوبی و عشق و حال با زن‌ها از چپ و راست شدم. به قدری لاغر شده
بودم که انگار با غلتک از رویم رد شده بودند، حتی از تعمیردهنده‌هایی که لخت توی آب می-
ایستند هم لاغرتر بودم. به امید اینکه واعظ‌های تفنگ به دست، پرده‌های بکارت و سروردهای
مذهبی را جدی نگیرند و با شلیک گلوله ماتحت مرا مجازات نکنند، با تمام سرعت می‌دویدم. آرزو
می‌کردم خانم‌ها اصلاً نفهمند که در آغوش مهمان اصلی شام آخر خوابیده‌اند. وقتی دیگر آلت‌م از
شدت خستگی بلند نمی‌شد یا از شدت مشروب‌خواری بی‌هوش می‌شدم، استودیو مجبور می‌شد لاش
مرا جمع و جور کند، به کلانترها حق حساب بدهد، و کشیش‌های شمال استی، نبراسکا را با یک
حوض تعمیر جدید برای فرزندان در شرف تولد من آرام کند، مرا روی کول به اتاقکی در انبار پشت
صحنه، که در آنجا همچون یحیای تعمیر دهنده زندانی بودم، بکشاند؛ تنها خطری که با آن روبرو
بودم این بود که مغزم تا پایان کار در جلیل زیر آفتاب جزغاله می‌شد و آنچه باقی می‌ماند هم در
سفر رازآلودم به جلجتا تمام می‌شد. این پیری و یک آلت شرحه شرحه بودند که مرا متوقف کردند.
مرا به لیگ دست دوم فرستادند. البته عالی شد چون من برای لیگ دست دوم می‌مردم. در آنجا
هیچ مردی بیشتر از این روح گمشده که در اینجا می‌بینی، عاشق زن‌ها نبود. آن زمان که در هزاران
سالن نمایش در سراسر کشور ارواح انسان‌ها را نجات می‌دادم و در عین حال در شهوت یک دسر
شیرین می‌سوختم، شایسته‌ی بازی در نقش مسیح نبودم. سال‌های سال نه با بدن دیگران که با

مشروب خودم را تسکین داده‌ام. بخت با من یار بود که فریتز این فیلم بلند جدید، با این همه گریم و آرایش را شروع کرد. اول تا به آخر قصه همین بود. تصویر کم کم محو می‌شود.»

تشویق شروع شد. کل میز کف زدند و آفرین گفتند. ع.م. با چشمانی بسته به چپ و راست تعظیم کرد.

زیر لب زمزمه کردم: «عجب داستانی بود.»

ع.م. گفت: «حتی یک کلمه‌اش را هم باور نکن.»

تشویق متوقف شد. شخص دیگری سر رسید. دکتر فیلیپس در انتهای دیگر میز ایستاد. ع.م. با صدایی رسا و محکم گفت: «خدای من، اینک یهودا آمده!»

اما به نظر رسید دکتر استودیو چیزی نشنید. لحظه‌ای مکث کرد و با بی‌میلی، با وحشت از چشم دوختن در چشم دیگران نگاهی به اتاق انداخت. بیشتر شبیه به یکی از آن مارمولکی‌هایی بود که در جنگل‌های ماقبل تاریخ پیدا می‌شدند، چشم‌های‌شان را به اطراف می‌چرخاندند، به طرز وحشتناکی مضطرب بودند، هوا را بو می‌کشیدند، با پنجه‌های جستجوگر باد را لمس می‌کردند، دمشان را شلاق‌زنان به اطراف تکان می‌دادند، مرگ همه جا را فرا گرفته بود، امیدی نبود، تنها واکنش‌هایی عصبی بودند، آماده بودند که چرخ می‌بزنند، و پاشنه‌کشان فرار کنند. نگاه خیره‌اش روی یافت و به دلیلی روی او ثابت ماند. روی شق و رق نشسته بود و لبخندی کمرنگ به او زد.

خدای من به نظرم حتما کسی روی را در حال دزدیدن آن جعبه دیده است. کسی ...

فریتز با صدای بلند گفت: «می‌شود دعای سفره را بخوانی؟ دعای جراح‌ها؛ خداوندگارا، ما را از شر دکترها حفظ بفرما!»

دکتر فیلیپ نگاهی گذرا انداخت گویی مگسی روی صورتش نشسته بود. روی صندلی‌اش وا رفت. دکتر از سر عادت به آنجا آمده بود. بیرون از غذاخوری، زیر آفتاب درخشان ظهرگاهی، مانی و چند کک دیگر از شدت خشم و ناامیدی پشتک وارو می‌زدند. نمی‌شد گفت دکتر فقط برای این به غذاخوری آمده که از شر آنها راحت شود و یا به دنبال مظنون می‌گردد.

اما او همانجا بود، دکتر فیلیپ، طبیب افسانه‌ای تمام استودیوها از دوران دوربین‌های دستی تا ظهور این همه سر و صداهای گوش‌خراش در این ظهر داغ، از همان زمان که زمین لرزید اینجا بود. اگر گروچ شربت مست‌کننده‌ای بود که تمامی نداشت، دکتر فیلیپ واکسن سرماخوردگی برای ارواح

علاج‌ناپذیر بود، سایه‌ای بر دیوار، اخم درهم فرو رفته در پشت صحنه‌ی بازیینی فیلم‌ها، مشخص‌کننده‌ی فیلم سالم از مریض. مثل مربیان فوتبالی بود که در نیمکت تیم‌های پیروز می‌نشینند و از نشان دادن برق دندان‌هایشان به نشانه‌ی تایید خودداری می‌کنند. او نه به صورت پاراگراف یا جمله، بلکه با کلمات بریده و درهم برهم نسخه‌های پزشکی حرف می‌زد. بین بلی و خیره‌ایش سکوت حاکم بود.

تازه هجده سالش شده بود که مدیر استودیو اسکای لارک آخرین توپ گلفش را روانه سوراخ کرد و جابه‌جا مرد. شایعه شده بود که آن زمان که ناشری معروف کارگردانی به معروفی خودش را به دریا پرتاب کرده و تصادفاً باعث مرگش شده بود، او کل خلیج کالیفرنیا را با قایق طی کرده است. خود من در بیمارستان جین ایگلز عکس‌هایی از او در مراسم تشییع جنازه‌ی والنتینو و در چند تا از مسابقات قایق‌سواری سان‌دیگو دست آدم‌های سرشناس سینمایی دیده بودم که از آن به عنوان حفاظ ضد آفتاب استفاده می‌کردند. حتی برخی می‌گفتند او کل عوامل یک استودیو را چیزخور کرده و بعد آنها را در تیمارستان مخفی‌اش جایی در آریزونا، نزدیک نیدلز مداوا کرده است. البته نیازی به توضیح نیست که اسم شهر خودش طنزی غریب دارد^{۶۰}. به ندرت توی غذاخوری غذا می‌خورد؛ یک نگاهش کافی بود تا غذا را فاسد کند. سگ‌ها جوری به او پارس می‌کردند که انگار نامه‌رسان دوزخ است. بچه‌هایی که دستش را گاز می‌گرفتند گرفتار دل‌پیچه‌ی شدیدی می‌شدند. هر موقع سر و کله‌اش پیدا می‌شد همه فلنگ را می‌بستند یا خود را به کناری می‌کشیدند. دکتر فیلیپ نگاهش را به کل گروه ما دوخت. چیزی نگذشت که پلک و گونه برخی از افراد دور میز شروع به پریدن کرد.

فریتز رو من به کرد و گفت: «کارش تمامی ندارد. از صبح زود کلی بچه پشت صحنه‌ی سالن ۵ آمده‌اند. در دفتر نیویورک هم کلی سگته داشته‌اند. تازه آن هنرپیشه در مراکش گرفتار دوست پسر احمق بازیگرش شده است. او ...»

دکتر بدشگون از پشت صندلی‌های ما گذشت، چیزی در گوش استانیسلاو گروچ زمزمه کرد، بعد به سرعت چرخ‌زد و با شتاب خارج شد.

فریتز با ترش‌رویی به در خروجی نگاهی انداخت و رو به من کرد تا با ذره بین تک چشمش مرا آتش بزند. «اوه، استاد پیشگو که همه چیز را می‌بینی، بگو ببینم اینجا چه خبر است؟»

^{۶۰} - نیدلز (Needles) در انگلیسی به معنای سرنگ یا سوزن هم هست [م].

خون به گونه‌هایم دوید. زبانم از شرمساری در دهانم قفل شده بود. سرم را پایین انداختم. کسی فریاد کشید: «صندلی بازی»، گروهی روی جفت پا پرید و در حالیکه مرا نگاه می‌کرد دوباره فریاد کشید: «صندلی، صندلی!» همه قهقهه سر دادند. از جا بلند شدند و این کار باعث شد تا گیجی و بهت من فراموش شود.

وقتی همه از شلنگ انداختن به این طرف و آن طرف دست برداشتند، دیدم که استانیسلاو گروهی، مردی که پیشانی‌اش را صیقل داده و ریش بزی‌اش را برای سفر ابدیت مرتب کرده بود، روبروی من نشسته و رُی هم کنار دستم است. گروهی لبخندی پهن به لب داشت، انگار عمری است که با هم دوستیم. گفتم: «دکتر برای چه عجله داشت؟ خبری شده؟»

گروهی با آرامش به درهای غذاخوری نگاهی انداخت و گفت: «توجهی نکن، امروز صبح ساعت یازده حس کردم زمین لرزید، انگار عقبه‌ی یکی از استودیوها به کوه یخی برخورد کرد. از آن موقع دیوانه‌ها دوره افتاده‌اند و به همه اخطار می‌دهند. دیدن این همه آدم ناراحت مرا خوشحال می‌کند. باعث می‌شود فراموش کنم کارم این است که اردک‌های کثیف برونکس را شبیه قوهای بروکلین کنم.» یک تکه از سالاد میوه‌اش خورد و گفت: «تو چه فکر می‌کنی؟ این تایتانیک عزیز ما به کدام کوه یخ برخورد کرده است؟»

رُی به صندلی‌اش تکیه داد و گفت: «مثل این که حادثه‌ی بدی در انبار پشت کارگاه نجاری اتفاق افتاده.»

نگاهی خشمگین به رُی انداختم. استانیسلاو گروهی شق و رق نشست. به آرامی گفت: «آه، بله. مشکل کوچکی که برای آن گاو دریایی پیش آمده، مجسمه چوبی آن زن که قرار بود به دماغه بونتی بچسبانند.»

از زیر میز لگدی به پای رُی زدم، اما او جلو آمد: «مطمئناً این همان کوه یخی نبوده که شما به آن اشاره کردید؟»

گروهی با قهقهه‌ای گفت: «اوه، نه، منظورم این تصادف قطبی نبود بلکه اتفاقاً مسابقه بالن‌سواری در هوای داغ بود، تمام تهیه‌کننده‌های گزافه‌گو و بله قربان‌گوهای استودیو به دفتر مانی احضار شده‌اند. قرار است یکی از کار اخراج شود. و بعد ...» با انگشت کوچک ظریفش به سقف اشاره کرد «به سوی بالا سقوط خواهد کرد!»

«چی؟»

«کسی که از وارنر اخراج شود به سمت ام.جی.ام ارتقا پیدا خواهد کرد. کسی که از ام.جی.ام اخراج شود به سوی شرکت قرن بیستم سقوط می‌کند. به سمت بالا سقوط خواهد کرد! درست برعکس قانون اسحاق نیوتن!» گروچ لحظه‌ای خاموش شد و به بذله‌گویی خودش لبخندی زد و ادامه داد: «اما شما نویسندگانی بیچاره، اصلاً نمی‌توانید این کار را کنید، وقتی اخراج شوید. سقوط می‌کنید اما به سمت پایین. من ...» حرفش را قطع کرد چون ...

او را به دقت نگاه کردم، درست مثل زمانی که سی سال پیش به پدربزرگم مرحومم در اتاق خوابش در بالاخانه خیره می‌شدم. ته ریشی که روی صورت مومی رنگ‌پریده‌ی پدربزرگ بود، پلک‌هایش که همیشه می‌ترسیدم با آن نگاه‌های خمشگین‌شان، که مادربزرگ را همچون ملکه‌ی برفی در اتاق پذیرایی خشک کرده بودند، مرا خرد کنند و از نو بسازند. همه اینها روشن و واضح پیش چشم بود، درست مثل این لحظه که آرایشگر و جراح لنین آن سوی میز مثل عروسک فنری جعبه چوبی، روبروی من نشسته بود و به سالاد میوه اش نوک می‌زد.

مودبانه از من پرسید: «نکند به دنبال جای بخیه روی گوش‌های من هستی؟»

«نخیر، نه.»

با شادمانی جواب داد: «بله، بله، همه هستند! خوب که چی!» جلو آمد، سرش را به چپ و راست چرخاند و خط رویش موها روی پیشانی و شقیقه‌هایش را نشان داد.

گفتم: «خدای من، چه کار تمیزی!»

«نخیر، کار کاملی.»

خطوط نازک به سختی شبیه یک سایه بودند، انگار بخیه‌ها جای نیش حشره‌ای بوده که خیلی وقت است خوب شده‌اند. گفتم: «شما ...؟»

«خودم را عمل کردم؟ آپاندیسیم را درآوردم؟ شاید هم شبیه آن زنی باشم که از شانگری لا فرار کرد مثل یک آلوی مغولی چروک شد^{۶۱}!»

^{۶۱} - فیلم/فق‌گمشده محصول سال ۱۹۳۷ به کارگردانی فرانک کاپرا [م].

گروچ قهقهه زد و من مجذوب خندیدنش شدم. لحظه‌ای نبود که شادمان نباشد. به نظر می‌رسید اگر لحظه‌ای نخندد نفسش بند می‌آید و می‌میرد. همیشه شادمان پارس می‌کرد، و نیشخندی همیشگی بر صورتش بود.

وقتی دید مشغول نگاه کردن به دندان‌ها و لبه‌ایش هستم پرسید: «چیزی شده؟»

گفتم: «چه چیزی هست که همیشه به آن می‌خندید؟»

«همه چیز! فیلم کنراد فایت^{۶۲} را دیده اید؟»

«مردی که می‌خندید^{۶۳}؟»

این حرف من گروچ را در میانه‌ی گرد و خاکی که به راه انداخته بود متوقف کرد. «غیرممکن است! دروغ می‌گویی!»

«مادرم دیوانه‌ی فیلم دیدن بود. کلاس اول، دوم و سوم مرا از مدرسه برمی‌داشت و با هم برای دیدن فیلم‌های پیکفورد^{۶۴}، چینی^{۶۵} و چاپلین می‌رفتیم. و ... کنراد فایت! کولی‌ها با چاقو دهانش را بریده بودند و برای بقیه عمرش نمی‌توانست نخندد، و عاشق دختر کوری شده بود که لبخند وحشتناکش را نمی‌دید و به او خیانت کرد، اما وقتی شاهزاده خانم او را پس زد، دوباره به سوی دخترک کور برگشت، در حالیکه گریه می‌کرد با نوازش‌های دستهای نابینای او آرام گرفت. شما روی صندلی خود در راهروی سینما الیت نشسته بودید و در تاریکی اشک می‌ریختید. و پایان.»

گروچ که دیگر نمی‌خندید با صدای بلند گفت: «خدای من، چه بچه‌ی خارق‌العاده‌ای هستی. بله!» پوزخندی زد و ادامه داد: «من همان شخصیت فایت هستم، اما کولی‌ها خنده را روی لبهای من نشانده‌اند. خودکشی‌ها، قتل‌ها و ترورها این کار را کرد. وقتی در گوری دسته جمعی با ده هزار جنازه‌ی دیگر گیر افتاده‌ای و در حالیکه می‌خواهی بالا بیاوری تقلا می‌کنی تا خود را به بالا برسانی و نفس بکشی، به قصد کشتن به تو شلیک شده اما نمرده‌ای. از آن موقع لب به گوشت نزده‌ام، چون بوی همان چاله آهک را می‌دهد، بوی لاشه، بوی جنازه‌های سلاخی شده که دفن نشده‌اند. با این

^{۶۲} - (۱۹۴۳-۱۸۹۳) بازیگر آلمانی تبار در کازابلانکا، مطب دکتر گالیکاری ایفای نقش کرده است [م].

^{۶۳} - محصول ۱۹۲۸ به کارگردانی پول لنی [م].

^{۶۴} - مری پیکفورد (۱۸۹۲-۱۹۷۹) هنرپیشه‌ی کانادایی تبار [م].

^{۶۵} - لئونید فرانک چینی (۱۸۸۳-۱۹۳۰) هنرپیشه و از پیشگامان صنعت گریم [م].

دهان تصنعی با دنیای واقعی می‌جنگم. وقتی با مرگ روبرویم چرا نباید با این دندان‌ها، این زبان هرزه و این خنده‌ها باشد؟ به هر حال، من در قبال تو مسئولم!»

«در قبال من؟»

«من به مانی لیبر گفتم رُی، این رفیق تیرانازوروس^{۶۶} تو را استخدام کند. و به او گفتم که به کسی احتیاج داریم که آنچه در تخیلات رُی هست را بنویسد. بفرما! شخص تو!»

به آرامی گفتم: «ممنونم.»

گروچ مشغول نوک زدن به غذایش شد و از این که می‌دید من به چانه، دهان و پیشانی‌اش خیره مانده‌ام خوشحال بود. گفتم: «شما می‌توانید ثروتی دست و پا کنید...»

یک تکه آناناس کند: «قبلا کرده‌ام. استودیو بیش از اندازه به من پول داده. صورت ستاره‌هایش همیشه از شدت مشروبخواری از قیافه افتاده، یا اینکه کله‌هایشان به شیشه جلو ماشین کوبیده شده است. استودیو فیلم‌سازی ماکسیموس همیشه نگران است نکند من بروم. مزخرف است! می‌مانم. هر سال هم جوانتر می‌شوم، هی می‌برم و بخیه می‌زنم، و دوباره بخیه می‌زنم، تا وقتی که پوستم آن قدر کشیده شود که وقتی می‌خندم چشم‌هایم بیرون بیافتند! این طوری!» ادای آن را درآورد. «نمی‌توانم برگردم. لنین از شوروی تا اینجا مرا تعقیب کرده است.»

«یک مرد مرده شما را تعقیب کرده؟»

فریتز وانگ خود را پیش کشیده بود، با رضایت گوش می‌داد. به ملایمت گفت: «گروچ، برایمان بگو. لنین با رنگ قرمز تازه روی گونه‌هایش. با دندان‌های جدیدش، و لب‌خندی که زیر لب‌هایش بود. لنین با تخم چشم‌های شیشه‌ای نو زیر پلک‌هایش. لنین که دیگر خال ندارد و ریش بزی‌اش اصلاح شده. لنین، لنین، بگو دیگر.»

گروچ گفت: «خیلی ساده است، لنین باید در آرامگاه شیشه‌ای خود یک قدیس معجزه‌آسا و نامیرا به نظر می‌رسید. اما گروچ چه؟ مگر که بود؟ آیا گروچ لب‌خند لنین را قرمز کرد و رنگ پوستش را پاک کرد؟ نه، لنین، حتی زمانی که مرده هم خودش را ترمیم می‌کند! خوب! گروچ باید کشته می‌شد! پس گروچ فرار کرد! اما گروچ حالا کجاست؟ دارد به بالا سقوط می‌کند ... همراه شما.»

^{۶۶} - نام گونه‌ای دایناسور [م.]

دکتر فیلیپس از آن سوی میز طولانی و بزرگ برگشت. جلوتر نیامد اما با حرکتی تند سرش اشاره کرد که می خواهد گروچ به دنبالش برود. گروچ بدون هیچ عجله‌ای دستمالش را روی لبخند کوچک همچون گل سرخش مالید، جرعه ای دیگر از شیر سردش خورد، کارد و چنگالش را ضربدری روی بشقابش گذاشت، و تقلاننان برخاست. مکثی کرد و به چیزی اندیشید و گفت: «تایتانیک نه، اوزیماندياس^{۶۷} بیشتر به آن می خورد!» و بیرون رفت.

چند لحظه بعد رُی گفت: «چرا این همه اراجیف در مورد گاوهای دریایی و مجسمه‌های چوبی سر هم کرد؟»

فریتز وانگ گفت: «کارش درست است، خود کنراد فایت است اما کوچکتر. از این حرامزاده‌ی کوچولو در فیلم بعدی‌ام استفاده خواهم کرد.»
پرسیدم: «منظورش از اوزیماندياس چه بود؟»

^{۶۷} - نام شعری از پرسبی بیث شلی (۱۸۱۸) و البته نام دیگر فرعون رامسس دوم و نام مجسمه ۷/۵ تنی از او که شلی شعر را با الهام از کشف و انتقال آن به انگلستان آن سروده است. [م.]

تمام بعدازظهر آن روز رُی به داخل دفتر من سرک می‌کشید و انگشتان آغشته به گل سرخ خود را به من نشان می‌داد. فریاد می‌کشید: «خالی است! هیولایی ندارد!»

من هم کاغذی را از گیره‌ی ماشین تایپ بیرون می‌کشیدم. «خالی است! اینجا هم هیولایی نیست!» عاقبت ساعت ده شب رُی و من به سوی براون داری می‌راندیم. در راه من با صدای بلند نیمه‌ی اول شعر "اوزیمان‌داس" را می‌خواندم:

مسافری را دیدم که از سرزمینی باستانی می‌آمد

گفت: دو پای سنگی عظیم و بی‌تنه

در بیابان برپاست ... در نزدیکی آنها، بر روی شن بیابان،

چهره‌ای خردشده افتاده که نیمی در شن‌ها فرو رفته‌است، چهره‌ای اخمو

با لبی چروکیده، و ریشخند فرمانی که دیگر کسی از آن اطاعت نمی‌کند،

گویای آن است که مجسمه‌ساز آن احساس‌ها را خوب شناخته،

احساس‌هایی که هنوز مانده‌اند و بر آن پاره‌های بی‌جان نقش بسته‌اند،

دستی که آنها را تقلید کرد و دلی که آن احساس‌ها را پروراند.

روی صورت رُی سایه افتاد. گفت: «بقیه‌اش را بخوان» و من باقی را خواندم:

و بر پایه مجسمه، این واژه‌ها به چشم می‌خورند:

"نام من رامسس دوم، شاه شاهان، است:

شما ای قدرتمندان به آثارم بنگرید و ناامید شوید!"

هیچ چیز دیگر باقی نمانده است. گرداگرد زوال

آن ویرانه‌ی غول‌پیکر، بی‌کران و بی‌آب و علف،

تنهایی و لایه‌های شن‌ها تا دوردست‌ها گسترده‌اند.

وقتی خواندن را تمام کردم رُی دو سه بلوک ساختمانی خاموش را هم رد کرده بود، گفتم: «دور بزن، برویم خانه.»

«چرا؟»

«این شعر کاملاً حال و هوای استودیو و گورستان را دارد. این گوی‌های شیشه‌ای را دیده‌ای که تکانشان می‌دهی و دانه‌های برف به طرز غریبی در آن پایین می‌افتند؟ استخوان‌هایم الان همان حس را دارند.»

رُی تنها گفت: «مزخرف می‌گویی.»

به نیم رخ او نگاه انداختم، دماغ عقابی‌اش شب را می‌شکافت و مملو از آن خوشبینی بود که تنها صنعتگرانی دارند که فکر می‌کنند می‌توانند دنیا را به میل خودشان بسازند و بقیه‌ی چیزها اصلاً مهم نیست.

یادم آمد که هر دو سیزده ساله بودیم و کینگ کونگ از بالای امپیراستیت روی سرمان آوار شد. وقتی دوباره روی پاهایمان ایستادیم دیگر آن آدم‌های قبل نبودیم. به هم قول دادیم که روزی هیولایی به عظمت و بزرگی کنگ زیبا را نوشته و می‌سازیم یا اینکه می‌میریم.

رُی نجواکنان گفت: «هیولا، ما اینجاییم.»

روبروی براون داریی توقف کردیم، رستورانی که، برخلاف رستوران مشابه در بلوار ویلشایر که پنج کیلومتر بیرون شهر بود، اصلاً از این کلاه‌های بزرگ قهوه‌ای بالای آن نبود؛ همان رستورانی که کلاهش آن قدر بزرگ بود که خود خدا در جشن استر یا یکی از کله‌گنده‌های استودیو در بعدازظهر جمعه می‌توانستند در آن پنهان شوند. تنها چیز مهمی که از طریق آن می‌شد فهمید که اینجا براون داریی است، ۹۹۹ کاریکاتور از چهره‌هایی بودند که بر تمام دیوارهای داخل رستوران آویزان بودند. نمای بیرون ساختمان فقط شبیه ساختمان‌های اسپانیایی بود. جراتش را نداشتیم که داخل برویم و با آن ۹۹۹ چهره روبرو شویم.

سرپیشخدمت براون داریی با دیدن ورود ما ابروی چپش را بالا برد. قبلاً عاشق سگ‌ها بود اما الان فقط گربه‌ها را دوست داشت. همه چیز به نظر عجیب می‌آمد.

سرپیشخدمت با صدای بلند اما ملایم گفت: «مطمئناً از قبل رزرو نکرده‌اید؟»

رُی گفت: «برای همچین جایی؟ زیادی است.»

این حرف باعث شد یقه‌ی خز سرپیشخدمت تکان سختی بخورد اما به هر حال اجازه داد داخل شویم. رستوران تقریباً خالی بود. سر چند میزی آدم نشسته بود که آنها هم دسر و کنیاکشان را خورده بودند. دو پیشخدمت قبلاً کار گذاشتن دستمال و دوباره چیدن میزها را شروع کرده بودند.

از مقابل صدای خنده می‌آمد، سه زن را دیدیم که کنار میزی ایستاده بودند و به سوی مردی که برای پرداخت صورتحساب کیف پولش را بیرون می‌آورد، خم شده بودند. جوانترین دختر به او گفت که تا او صورتحساب را بپردازد آنها می‌روند تا نگاهی به ویتترین‌ها بیاندازند؛ سپس در میان رایحه‌های دل‌انگیز چرخی زدند و از کنار من و رُی، که مبهوت بر جای مانده و هر دو به آن مرد خیره شده بودیم، گذشتند. استانیسلاو گروچ.

رُی نعره زد: «خدایا، تو؟»

«من؟!»

شعله‌ی آتش ابدی گروچ به یکباره فروکش کرد. با صدای بلند گفت: «شما اینجا چه می‌کنید؟»

«دعوت شدیم.»

گفتم: «دنبال کسی می‌گردیم.»

گروچ گفت: «و مرا پیدا کردید و واقعاً موی دماغم شدید.»

رُی در عذاب از سندروم زیگفرید خود، قدمی عقب نشست. وعده‌ی اژدها به او داده بودند و حالا پشه‌ای در مقابلش بود. نمی‌توانست چشم از گروچ بردارد. مرد کوتوله بشکنی زد و گفت: «چرا این طوری به من نگاه می‌کنی؟»

او را صدا کردم: «رُی» می‌توانستم ببینم که او هم مثل من فکر می‌کند. همه‌اش شوخی بود. کسی می‌دانست که گروچ بعضی شب‌ها اینجا شام می‌خورد و ما را سر کار گذاشته بود. تا ما و گروچ را خجالت‌زده کند. رُی هنوز به گوش‌ها، دماغ و چانه‌ی مرد کوتوله خیره مانده بود. رُی گفت: «نه، تو بدرد نمی‌خوری.»

«برای چه؟ صبر کن! نکنند، نکنند دنبال چیزی می‌گردید؟» صدای مسلسل‌وار خنده در سینه مردک کوتوله ریخت و در آخر هم از میان لبانش بیرون پاشید. «اما چرا در بروان داری؟ آدم‌هایی که به

اینجا می‌آیند اصلاً اهل وحشتی که مورد علاقه شماست، نیستند. شاید کابوس ببینند. و خود من، این پنجه‌ی میمون چهل تکه؟ من چه کسی را می‌توانم بترسانم؟»

رُی گفت: «لازم نیست نگران باشی، وقتی ساعت سه صبح به تو فکر کنم، وحشت خودش به وجود می‌آید.»

کار خودش را کرد. گروه بزرگترین قهقهه‌ای که ممکن بود را سر داد و ما را به سوی غرفه‌ای کشاند. «از آنجایی که شب‌تان خراب شد، بیایید بنوشیم!»

من و رُی مضطربانه به همه جای رستوران نگاه انداختیم. هیولایی در کار نبود.

وقتی شامپاین در گیل‌ها ریخته شد، گروه سلامتی داد: «امیدوارم که هیچوقت مجبور نشوید مژه‌های یک مرده را فر بدهید، دندان‌هایش را بشوید، ریشش را روغن‌مالی کنید یا لب‌های سفلیسی‌اش را دوباره سر و سامان بدهید.»

گروه گیل‌اش را بلند کرد و به دری که زن‌ها از آن بیرون رفته بودند چشم دوخت. لبخندی زد و گفت: «قیافه‌هاشان را دیدید؟ مال منند! می‌دانید چرا این دخترها این طور دیوانه‌وار عاشق منند و هیچوقت مرا ترک نمی‌کنند؟ من لامای اعظم دره مهتاب آبی هستم^{۶۸}. باید بروند، در باید به هم کوبیده شود، در خانه‌ی من، و قیافه‌هاشان آویزان شود. به آنها اخطار داده‌ام که سیم‌های نامریی به زیر چانه و چشم‌هایشان قلاب کرده‌ام. اگر خیلی سریع به دور دست فرار کنند، سیم کشیده و پوستشان کنده می‌شود. و به جای آن که سی ساله باشند، چهل و دو ساله خواهند بود!»

رُی غرید: «فانیر» و طوری میز را چنگ زد که انگار می‌خواهد آن را از جای بکند.

«چی؟»

گفتم: «یک دوست است، فکر می‌کردیم او را امشب می‌بینیم.»

گروه گفت: «امشب که گذشت، اما بمانید. شامپاین مرا تمام کنید. باز هم سفارش بدهید و جام مرا پر کنید. می‌خواهید قبل از اینکه آشپزخانه بسته شود، سالادی سفارش بدهید؟»

رُی در حالیکه یاس دهشتبار اپرای زیگفرید در سالن شرابین در نگاهش موج می‌زد، گفت: «من که گرسنه نیستم.»

^{۶۸} - اشاره به فیلم/فوق‌گمشده [م.]

گفتم: «من هستم!»

گروچ به پیشخدمت گفت: «دوتا سالاد، پنیر هم رویش بریزند؟»

رُی چشمانش را بست. گفتم: «بله!»

گروچ رو به پیشخدمت کرد و انعامی که بیش از حد لازم زیاد بود را در دستش چپاند. با پوزخندی گفت: «رفقای مرا بساز.» بعد نگاهی به در انداخت؛ زنها در آنجا با سُم‌های کج و کوله‌شان رژه می‌رفتند. سری تکان داد. «باید بروم. باران می‌بارد. آن همه آب روی سر و صورت دخترهایم. حتماً ذوب می‌شوند! بدرود. به امید دیدار!» و رفت. درهای ورودی با صدای کوچکی بسته شدند.

رُی گفت: «بیا برویم. احساس حماقت می‌کنم!»

تکانی خورد و شامپاینش را ریخت. ناسزایی گفت و آن را تمیز کرد. یکی دیگر برایش ریختم و همانطور که آرام و شمرده آن را می‌نوشید نگاهش کردم. پنج دقیقه بعد، حادثه در عقب رستوران اتفاق افتاد.

سرپیشخدمت مشغول باز کردن پارتیشنی چند تکه با نقاشی‌هایی چینی کنار دورترین میز بود. پارتیشن سر خورد و نیمه باز با صدای خشک روی زمین جمع شد. پیشخدمت چیزی به او گفت. در همین موقع جنبشی در آستانه‌ی در آشپزخانه پیدا شد، و در آنجا توانستم مرد و زنی را ببینم که چند ثانیه همانجا ایستاده بودند. وقتی پیشخدمت پارتیشن را باز کرد، آن دو بیرون آمدند و با شتاب در زیر نور، در حالیکه مستقیم به پارتیشن مقابلشان خیره شده بودند، به سوی میز پیش آمدند.

با خرخری نجوا کردم: «آه خدای من، رُی؟»

رُی نگاهی انداخت. زمزمه کردم: «فانفیر!»

رُی گفت: «نه» مکثی کرد، خیره شد و به پشتی صندلی تکیه داد و مشغول نگاه کردن به زوجی شد که سریع پیش می‌آمدند. «بله.»

اما فانفیری در کار نبود، اژدهای اسطوره‌ای، آن افعی دهشتبار نبود که دست در دست بانویش در حالیکه او را به دنبال خویش می‌کشید، با شتاب خود را از آشپزخانه به سوی میز می‌رساند.

این همان چیزی بود که مدت زمانی طولانی در آن هفته‌های طاقت‌فرسا بدنبالش می‌گشتیم. این همان چیزی بود که روی کاغذ خط‌خطی یا تایپ می‌کردم. دست یخ کرده‌ام را به سوی گردنم بردم تا آن را خنک کنم. همان چیزی بود که رُی هر بار که انگشتانش را در گل فرو می‌کرد در پی آن بود. همان حباب سرخی بود که از دل بخارهای لجنزار ماقبل تاریخ بیرون می‌زد و خود را در قالب چهره‌ای هویدا می‌کرد. چهره‌ای اخته شده و شرحه‌شرحه، صورت‌های مرده مردانی که در هزاران جنگ از زمان آغاز جنگها، زخم برداشته، گلوله خورده و دفن شده‌اند. خود کازیمودو^{۶۹} در کهنسالی بود که در کشاکش با سرطان و جذام دیرپایش فنا شده بود. در پشت آن چهره روحی بود که باید برای همیشه آنجا زندگی می‌کرد. با خود اندیشیدم، تا/بد! هیچگاه آزاد نخواهد شد!

خودش بود، هیولای ما.

همه چیز در چشم به هم‌زدنی تمام شد. اما از این مخلوق تصویری گرفتم. چشمانم را بستم و دیدم که این صورتک دهشت‌بار شبکیه‌ی چشمانم را سوزاند؛ با آن چنان خشمی سوزاند که اشک چشمهایم را جارو کرد و صدایی بی‌اختیار از گلویم بیرون جهید.

چهره‌ای بود که دو چشم کاملاً خیس را غرق می‌کرد. چهره‌ای که این چشم‌های شناکنان در توهم، نه ساحلی، نه مهلتی و نه نجاتی از آن نمی‌یافتند. از دیدن اینکه هیچ کدام از اجزای آن فارغ از ملامت نیستند، چشمها مملو از کورسوی ناامیدی، در جای خود شناکنان، خود را بر سطح این گوشت آشفته نگه می‌داشتند، از غوطه خوردن سرباز می‌زدند، تسلیم و محو می‌شدند. با آخرین بارقه‌ی امید به این سو و آن سو می‌چرخیدند، تا شاید بر کناره‌ها گوشه‌ی نجاتی بیابند، ذره‌ای از زیبایی ذاتی، نشانه‌ای کوچک از این که همه چیز بدان بدی که به نظر می‌آید نیست. اینجا بود که چشمها شناور، میخکوب در گدازه‌ی سرخ داغ این تکه گوشت از شکل افتاده باقی می‌ماندند، در این فاجعه‌ی ژنتیک که حتی شجاع‌ترین ارواح هم از آن گریزی نمی‌یافتند. در تمام این مدت، سوراخ‌های بینی هوا را بدرون می‌کشیدند و زخمی که به جای دهان سرباز کرده بود، در سکوت، فریادی از ویرانی را به بیرون بازدم می‌داد.

در این لحظه رُی را دیدم که به جلو و سپس به عقب پرتاب شد، گویی تیر خورده بود، سپس چرخه‌ی زد و با حرکتی بی‌اختیار دست در جیبش کرد.

^{۶۹} - نام شخصیت گوژپشت در گوژپشت نتردام [م].

دمی بعد آن لحظه‌ی غریب تباه شده رفته بود، پارتیشن سر جای خودش ایستاده بود، و دست رُی از جیبش با دفترچه‌ی طراحی جیبی و مدادی بیرون آمد، هنوز به پارتیشن خیره مانده بود گویی می‌تواند پشت آن را با اشعه ایکس ببیند، بدون اینکه به دستانش نگاه کند مشغول طرح زدن شد، رُی مشغول طراحی وحشت، کابوس، خمیره‌ی نابودی و ناامیدی بود.

رُی همانند دوره^{۷۰} که خیلی پیشتر از او می‌زیست، در تمام کارهایش، در سفر کردن، دویدن، رنگ-آمیزی، طراحی دقتی چابک داشت، کافی بود لحظه‌ای به جمعیت لندن نگاه بیاندازد، بعد شیر را ببندد، لیوان و قیف حافظه‌اش را سر و ته کند، و تمام آنچه دیده بود از نوک انگشتانش چکه کند و با قلمش تمام چشمها، سوراخ‌های بینی، دهان‌ها، چانه‌ها و صورت‌هایی که دیده بود را تجسم بخشد و تازه و کامل به مانند یک نشریه‌ی چاپی به تصویر بکشد. دستهای رُی طرف ده ثانیه همچون پنجه‌های عنکبوتی که در آب جوش افتاده باشد، در رعه‌های صرع‌گونه خاطرهای رقص‌کنان و جنبنده را طراحی کردند. در یک لحظه، دفترچه خالی بود. دمی بعد، هیولا، نه تمام و کامل بلکه بخش عمده‌ی آن، حاضر بود. رُی زیر لب گفت: «لعنت بر آن!» و مدادش را پرت کرد.

به صفحه و سپس به پرتوهای که رُی فوری زده بود نگاهی انداختم. چیزی شبیه به طرحی سیاه قلم از وحشتی که چند لحظه پیش دمی خود را نشان داده بود، آنجا پیش روی من بود. نمی‌توانستم چشم از طرح رُی بردارم، حالا هیولا پنهان شده بود و سرپیشخدمت در پشت صفحه مشغول گرفتن سفارش بود.

رُی نجواکنان گفت: «خودش است اما نه کاملاً. جستجوی ما به پایان رسید پسر جان.»

«نه.»

«بله.»

به دلایلی با جهشی از جا پریدم. «شب بخیر.»

رُی مبهوت ماند. «کجا می‌روی؟»

«خانه.»

^{۷۰} - گوستاو دوره (۱۸۸۳-۱۸۳۲) فرانسوی خالق تصویرگری کتابهایی همچون کلاغ، بهشت گمشده، کمدی الهی [م.]

دست رُی روی دفترچه کشیده شد. «چطور می‌خواهی به آنجا بروی؟ یک ساعت با اتوبوس بروی؟
بنشین.»

گفتم: «دست بردار.» انگار مستقیم به صورتش شلیک کرده باشم.

«بعد از چند هفته صبر کردن؟ چند هفته‌ای که مثل جهنم بود. چه مرگت شده است؟»

«می‌خواهم بالا بیاورم.»

«من هم همینطور. فکر کردی خوشم می‌آید؟» لحظه‌ای اندیشید. «بله ... حال مرا هم به هم می‌زند، اما این کار اولویت دارد.» بعد چیزهای بیشتری به کابوس و این وحشت مصور اضافه کرد.
«خوب؟»

«حالا دیگر واقعاً وحشت کردم.»

«فکرش را بکن بخواهد از پشت این صفحه بیرون بزند و تو را بگیرد.»

«بله.»

«بنشین و سالادت را تمام کن. می‌دانی هیچکاک چه گفته، وقتی بازیگرانت را پیدا کردی و طراحی
صحنه را تمام کردی، فیلم پایان یافته است. فیلم ما تمام شد. / این تمامش کرد. دیگر توی قوطی
افتاد.»

با تمام وزنم به صندلی تکیه دادم، و به چشم‌های رُی نگاه نکردم. «چرا احساس شرمساری دارم؟»

«چون تو او نیستی و او هم تو نیست. خدا را شکر کن و به خاطر لطفش سپاسگزار باش. اگر این را
پاره کنم و برویم چه می‌شود؟ چند ماه دیگر باید بگردیم تا چنین موجود غمگین و وحشتناکی را
بیابیم؟»

آب دهانم را به زحمت قورت دادم. «هرگز.»

«خوب است. این شب تکرار نمی‌شود. حالا هم آرام بنشین، بخور و منتظر باش.»

«منتظر می‌مانم اما آرام نیستم و می‌خواهم تا سرحد مرگ غمگین باشم.»

رُی مستقیم در چشمان من نگاه کرد. «این چشمها را می‌بینی؟»

«بله.»

«چه می بینی؟»

«اشک.»

«که ثابت می کند من هم به اندازه تو اهمیت می دهم، اما نمی توانم کاری برای خودم بکنم. حالا بنشین و بنوش.»

برایم باز هم شامپاین ریخت. گفتم: «مزهاش وحشتناک است.»

رئی طراحی کرد و صورت پدیدار شد. چهره‌ای در منتهای فروپاشی بود؛ تو گویی ساکن این مخروبه، ذهنی که در پس این شیخ قرار گرفته بود، شناکنان به هزاران کیلومتر دورتر گریخته و اکنون به اعماق فرو رفته تا فنا شود. اگر جمجمه‌ای زیر این تکه گوشت باشد حتما خرد و خمیر شده و دوباره در قالب حشره‌ای بازسازی گشته، در ترکیب بیگانه‌ای فضایی که در حال یوسیدن است. اگر ذهنی هم در پس این جمجمه باشد، در دهلیزهای کاسه‌ی چشم و حفره‌ی گوش او به کمین نشسته، و با چرخش ناآرام چشمها به بیرون علامت می دهد.

من و رئی از همان زمان که غذا را روی میز گذاشتند و شامپاین سرو شد، زیر انفجار قهقهه‌هایی که از فراز دیوار پشت صفحه به سوی ما کمانه می کرد، تکه تکه شده بودیم. در ابتدای امر زنک با او همراهی نمی کرد اما کمی بعد، شادی او هم به اندازه‌ی آن دیگری اوج گرفت. اما خنده‌ی مرد عاقبت به صدای زنگی بدل شد، در حالیکه زنک دچار حمله‌ی عصبی شد.

برای اینکه حالم به هم نریزد تا خرخره مشروب خوردم. وقتی بطری شامپاین خالی شد، سرپیشخدمت بطری دیگری آورد و وقتی کورمال کورمال به دنبال کیف پول خالی‌ام گشتم دست مرا پس زد. گفت: «گروچ» اما رئی نشنید. سرگرم پر کردن صفحات دفترچه یکی پس از دیگری بود و هر چه زمان می گذشت و صدای قهقهه بالاتر می رفت، طرح‌های او عجیب و غریب تر می شد، گویی فریادهای مملو از شادی حافظه‌ی او را به فعالیت وامی داشت و صفحات را پر می کرد. از پشت صفحه همه‌می ضعیفی از مراسم وداع به گوش می رسید و سرپیشخدمت کنار میز ما ایستاده بود.

زیر لب گفت: «لطفاً، ما باید ببندیم. اجازه می دهید؟» به سوی درب خروجی سری تکان داد، کنار رفت و میز را کنار زد. رئی ایستاد. به پارتیشن با آن طرح‌های شرقی‌اش نگاهی انداخت. سرپیشخدمت گفت: «نخیر، بهتر است شما همین الان از اینجا بروید.»

در نیمه راه به سوی در بودم که مجبور شدم برگردم و او را صدا بزنم. «رئی؟»

رُی پشت سر من راه افتاد و طوری می‌آمد که انگار در حال ترک سالن نمایش است و اجرا نیمه-کاره مانده. به مجرد اینکه من و رُی از در رستوران بیرون آمدیم یک تاکسی کنار جدول ترمز کشید. خیابان یکسره خالی بود و تنها مردی متوسط‌القامه با پالتویی از جنس پشم شتر پشت به ما کنار جدول ایستاده بود. کیف چرمی تاشده‌ای که زیر بازوی سمت چپش بود او را لو داد. خودم این کیف چرمی را در تمام روزهای تابستانی کودکی و نوجوانی‌ام در مقابل استودیوی کلمبیا، پارامونت، ام‌جی‌ام. و بقیه استودیوها دیده بودم. کیف مملو از عکس‌هایی از گاربو، کولمن، گیبیل، هارلو^{۷۱} و گاه و بیگاه هزاران نفر دیگر بود که به زیبایی و با جوهری بنفش امضا شده بودند. همه اینها را یک امضا جمع‌کن دیوانه نگه داشته که دیگر پیر شده بود. قدم‌هایم را تند کردم و سپس ایستادم. با صدای بلند گفتم: «کلارنس؟»

مرد به خود لرزید گویا انتظار نداشت کسی او را به جا بیاورد. به آرامی گفتم: «خودت هستی مگر نه؟» و بازویش را لمس کردم. «کلارنس، خودتی؟»

مرد بازویش را کشید اما اندکی چرخی زد و صورتش معلوم شد. صورت همان صورت بود اما موهای خاکستری و چهره‌ای به سفیدی استخوان او را پیرتر کرده بود. او گفت: «چی گفتی؟»

گفتم: «مرا به خاطر نمی‌آوری؟ حتما می‌آوری. همیشه با آن سه خواهر دیوانه دور و اطراف هالیوود می‌پلکیدم. یکی از همان‌ها بود که آن پیراهن‌های گلدار مدل هاوایی که بینگ کرازی^{۷۲} در فیلم‌های اولش می‌پوشید را درست کرد. تمام ظهرهای تابستان ۱۹۳۴ جلو در استودیو ماکسیموس می‌ایستادم. تو هم آنجا بودی. چطور می‌توانم فراموش کنم. تو تنها کسی بودی که دیدم تصویر امضا شده گاربو را داشتی ...»

مدح و ثناهای من فقط اوضاع را بدتر کرد. با هر کلمه‌ای که از دهان من بیرون می‌آمد کلارنس در پالتوی گشاد پوست شترش بیشتر به خود می‌لرزید. با اضطراب سر تکان می‌داد و با نگرانی به در ورودی براون دربی چشم دوخته بود.

گفتم: «این وقت شب اینجا چکار می‌کنی؟ همه در خانه خوابیده‌اند.»

کلارنس گفت: «تو چه می‌فهمی. کار دیگری ندارم انجام بدهم ...»

^{۷۱} - بازیگران هالیوود (گرتا گاربو، اولیویا کلمن، کلارک گیبیل، جین هارلو) [م.]

^{۷۲} - (۱۹۷۷-۱۹۰۳) بازیگر و خواننده‌ی آمریکایی [م.]

واقعاً تو چه می‌فهمی. احتمال دارد داگلاس فربنکس^{۷۳}، دوباره زنده و حاضر، خیلی سرحال‌تر از براندو^{۷۴} توی بلوار مشغول قدم زدن باشد. شاید فرد آلن و جک بنی و جورج برنز^{۷۵} از آن گوشه از ورزشگاه لژیون، که مسابقه بوکس آن تازه تمام شده، با جمعیت خوشحال و خندان بیرون بیایند، درست مثل قدیم‌ها، که خیلی از امشب و بقیه شبهای پیش رو دوست‌داشتنی‌تر بود.

بله. کاری دیگری ندارم که انجام بدهم.

گفتم: «آره، واقعاً چه می‌فهمی. اصلاً مرا به خاطر می‌آوری؟ دیوانه؟ خود دیوانه؟ مریخی؟»

چشمهای کلارنس از ابروهای من به سوی بینی و بعد تا چانه‌ام پایین آمد اما در چشمهایم نگاه نکرد. گفت: «نه.»

گفتم: «شب بخیر.»

کلارنس جواب داد: «شب بخیر.»

رُی مرا به سمت ماشین حلبی‌اش کشاند و سوار شدیم، رُی با ناشکیبایی آهی از حسرت کشید. بلافاصله بعد از آن دفترچه و مدادش را به دست گرفت و به انتظار نشست. کلارنس هنوز کنار جدول، در آن سوی تاکسی ایستاده بود، در همین لحظه درهای براون دربی گشوده و هیولا به همراه دلبرش هویدا شدند. هوای شب گرمای مطبوع غریبی داشت و آنچه رخ داد واقعاً نباید اتفاق افتاده باشد. هیولا ایستاد و چند نفس عمیق از هوا را فرو و بیرون داد که تردید نبود مملو از شامپاین و مستی بود. اگر می‌دانست که چهره‌اش شبیه زخمی یک جنگ صد ساله است، هرگز خود را آفتابی نمی‌کرد. دست بانویش را گرفته بود و او را به سوی تاکسی می‌کشاند و در همان حال حرفهایی نامفهوم می‌زد و می‌خندید. در همان زمان بود که دریافتم که دخترک فقط به جلو می‌رود و به هیچ چیز نگاه نمی‌کند، این ...

گفتم: «کور است!»

^{۷۳} - بازیگر (۱۹۳۹-۱۸۸۳) برگزار کننده اولین مراسم اسکار [م].

^{۷۴} - مارلون براندو، بازیگر (۲۰۰۴-۱۹۲۴) [م].

^{۷۵} - هر سه بازیگر و کم‌دین [م].

رُی گفت: «چی؟»

«دختره کور است. نمی‌تواند او را ببیند. عجیب نیست که با هم دوست هستند! او را برای شام بیرون می‌برد و اصلاً به او نگفته که قیافه‌ی واقعی‌اش چطوری است!»

رُی به جلو نیم‌خیز شد و زن را به دقت نگاه کرد. گفت: «خدای من، حق با توست، کور است.»

مرد قهقهه‌ای زد و زن هم مثل یک طوطی گیج، آن را دست گرفت و ادای قهقهه زدن را درآورد. در این لحظه، کلارنس که صدای قهقهه و هجو می‌از کلمات به گوشش خورده بود، چرخید و به آرامی برگشت تا به آن دو سلام کند. چشم‌هایش نیمه‌باز بودند و مشتاقانه دوباره گوش تیز کرد، و در همین لحظه برق غریبی از بهت و تعجب در صورتش نقش بست. چیزی از دهانش بیرون آمد.

خنده‌ی هیولا قطع شد. کلارنس یک گام به جلو برداشت و چیزی به مرد گفت. خنده‌ی زن هم قطع شد. کلارنس چیز دیگری پرسید. به دنبال آن دست‌های هیولا مشت شدند، نعره‌ای زد و کمر کلارنس را گرفت کرد و طوری که انگار می‌خواست او را بکوبد، کف پیاده‌رو درازش کرد. چیزی نمانده بود به دلیلی که خودم هم نمی‌فهمیدم چه بود، از ماشین بیرون بپریم تا خودم را به او برسانم. ثانیه‌ای بعد هیولا به همراه کور خود کمک کرد تا سوار تاکسی شود، و تاکسی غرش کنان دور شد.

رُی هم استارت زد و با غرشی از جا کنده شدیم. تاکسی به سمت راست، داخل بلوار هالیوود پیچید، و چراغ قرمز و عابرین پیاده راه ما را بستند. رُی در حالی که ناسزا می‌گفت، گاز را فشار می‌داد تا مگر مسیر را خالی کند، و وقتی عابرین رد شدند از چراغ قرمز گذشت.

«رُی!»

«این قدر اسم مرا صدا نزن. کسی ما را ندید. نمی‌توانیم گمش کنیم! خدایا، به او نیاز دارم! باید ببینیم کجا می‌رود! کیست! آنجاست!»

در روبرو دیدیم که تاکسی به سمت راست در گوور پیچید. روبروی ما کلارنس هنوز داشت می‌دوید اما ندید که از کنارش عبور کردیم. دست‌هایش خالی بود. کیفش را همانجا بیرون داری انداخته بود. برایم جالب بود بدانم که چه وقت متوجه نبودن آن می‌شود.

«کلارنس بیچاره.»

رُی گفت: «چرا بیچاره؟»

«او هم درگیر است. وگرنه چرا باید بیرون براون داری باشد؟ تصادفی است؟ معلوم است که نه. یکی به او گفته بیاید. خدایا، حالا دیگر همه آن امضاهای عالی را گم کرده. رُی باید برگردیم و آنها را نجات بدهیم.»

رُی گفت: «ما باید مستقیم راهمان را برویم.»

گفتم «دلَم می‌خواهد بدانم کلارنس چه چیزی فهمیده بود؟ به او چه گفت؟»

رُی گفت: «یعنی چی که چه گفت؟»

رُی برای این که تاکسی، که تقریباً در میانه‌ی بلوار سانتا مونیکا بود، را بگیرد سر بلوار سانست یک چراغ قرمز دیگر را هم رد کرد. رُی گفت: «به سمت استودیو می‌روند. اما نه.» تاکسی در بلوار سانتا مونیکا به چپ و به سوی گورستان پیچید.

وقتی به سن‌سباستین، که برحسب اتفاق بی‌اهمیت‌ترین کلیسای کاتولیک لس آنجلس بود، رسیدیم، تاکسی خود را به سمت چپ خیابان درست روبروی کلیسا کشاند. تاکسی چند صدمتری دورتر کنار خیابان پارک کرد. رُی ترمز کرد و کنار خیابان ایستاد. دیدیم که هیولا زن را گرفت و با خود به ساختمان سفید رنگ کوچکی که در سیاهی شب گم شده بود برد. فقط یک لحظه غیب شد، جایی دری باز و بسته شد و هیولا دوباره سوار شد و تاکسی به سمت آن سوی خیابان سُر خورد و چرخ‌های سریع زد و مستقیم به سوی ما آمد. خوشبختانه چراغ‌های ما خاموش بود. تاکسی مثل باد از کنار ما گذشت. رُی فحشی داد و استارت زد و دور برداشت و به نوبه‌ی خود چرخ‌های مهیب زد، من فریاد زدم و دوباره وارد بلوار سانتا مونیکا شدیم و در آنجا تاکسی را دیدیم که روبروی سن‌سباستین توقف کرد و مسافرش را پیاده کرد و او هم بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند، به سرعت پیاده شد و به سوی در روشن کلیسا گام برداشت. تاکسی از آنجا رفت.

رُی ماشین را به سوی گوشه‌ی دیگر خیابان زیر یک درخت کشاند و چراغ‌ها را خاموش کرد. «رُی چکار داری...؟»

رُی هیس کرد و گفت: «ساکت باش! هیس. کمین. کمین همه چیز است. این مردک همانقدر به این کلیسا در نیمه شب می خورد که من به رقص لزگی ...»

چند دقیقه گذشت و چراغ‌های کلیسا هنوز روشن بودند.

رُی به من گفت: «برو چرخ بزن.»

«بروم چی؟»

«خیلی خوب، خودم می روم!»

رُی از ماشین پیاده شد و کفشهایش را درآورد. فریاد زد: «برگرد!»

اما رُی در حالی که فقط جوراب به پا داشت به راه ادامه داد. پایین پریدم، کفشهایم را درآوردم و دنبالش روانه شدم. رُی ظرف ده ثانیه خودش را به در کلیسا رساند و کمی بعد من هم به او رسیدم و هر دو به دیوار کلیسا چسبیدیم. گوش به در چسباندیم، صدایی از داخل به گوش می رسید که متناوباً بالا می رفت و فرو می نشست. صدای هیولا بود! بی وقفه مشغول هجی کردن مصایب، اعمال وحشتناک، خطاهای خوفناک و گناهانی بود که از پهنه‌ی مرمین بالای سر و زیر پایش هم تاریک تر بود.

صدای کشیش به او تسلی می داد و تمام در مورد بخشش‌ها، پیش‌بینی زندگی بهتر بود که در آن هیولا شاید در قالبی زیبا دوباره متول نمی شد، اما دست کم لذتی شیرین را در توبه و استغفار می یافت. در دل شب زمزمه بود و زمزمه. چشمانم را بستم و سراپا گوش شدم. نجوا بود و نجوا. بعد با بدگمانی کمر راست کردم. زاری. صدای ناله‌ای که دم گرفت و ادامه داشت و گویی هرگز متوقف نمی شد. مرد تنهایی که در کلیسا بود، مردی با صورتی مخوف و روحی گمشده در پس آن، غم وحشتناکش را رها ساخت که اتاق اعتراف، کلیسا و من را به لرزه درآورد. زاری می کرد، آه می کشید، و دوباره زاری می کرد.

پلکهایم از صدا در حال ترکیدن بودند. بعد سکوت شد، و ... صدای حرکت. صدای پا بود. هر دو از جا جستیم و گریختیم. به ماشین رسیدیم و به دورن آن پریدیم. رُی دوباره هیس کرد.

«به خاطر خدا!»

در حالی که سر مرا به زور زیر داشبورد فرو می‌کرد خودش هم خم شد. هیولا بیرون آمد و در امتداد خیابان خالی تنها شروع به دویدن کرد. وقتی به دروازه‌ی گورستان رسید، برگشت. نور چراغ‌های یک ماشین همچون نورافکن سالن یک نمایش روی او تابید. خشکش زد، صبر کرد، بعد در گورستان ناپدید شد. در آن سوی مسیر، درون درگاه کلیسا، سایه‌ای تکان خورد، شمع‌ی خاموش و در بسته شد. من و رُی به هم نگاه کردیم.

گفتم: «خدای من، این چه گناه بزرگی بوده که کسی به خاطرش این وقت شب برای اعتراف بیاید؟ صدای زاری را شنیدی؟ فکر می‌کنی آمده بود تا خدا را به خاطر بخشیدن چنین صورتی به او عفو کند.»

رُی گفت: «آن صورت، بله، حتماً می‌خواهم بدانم قصد دارد چه کند. نمی‌توانم اجازه بدهم از دستم در برود.» و دوباره از ماشین پیاده شد.

«رُی!»

رُی با صدای بلند گفت: «احمق جان نمی‌بینی؟ خود فیلم ماست، هیولای ما! اگر در برود؟ خدایا!» و در امتداد خیابان شروع به دویدن کرد.

پیش خودم فکر کردم، احمق! چه کار می‌کند؟ اما ترسیدم که در این موقع نیمه‌شب داد بزنم. رُی از دروازه‌ی گورستان آویزان شد و همانند کسی که طرحش را کشیده بود به دورن تاریکی فرو رفت. طوری از روی صندلی‌ام بلند شدم که سرم به سقف ماشین خورد و افتادم، شروع به ناسزا گفتن کردم: رُی لعنت به تو. لعنت به تو، رُی.

پیش خودم فکر کردم اگر یک ماشین پلیس سر برسد و از من سوال کند چه، چه باید بکنم؟ چه جوابی بدهم؟ منتظر رُی ماندم. الان در گورستان است اما هر آن ممکن است که بیرون بیاید. خواهد آمد، نخواهد آمد؟ حتماً، فقط باید منتظر بمانی!

پنج دقیقه منتظر ماندم. بعد ده دقیقه شد. بعد در کمال تعجب رُی بیرون آمد اما طوری راه می‌رفت که انگار به او شوک برقی داده بودند. آرام، مثل یک خوابگرد، در امتداد خیابان پیش آمد.

حتی دست خودش روی دستگیره در را هم ندید، آن را چرخاند و داخل شد. روی صندلی جلو نشست و به گورستان خیره ماند.

«رُی؟»

چیزی نشنید.

«داخل گورستان چه دیدی؟»

جوابی نداد.

«آن کس، او، آن چیز هر چه که بود، بیرون آمد؟»

سکوت برقرار ماند.

به آرنجش کوبیدم. «رُی! حرف بزن! چه شده!»

رُی گفت: «او...»

«خوب؟»

رُی گفت: «باورنکردنی است.»

«من باور می‌کنم.»

«نه. ساکت باش. او الان مال من است. آه، خدایا، چه هیولایی خواهیم داشت.» و سرانجام رو به من کرد، چشمانش برق می‌زدند، روح سوزانش گونه‌ها و لب‌هایش را گداخته بود. «رفیق، چه فیلمی داشته باشیم!»

«واقعاً؟»

در حالی که صورتش از کشف اخیر سرخ شده بود، با صدای بلند گفت: «آه، بله.»

«فقط همین را داری بگویی؟ نه می‌گویی توی گورستان چه اتفاقی افتاد نه چه دیده‌ای؟ فقط اوه بله؟»

رُی سرش را برگرداند تا دوباره به گورستان زل بزند. «اوه، بله.»

چراغ‌های کلیسا در حیاط موزاییک شده آن خاموش شد. کلیسا در تاریکی فرو رفت. خیابان تاریک شد. نوری که روی صورت دوستم افتاده بود هم خاموش شد. گورستان مملو از اشباح شبانه‌ای شد که تا طلوع در آن پرسه می‌زدند.

رُی نجواکنان گفت: «بله» و به سوی خانه حرکت کردیم.

گفت: «نمی‌توانم تا رسیدن به کپه‌ی گِلَم منتظر بمانم.»

«نخیر!»

رُی شوکه شد و به سوی من چرخید و نگاه کرد. امواج نور خیابان روی صورتش حرکت می‌کردند. شبیه کسی شده بود که زیر آب است، کسی که نمی‌شد او را لمس کرد، به او رسید یا نجاتش داد.

«واقعاً داری به من می‌گویی نمی‌توانم از صورت او در فیلم‌مان استفاده کنم؟»

«مساله فقط صورتش نیست. حس می‌کنم اگر این کار را بکنی ... هر دو می‌میریم. خدای من، رُی من واقعاً ترسیده‌ام. یادت نرود که کسی برای تو نامه نوشته که امشب بیایی و او را بیایی. کسی می‌خواسته تو او را ببینی. کسی به کلارنس هم گفته که امشب آنجا باشد! همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. این طور فکر کن که امشب اصلاً در براون داری نبودیم.»

رُی پرسید: «چطور، واقعا فکر می‌کنی بتوانم این کار را بکنم؟»

به سرعت ماشین افزود.

باد از پنجره هوای داخل را می‌شکافت و موها و پلک‌ها و گونه‌هایم را می‌دراند. سایه‌ها روی پیشانی رُی و در امتداد دماغ عقابی بزرگش و لبخند فاتحانه‌اش می‌رقصیدند. انگار دهان گروچ، یا آن مردی که می‌خندید بود. رُی احساس کرد که به او خیره شده‌ام و پرسید: «هنوز از من متنفری؟»

«نه. تعجب می‌کنم چطور این همه سال تو را می‌شناسم اما هنوز نتوانسته‌ام از کارت سر در بیاورم.»

رئی دست چپش را بالا آورد و تمام طراحی‌های براون داری در مشتش بود. همه آنها در کوران هوای بیرون ماشین پرپر می‌زدند و بالا و پایین می‌رفتند.

«بیخیال من می‌شوی؟»

«هر دوی ما می‌دانیم که یک دوربین عکاسی توی سرت داری. بگذار همه آنها بپرند، باز هم پشت چشم چپت یک حلقه فیلم کامل از همه آنها داری که در نوبت است.»

رئی آنها را رها کرد. «بله، سری بعد تنها تا ده دقیقه دیگر حاضر می‌شود.» و صفحات دفترچه در دل تاریکی شب در پشت سر ما پروازکنان دور شدند.

گفتم: «این کار حال مرا بهتر نکرد.»

«مال مرا چرا. هیولا الان مال ماست. ما مالکش هستیم.»

«نه بابا، چه کسی او را به ما داد؟ چه کسی ما را فرستاد تا او را ببینیم؟ وقتی مشغول تماشای او بودیم چه کسی ما را دید می‌زد؟»

رئی مشغول کشیدن یک نیم‌رخ ترسناک روی بخار داخل پنجره ماشین شد. «الان فقط الهه‌ی الهام من.»

حرف دیگری گفته نشد. باقی راه تا خانه را در سکوتی سرد رانیدیم.

در ساعت دو صبح تلفن زنگ زد. پگ بود که درست قبل از طلوع از کنتیکت زنگ می زد.

با فریاد گفت: «یادت رفته که همسری به نام پگ داری؛ ده روز است که برای همایش معلمین به هارتفورد رفته‌ام؟ چرا زنگ نزدی؟»

«زدم. اما در اتاق نبودی. اسمم را گفتم. محض رضای خدا دلم می‌خواست خانه بودی.»

شمرده شمرده گفت: «جان من، من شهر را ترک کردم و تو هم بلافاصله خودت را تا خرخره در گرانولا^{۷۶} غرق کردی. می‌خواهی مامان زود خودش را به خانه برساند؟»

لحظه‌ای مکث کردم. «بله. نه. از همان کارهای مزخرف همیشگی استودیوست.»

پرسید: «چرا زبانت بند آمد؟»

«خدایا»

«از دست او و من خلاصی نخواهی شد. مثل بیچه آدم غذا خوردی؟ برو با یکی از این وزنه‌های سکه‌ای خودت را وزن کن و عکس کاغذش را برای من پست کن. هی، جدی می‌گویم. می‌خواهی همین الان با هواپیما برگردم؟ فردا چطور؟»

گفتم: «پگ، من عاشق توام. هر موقع دلت خواست برگرد.»

«اما اگر آمدم و نبودی چه؟ هنوز هم هالووین برقرار است؟»

امان از دست زنها و این حس ششم آنها!

«قرار است یک هفته طول بکشد.»

^{۷۶} - نوعی صبحانه شبیه کورن فلکس [م.]

«از صدایت معلوم است. از گورستان‌ها دور باش.»

«چی باعث شد این حرف را بزنی؟»

قلبم مثل خرگوش می‌تپید.

«سر قبر والدینت گل گذاشتی؟»

«یادم رفت.»

«چطور یادت رفت؟»

«به هر حال، گورستانی که در آن هستید، گورستان بهتری است.»

«از چی بهتر است؟»

«از هر گورستان دیگر، به هر حال آنها آنجا هستند.»

گفت: «از طرف من هم گل ببر، دوستت دارم، خداحافظ!»

در آن سوی خط گوشی را با صدای وزوز و غرشی کوتاه گذاشت و رفت. ساعت پنج صبح، خورشید پیدا نبود و ابرها بی‌حرکت از خلیج تا روی سقف خانه من کشیده شده بودند؛ رو به سقف چشمکی زدم و برخاستم و بدون استفاده از عینک راه خود را به سوی ماشین تحریرم پیدا کردم.

پیش از طلوع در اندوه نشستم و تایپ کردم. "بازگشت هیولا"

اما آیا اصلاً هیچ وقت رفته بود؟ مگر نه اینکه تمام زندگی‌ام پیشاپیش من همه جا حاضر بود و مرا به نجوا فرامی‌خواند؟

تایپ کردم: "فصل اول"

"چرا یک هیولا تا این اندازه جذاب و جالب توجه است؟ چرا مردها و پسرها جذب آن می‌شوند؟ چرا نیمی از عمر همه‌ی ما در عطش جانواران، چیزهای عجیب و غریب، هیولاها و موجودات خارق‌العاده می‌گذرد؟ الان هم در جنون یافتن دهشتبارترین چهره دنیا در تکاپوییم!"

نفس عمیقی کشیدم و به رُی زنگ زدم. صدایش انگار از ته چاه می‌آمد. گفتم: «حل است، همانطور که تو خواستی رُی. مشکلی نیست.» گوشی را گذاشتم و روی تخت خواب افتادم. فردا صبح بیرون محوطه سالن ۱۳ رُی هولدستروم ایستاده و مشغول خواندن نوشته‌ای بودم که به در چسبانده بود.

احتیاط کنید. ربات‌های رادیواکتیو. سگهای هار. بیماری‌های بسیار مسری.

گوشم را به در استودیو چسباندم و در ذهنم او را تجسم کردم که در میانه‌ی ظلماتی خاموش، مانند آنچه در کلیسای جامع بود، ایستاده است، همچون عنکبوتی چندش‌آور با تکه‌ی گلش ور می‌رفت، در کمند عشقش گرفتار شده و سرگرم دنیا آوردن آن بود. زیر لب زمزمه کردم: «به کارت برس رُی، به هیولایت برس.» و در همان حال که منتظر بودم در میانه‌ی شهرهای جهان به قدم زدن پرداختم.

همانطور که راه می‌رفتم با خود اندیشیدم: خدایا رُی سرگرم دنیا آوردن هیولایی است که از آن وحشت داشتم. چطور می‌توانم به خود نلرزم و جنون او را قبول کنم؟ چطور آن را در فیلم‌نامه بگنجانم. کجا باید قرارش دهم؟ در کدام روستا، کدام شهر، کجای این دنیا؟

با خود اندیشیدم خدایا، حالا فهمیدم چرا در نمایشنامه‌های آمریکایی اسرار بسیار کمی به تحریر درآمده است. انگلستان مه خودش را دارد، باران‌ها، دشت‌های لم‌یزرع، خانه‌های قدیمی، ارواح لندن، جک قصاب؟ بله! اما آمریکا چه؟ هیچ خانه‌ی جن‌زده و خیلی بزرگی در آن نیست. البته نیواورلئان بد نیست، باندازه کافی مه، باران و عمارت‌هایی که روی مرداب بنا شده‌اند دارد که عرق سرد از تمام سوراخ‌های بدنت بیرون می‌زند و کارت را می‌سازد، و همینطور از آن قدیس بیرون می‌آید، و سانفرانسیسکو که هر شب صدای آژیر مه‌گرفتگی در آن بلند می‌شود. لس‌آنجلس، ولایت چندلر^{۷۷} و کین^{۷۸} چطور. اما ... در کل آمریکا فقط یک جا هست که می‌شود قاتلی را پنهان کرد یا جان باخت. استودیو فیلم‌سازی ماکسیموس!

قهقهه‌ای زدم و سر یک کوچه پیچیدم، در حالیکه از میان چندین ردیف دکور پشت صحنه عبور می‌کردم مشغول یادداشت کردن شدم. انگلستان همینجا پنهان شده بود و ولز و اسکاتلند پوشیده از مرداب و ایرلند بارانی، و ویرانه‌های قلعه‌های باستانی، مقبره‌هایی که فیلم‌هایی سیاه از آن آویزان بودند و ارواحی که در تمام شب همچون نهرهایی از اتاق پروژکتور به پایین سرازیر می‌شدند، و در همان حال که نگهبان شب در حال عبور مارش عزا را زمزمه می‌کند، جیغ و فریادکنان سوار بر ارابه‌های دی‌میل^{۷۹} که از دهان اسبان سرکشش بخار برمی‌خیزد، می‌گذرند. شاید امشب ارواح سیاهی لشکرها زنگ ساعت را بنوازند و مه گورستان از روی دیوار به این سو سرک بکشد و آب‌پاش‌های روی چمن دانه‌هایی سرد را بر صورت گورهایی که از هنوز از آفتاب روز گرمند، بپاشند. هر شب می‌توانید از لندن عبور کنید و سوزن‌بانی را ملاقات کنید که با نور فانوسش به لوکوموتیوی

^{۷۷} - ری‌موند چندلر (۱۹۵۹-۱۸۸۸) از برترین نویسندگان رمان‌های جنایی و پلیسی نویسنده فیلم‌نامه‌هایی همچون کوکب‌آبی، غرامت مضاعف [م].

^{۷۸} - جیمز کین (۱۹۷۷-۱۸۹۲) خالق رمان پستچی همیشه دوبار زنگ می‌زند [م].

^{۷۹} - سیسیل بی‌دی‌میل (۱۹۵۹-۱۸۸۱) کارگردان و تهیه‌کننده آثاری همچون ده فرمان، کلتوپاترا [م].

علامت می‌دهد که همچون دژی از آهن‌پاره بر سر او فرود می‌آید و استودیو ۱۲ را درهم می‌کوبد و آن را به شکل صفحات یک مجله قدیمی پرده‌ی نقره‌ای ذوب می‌کند. در میان معابر پرسه می‌زدم و منتظر بالا آمدن آفتاب بودم تا رُی با دستانی خونین از گل سرخ بیرون بیاید و خبر تولدی را اعلام کند! راس ساعت چهار صبح از دور دست‌ها صدای شلیک گلوله‌ای را شنیدم. صدای گلوله در واقع از رُی بود در چمنزار پشت استودیوی ۷ به توپ کریکت ضربه می‌زد. توپ دیگری را زد و وقتی تعجب مرا دید، دست برداشت. سرش را بلند کرد و چشمکی به من زد. نگاهش اصلاً شباهتی به متخصصین زایمان نداشت بلکه بیشتر شبیه گوشتخواری بود که یک شکم سیر غذا خورده است. فریاد زد: «خدای من، انجامش دادم! به دام انداختمش! هیولای ما، هیولای تو، هیولای من! امروز قالب گلی و فردا هم فیلم! مردم از هم می‌پرسند این کار کیست! ما، پسر، کار ماست!»

رُی انگشتان استخوانی بلندش را در هوا مشت کرد. با بهت آرام پیش رفتم.

«به دام انداختی؟ خدای من، رُی تو حتی هنوز چیزی هم نگفته‌ای. دیشب که به دنبالش دوبردی، چه دیدی؟»

«سر وقتش رفیق. بین، نیم ساعت پیش تمامش کردم. فقط یک نگاه بیانداز بعد تا سرحد مرگ توی سر ماشین تحریرت خواهی کوبید. اسمش را گذاشتم مانی! بیست دقیقه بعد برای دیدنمان می‌آید. از صبر کردن دیوانه شدم. باید می‌آمدم توپ می‌زدم. همانجا!» و ضربه قدرتمند دیگری نواخت و یک توپ کریکت در هوا به پرواز درآمد. «یکی جلوی مرا بگیرد تا کسی را نکشته‌ام!»

«رُی آرام باش.»

«نخیر اصلاً نمی‌خواهم آرام بگیرم. قرار است بزرگترین فیلم ترسناک تاریخ را بسازیم. مانی قرار است ...»

صدایی فریاد کشید: «هی، شما دوتا اینجا چه می‌کنید؟» رولزرویس مانی، این تهدید سفید متحرک، در حالی که آرام خرخر می‌کرد، آمده بود. در صورت ریسمان برقی از تهدیدی خفیف موج می‌زد.

«بالاخره جلسه داریم یا نه؟»

رُی گفت: «پیاده می‌رویم یا با ماشین؟»

«پیاده!» رولزرویس رفت.

با حوصله به سوی سالن ۱۳ براه افتادیم. در طول راه به رُی نگاه می‌کردم تا بلکه بتوانم سر سوزنی دریابم که تمام شب مشغول به چه کاری بوده است. حتی زمانی که پسر بچه بودیم هم به ندرت احساساتش را بروز می‌داد. در گاراژش را به زور باز می‌کرد تا آخرین دایناسورس را به من نشان بدهد. تنها وقتی آهی از نهاد من برمی‌آمد فریاد درون سینه‌اش را رها می‌کرد. اگر من چیزی که ساخته بود را دوست داشتم دیگر مهم نبود بقیه چه بگویند.

در همان حال که قدم می‌زدیم، گفتم: «رُی، تو خوبی؟»

مانی لیبر را در حالی که دود از کله‌اش بلند شده بود، بیرون سالن ۱۳ دیدیم. نعره کشید: «کدام گوری بودید؟»

رُی در سالن ۱۳ را باز کرد، به درون خزید و گذاشت تا در سنگین استودیو پشت سرش محکم بسته شود. مانی به من خیره شد. جلو پریدم و در را برایش باز کردم. پا به درون تاریکی گذاشتیم. همه جا در تاریکی فرو رفته بود به جز لامپی که بالای سر مجسمه‌ی گلی رُی قرار داشت که زیر سرپوش بود، مجسمه‌ای که هجده متر آن طرف‌تر در میان زمینی بایر، در منظره‌ای از مریخ، کنار گودال نیمه روشن شهاب سنگ سراپا شده بود. رُی کفشهایش را از پا درآورد و همچون یک رقص حرفه‌ای باله با نوک پنجه در منظره راه افتاد، تا نکند درختی به اندازه یک ناخن در این سوی صحنه یا ماشینی به اندازه یک انگشتدانه در سوی دیگر را بشکند. رُی فریاد کشید: «کفشهایتان را دربیابید!»

«نه بابا!»

با این حال مانی کفشهایش را کند و با نوک پنجه در میان این جهان مینیاتوری به راه افتاد. از صبح تا به حال چیزهای زیادی اضافه شده بودند. کوههای جدید، درخت‌های جدید، به علاوه هر چیز دیگری که زیر این سرپوش خیس زیر نور به انتظار نشسته بود. هر دو با پاهایی چسبیده به زمین کنار تندیس پوشیده رسیدیم. «حاضرید؟» رُی با چشمهایی که برق می‌زد قیافه‌های ما را واریسی کرد.

مانی حوله خیس را چنگ زد و گفت: «خدا لعنتت کند، آرِه!»

رُی دستش را کنار زد و گفت: «نه، خودم!»

مانی سرشار از خشم و خجالت عقب نشست. رُی طوری حوله نمدار را کنار زد که گویی پرده بزرگترین نمایش روی زمین را بالا می‌برد. با فریاد گفت: «نه دیوی هست نه دلبری، فقط هیولایی زیباست!»

نفس من و مانی لیبر به شماره افتاد. رُی دروغ نمی‌گفت. بهترین کاری بود که تا به حال انجام داده بود، چیزی عالی از دل کشتی فضایی که از سالهای نوری بعید آمده بود، یک شکارچی از راه‌های نیمه‌تاریک میان ستارگان، خیال‌بافی تنها در پس نقاب ترسناک، زشت و مخوف و دهشتبارش. هیولا.

مرد تنهایی که گویی صد شب پیش پشت پارتیشن براون داربی قهقهه می‌زد. جانوری که در نیمه‌های شب در خیابان‌های خالی می‌دوید تا به دورن گورستان بخزد و در میان مقبره‌ها پنهان شود. «آه، خدای من،» از آنچه می‌دیدم چشمانم پر از اشک شد، گویی همین الان هیولا پا پیش گذاشت و چهره‌ی شرحه‌شرحه شده‌اش را به سوی آسمان شب گرفت. «آه، خدا ...»

رُی با عشقی وحشیانه به کار اعجاب‌آورش خیره شده بود. تنها به آرامی برگشت تا مانی لیبر را ببیند. آنچه او دید هر دوی ما را غرق بهت ساخت. صورت مانی مثل گچ سفید بود. چشمانش در کاسه می‌لرزیدند. گلپوش طوری خشک شده بود که گویی سیمی به دور آن پیچیده باشند. پنجه‌هایش طوری به سینه‌اش چنگ زده بودند که انگار قلبش در حال ایستادن است.

با صدایی جیغ مانند گفت: «چه کردید! یا مسیح! خدای من، یا مسیح! این دیگر چیست؟ حقه‌بازی است؟ شوخی است؟ بی‌پوشانش! شما اخراجید!»

مانی از جا پرید تا حوله را روی هیولای گلی بیاندازد.

«آشغال است!»

رُی با حرکتی شق و رق و بی‌اراده روی سر گلی را پوشاند. «من نمی‌خواستم ...»

مانی چشم‌هایش را بست و در حالی که می‌لرزید فریاد کشید: «تو کردی! می‌خواستی این را روی صحنه بیاوری؟ منحرف! چیزهایت را جمع کن! بیرون! همین حالا!»

رُی گفت: «خودت این را خواستی!»

«باشد، حالا هم می‌خواهم که خرابش کنی!»

«هیولا، بزرگترین کارم! نگاهش کن، لعنتی! زیباست! مال من است!»

«نخیر! مال استودیوست! بیندازش دور! فیلم تمام شد. شما دوتا اخراجید. می‌خواهم ظرف یک ساعت اینجا را تخلیه کنید. بجنبید!»

رُی مودب پرسید: «چرا بیش از اندازه واکنش نشان می‌دهید؟»

«واقعاً؟»

و مانی صحنه را شخم زد، همانطور که کفشهایش را زیر بغل گرفته بود، با هر گامی که برمی‌داشت خانه‌های مینیاتوری را له و ماشین‌های اسباب‌بازی را پخش و پلا می‌کرد. در آستانه‌ی درِ استودیو ایستاد، نفس عمیقی کشید و به من خیره شد.

«تو اخراج نیستی. کار جدیدی برایت دارم. اما آن حرامزاده، بیرون!»

در باز شد و بارقه‌ای نور به درون این کلیسای جامع قرون وسطایی وارد شد، در را به هم کوبید و مرا در حال کاوش زوال و شکست رُی رها کرد. رو به سمت رُی، خودم، این نیم‌تنه‌ی گلی از هیولا، این دیو آشکار شده و کشف‌گردیده فریاد کشیدم: «خدای من، چه کردیم! چه شد؟ چه شد؟»

رُی می‌لرزید. «یا مسیح. نیمی از عمرم را زحمت کشیدم تا کاری عالی انجام دهم. تمرین کردم، منتظر ماندم، نگاه کردم و عاقبت واقعاً دیدم. این چیز از نوک انگشتان من بیرون آمد، خدای من، چطور هم بیرون آمد! این گل لعنتی که اینجاست چیست؟ چطور به دنیا آمد و من به قتل رسیدم؟»

بدن رُی می‌لرزید، مشت‌هایش را در هوا بالا آورد اما کسی نبود که او را بزند. نگاهی به جانوران ماقبل تاریخش انداخت و طوری که انگار می‌خواهد از آنها مراقبت کند دستانش را به سوی آنها گشود و در هوا تکان داد. با صدایی خشن و گرفته نعره‌ای بر سر آنها زد: «برخواهم گشت!» و مبهوت براه افتاد.

«رُی!» به دنبال او کورکورانه به درون نور روز گام نهادم. بیرون، آفتاب واپسین لحظات بعدازظهر درخششی داغ داشت و ما در رودی از آتش پیش می‌رفتیم. «کجا می‌روی؟»

«خدا می‌داند! همینجا بمان. لازم نیست تو هم به دردسر بیافتی! این اولین کارت است. دیشب به من اخطار دادی. حالا می‌دانم که کار درستی نبود، اما چرا؟ جایی در انبارها پنهان می‌شوم و امشب مخفیانه می‌آیم و رفیقم را می‌برم!» برای مدتی طولانی به دری که پشت سرمان بسته شده و هیولای عزیزش پشت آن مانده بود، نگاه انداخت.

گفتم: «کمکت می‌کنم.»

«نه. نباید تو را با من ببینند. فکر می‌کنند که تو مرا به این کار واداشتی.»

«رُی! مانی طوری به تو نگاه کرد که انگار می‌خواست تو را بکشد! به رفیق کارآگاهم کراملی زنگ می‌زنم. شاید بتواند کمک کند! این هم شماره کراملی. پنهان شو. امشب به من زنگ بزن.» و شماره را روی یک تکه کاغذ نوشتم. رُی هولدستروم سوار ماشین قراضه‌ی لورل و هاردی‌اش شد و با سرعت ده کیلومتر در ساعت به سوی انبارهای پشت صحنه راند. کسی گفت: «تبریک می‌گوییم، ای احمق حرامزاده لعنتی!»

برگشتم. فریتز وانگ وسط کوچه‌ی کناری ایستاده بود. «سرشان داد زدم و عاقبت قرار شد تو داستان فیلم کثافت من خدا و گالیله را دوباره بنویسی. آن وقت مانی با رولزرویسش از کنار من رد شد و با داد و فریاد کار جدید تو را به من خبر داد. خوب ...»

صدایم می‌لرزید: «توی این فیلم‌نامه هیولا هم هست؟»

«فقط هیروود آنتیپاس. لیبر می‌خواهد تو را ببیند.» و مرا به سوی دفتر لیبر هل داد.

گفتم: «صبر کن.» چون از بالای شانه‌های فریتز نگاهی به آخر کوچه‌ی استودیو و خیابانی بیرون استودیو که همیشه، هر روز آنجا ازدحام جمعیت، دار و دسته‌ی آدم‌ها و این گله‌ی حیوانات جمع می‌شدند، نگاه انداختم. فریتز گفت: «ابله! کجا می‌روی؟»

در حالی که قدم برمی‌داشتم گفتم: «همین الان دیدم که رُی اخراج شد. باید کاری کنم دوباره استخدام شود!»

فریتز به دنبال من روان شد. «ای کودن! مانی همین الان می‌خواهد تو را ببیند!»

«تخیر. پنج دقیقه دیگر.» بیرون در استودیو عرض خیابان را ورنانداز کردم. کلارنس تو آنجایی؟ متعجب بر جای ماندم.

درست همانجا بودند. ابله‌ها. نفهم‌ها. احمق‌ها. دار و دسته عشاق شیفته بر درگاه استودیوی فیلم-سازی ایستاده بودند.

درست مثل همان شبگردی که در ازدحام جلوی سالن مسابقات بوکس لژیون هالیوود به من تنه زد تا گاری گرانت، که با سرعت در حال رد شدن بود، یا می وست^{۸۰} که همچون ماری پوشیده در پر از بین جمعیت می‌لغزید، یا گروچو^{۸۱} که به همراه جانی ویسمولر^{۸۲} - در حالیکه لوپه بهولز^{۸۳} در لباس پوست پلنگی را بدنبال خود می‌کشید - یواشکی در حال عبور بودند، را ببیند.

آدم‌های دست و پا چلفتی، که خودم هم جزوشان بودم، با آلبوم‌های بزرگ عکس، دستهای جوهری و کارت‌های محقر پاره. دیوانه‌هایی که با خوشحالی در مراسم افتتاحیه‌ی بانوان^{۸۴} یا پیاده‌روی لاس زنی^{۸۵} خیس زیر باران می‌ایستادند، در آن زمان‌هایی که علیرغم نظر روزولت که می‌گفت این وضع برای همیشه ادامه ندارد و روزهای شاد فرا می‌رسند، ناامیدی بیشتر و بیشتر می‌شد.

گورگون‌ها^{۸۶}، شغال‌ها، شیاطین، ارواح پلید، بدبخت‌ها، از دست رفته‌ها. زمانی من یکی از آنها بودم. و حالا همانجا هستند. خانواده‌ی من. هنوز هم چند چهره‌ی آشنا از زمانی که در میانشان پنهان می‌شدم باقی مانده بود. خدای من بعد از بیست سال هنوز شارلوت و مامانش همانجا ایستاده بودند! سال ۱۹۳۰ پدر شارلوت را دفن کرده بودند و از آن موقع مقابل شش سالن فیلم‌سازی و ده رستوران روزگار می‌گذراندند. حالا بعد از این همه سال مامان، در هشتاد سالگی همچون یک چتر قرص و محکم ایستاده بود و شارلوت هم مثل همیشه همچون گلبرگ گل، ظریف و شکننده به نظر می‌رسید. هر دو شاید بودند. هر دو در پس آن لبخند پهنی که تمام دندان‌هایشان را نشان می‌داد

^{۸۰} - (۱۸۹۳-۱۹۸۰) هنرپیشه و نمایشنامه‌نویس آمریکایی [م].

^{۸۱} - گروچو مارکس (۱۸۹۰-۱۹۷۷) کمدین آمریکایی و یکی از عضو برادران مارکس [م].

^{۸۲} - (۱۹۰۴-۱۹۸۴) ورزشکار آمریکایی و قهرمان المپیک [م].

^{۸۳} - (۱۹۰۸-۱۹۴۴) هنرپیشه آمریکایی و همسر ویسمولر [م].

^{۸۴} - محصول ۱۹۳۴ به کارگردانی انزایت و برکلی [م].

^{۸۵} - فیلمی انگلیسی محصول ۱۹۳۴ به کارگردانی فرانک بورزیگی [م].

^{۸۶} - هیولاهای اسطیر یونان باستان به بدن زن، همچون ماهی فلس‌هایی داشتند، موهایی از مارهای زنده و دندان‌های تیز و صورتی چنان زشت که قربانی با نگاه کردن به آن به سنگ تبدیل می‌شد. مدوسا معروف ترین گورگون‌ها بود [م].

یک مشت حرف مزخرف و تکراری را پنهان کرده بودند. بدنبال کلارنس با آن دسته گل عجیب مراسم تدفین گشتم. کلارنس از همه دوآتشه‌تر بود: یک کیف چرمی بزرگ بیست سی کیلویی پر از عکس را از یک استودیو به استودیو دیگر می‌کشید. چرم قرمز برای پارمونت، سیاه برای آر. پی. او، سبز برای برادران وارنر بود. زمستان و تابستان کلارنس پالتوی گشاد پشم شترش را به تن داشت و جیبهایش پر بود از خودکار، دفترچه‌ی یادداشت و دوربینهای کوچک جیبی. فقط در داغ‌ترین روزهای تابستان این بقچه را از تن درمی‌آورد. در آن زمان کلارنس شبیه لاک‌پستی بود که از لاکش بیرون آمده باشد و برای جانش می‌ترسد.

از خیابان گذشتم و به سوی جمعیت رفتم. گفتم: «سلام شارلوت، چطوری مامان.» دو زن با تعجبی خفیف به من خیره شدند. گفتم: «منم، یادتان آمد؟ بیست سال پیش. همینجا بودم. فضا، موشک، زمان ...؟»

شارلوت نفسش بند آمد و دستش را گاز گرفت. طوری به جلو خم شد که چیزی نمانده بود پس بیافتد. فریاد زد: «مامان، یعنی چی ... خودش است ... دیوانه است!» در دل خندیدم. "دیوانه".
برقی در چشمان مامان درخشید. بازوی مرا چسبید. «چه اتفاقی. پسرک بیچاره. اینجا چه کار می‌کنی؟ هنوز در حال جمع کردن ...؟»

با صدایی محکم گفتم: «نه. اینجا کار می‌کنم.»

«کجا؟»

با سر از روی شانه به پشت سرم اشاره کردم. شارلوت با بدگمانی گفت: «آنجا؟»

مامان پرسید: «در پستخانه؟»

گونه‌هایم گل انداختند. «نخیر. به قول شما در بخش فیلمنامه‌نویسی.»

«فیلم‌نامه‌ها را کپی می‌کنی؟»

صورت شارلوت درخشید. «خدای من مامان، منظورش نوشتن است، مگر نه؟ نمایشنامه‌ها؟»

جمله‌ی آخری همه چیز را برملا کرد. تمام صورت‌های اطراف شارلوت و مامان گُر گرفتند. مامان شارلوت فریاد زد: «آه خدای من، امکان ندارد!»

تقریباً به نجوا گفتم: «دارد، دارم یک فیلم با فریتز وانگ می‌سازم، سزار و مسیح.»

سکوتی بهت‌آور همه را فرا گرفت. هم چرخیدند و دهان‌ها به کار افتادند. کسی گفت: «می‌شود ... ما ...»

اما این شارلوت بود که حرفش را تمام کرد: «امضا شما را داشته باشیم، لطفاً؟»

«من ...» اما به یکباره تمام دست‌ها با خودکار و کارت‌های سفید در دست بیرون جهیدند. با شرمساری، خودکار شارلوت را گرفتم و نامم را نوشتم. مامان آن را ورنده کرد و گفت: «اسم فیلمی هم که رویش کار می‌کنی بنویس، سزار و مسیح.»

شارلوت گفت: «بعد اسمت "دیوانه" را هم اضافه کن.» نوشتم "دیوانه".

در حالی که به شدت احساس حماقت می‌کردم روبروی همه ایستادم و تمام سرها به پایین خم شدند و تمام این غریبه‌های مغموم از دست رفته تلاش می‌کردند تا مرا به یاد بیاورند. برای این که خجالتم را پنهان کنم گفتم: «کلارنس کجاست؟»

نفس شارلوت و مامان بند آمد. «او را یادت هست.»

بریده بریده گفتم: «کی می‌تواند کلارنس و کیف و کتش را فراموش کند.»

مامان یکباره گفت: «هنوز زنگ نزده است.»

به او چشم دوختم: «زنگ نزده؟»

شارلوت گفت: «تقریباً همین موقع‌ها به تلفن آن سوی خیابان زنگ می‌زند تا ببیند فلانی یا بهمانی بیرون آمده‌اند یا از سوال‌ها. در وقتش صرفه‌جویی می‌کند. شبها دیر می‌خوابد، معمولاً تا نیمه‌های شب مقابل رستوران‌ها بیرون می‌ماند.»

«می‌دانم.» و آخرین امضا را زدم و با شادی نابجایی به خود پیچیدم. هنوز هم نمی‌توانستم به چشم‌های تمجیدکنندگان جدیدم نگاه کنم، طوری به من لبخند می‌زدند که انگار با یک جهش از روی شهر جلیل پریده‌ام. تلفن آن سوی خیابان در قاب شیشه‌ایش زنگ زد. مامان گفت: «خود کلارنس است!»

شارلوت به راه افتاد: «ببخشید ...»

بازویش را گرفتم: «خواهش می‌کنم، سالها گذشته. می‌خواهم هیجان‌زده‌اش کنم.» اول به شارلوت و بعد به مامان نگاهی انداختم. «می‌شود؟»

مامان با دلخوری گفت: «اوه، باشد.»

شارلوت گفت: «برو.»

تلفن هنوز زنگ می خورد. دويدم و گوشی را برداشتم. گفتم: «کلارنس؟»

سریعاً مشکوک شد و بلند گفت: «کی هستی؟»

سعی کردم کمی جزییات را بیان کنم اما عاقبت همان استعاره قدیمی به یادم آمد، "دیوانه".

کلارنس اصلاً توجه هم نکرد. «مامان و شارلوت کجا هستند؟ من مریضم.»

تعجب کردم، یا مثل زوی ناگهان ترسیدم، مریضم. گفتم: «کلارنس، کجا زندگی می کنی؟»

«چرا؟!»

«حداقل شماره تلفنت را به من بده ...»

«هیچ کس آن را ندارد! خانهاام را دزد زده! عکسهایم، گنجینه هایم!»

رنگم پرید. «کلارنس، من هم دیشب در براون داری بودم.»

سکوت.

بلند گفتم: «کلارنس؟ به کمکت نیاز دارم تا کسی را شناسایی کنم.»

قسم می خورم می توانستم صدای زدن قلبش کوچکش را از آن سوی خط بشنوم. می توانستم بشنوم

که چشمهای کوچک قرمزش در حفره شان تکان می خورند. گفتم: «کلارنس؟ لطفاً اسم و شماره

تلفن مرا یادداشت کن.» آنها را به او گفتم. «به استودیو زنگ بزن یا نامه بنویس. من تقریباً مردی

که دیشب با تو دعوا کرد را دیدم. چرا؟ چه کسی ...؟»

کلیک. بووووووق. کلارنس، یا هر کسی که بود، قطع کرد. مثل خوابگردها به آن سوی خیابان رفتم.

«کلارنس اینجا نمی آید.»

شارلوت طلبکارانه گفت: «منظورت چیست؟ همیشه می آید!»

مامان شارلوت با چشم چپ، همان چشم شیطانیش مرا نگاه کرد. «به او چه گفتی؟!»

«مریض است.»

پیش خودم فکر کردم، مریض، مثل رُی، مثل من.

«کسی می‌داند کجا زندگی می‌کند؟» همه سر تکان دادند.

«به نظرم باید تعقیبش کنی و ببینی!» شارلوت مکث کرد و به خودش خندید. «منظورم این است
«...»

کس دیگری گفت: «یکبار دیدم که به سمت پایین بیچ‌وود می‌رفت. یکی از همان مجتمعات
ویلائی ...»

«دست کم فامیل که دارد؟»

نخیر. مثل بقیه در این همه سال، هیچ فامیلی نداشت. زیر لب گفتم: «لعنتی.»

مامان شارلوت زیر چشمی به کارتی که امضا کرده بودم نگاهی انداخت. «بگو ببینم اسم واقعی تو
چیست؟»

برایش هجی کردم. مامان بینی‌اش را بالا کشید. «اگر بخواهی در سینما کار کنی باید یک اسم
جدید برای خودت پیدا کنی.»

از آنها دور شدم. «همان دیوانه صدایم کنید. شارلوت. مامان.»

گفتند: «دیوانه، خداحافظ.»

فریتز بالای پله‌ها بیرون در اتاق مانی لیبر منتظر من بود. با صدای بلند گفت: «داخل همه آماده تکه و پاره کردن هستند، چه مرگت شده است؟»

«مشغول حرف زدن با این مجسمه‌های وحشتناک بودم.»

«چی، نکند باز از نتردام پایین آمده‌اند؟ برو تو!»

«چرا؟ یک ساعت پیش من و رُی بر بالای اورست بودیم. حالا او رفته به درک و من هم با تو در جلیل گیر کرده‌ام. برایم توضیح بده.»

فریتز گفت: «امان از دست تو و خوش‌شانسی‌هایت، چه کسی می‌داند؟ شاید مادر مانی فوت کرده. یا شاید از چشم معشوقه‌اش افتاده. شاید هم بیبوست بوده؟ هر کدام که دلت خواست را انتخاب کن. رُی اخراج شد. حالا من و تو قرار است این کم‌دی مسخره‌مان را برای شش سال آینده ادامه دهیم. داخل شو!»

پا به درون دفتر مانی لیبر نهادیم. مانی لیبر پشت به ما ایستاده بود. او در میانه اتاق بزرگی که یک‌دست سفید بود ایستاده بود و دیوارها به رنگ سفید، قالیچه سفید، اسباب و اثاثیه سفید بودند و میز سفید رنگ بزرگی که به جز یک تلفن سفید چیزی روی آن نبود هم در اتاق قرار داشت. بارقه-ای ناب از الهام دست یک هنرمند کور رنگ در طراحی داخل اتاق بود.

پشت میز کار آینه‌ای قدی قرار داشت و اگر از بالای شانه به آن نگاه می‌انداختید می‌توانستید خودتان را در حال کار کردن ببینید. تنها یک پنجره در اتاق قرار داشت. رو به دیوار پشت استودیو باز می‌شد که در بیست تا سی متری قرار داشت، و چشم‌انداز گورستان از آن به چشم می‌خورد. نمی‌توانستم چشم از آن بردارم.

مانی لیبر گلویش را صاف کرد. بدون اینکه برگردد به ما گفت: «او رفت؟»

در سکوت کله‌ام را به سوی شانه‌های پهن و محکمش تکان دادم. به نظر رسید مانی سر تکان دادن مرا فهمید و نفسی کشید. «اسم او را دیگر هرگز به زبان نیاورید. او اصلاً اینجا نبوده است.»

منتظر ماندم تا مانی برگردد و دور من بچرخد و هیجانی که تحملش برای او سخت بود را خالی کند. تمام صورتش بطور غیرارادی می‌لرزید. چشمهایش با ابروها حرکت نمی‌کردند یا ابروها از دهانش جدا بودند و انگار سرش روی گردنش پیچیده بود. همانطور که قدم می‌زد انگار کاملاً به طرز خطرناکی اختیار را از دست داده بود؛ هر آن امکان داشت از هم بپاشد. سپس متوجه شد فریتز مشغول تماشای ما دوتاست، رفت و کنار فریتز ایستاد انگار می‌خواست لج او را در بیاورد.

فریتز از روی عقل همان کاری را کرد که دیده بودم وقتی اوضاع خیلی به هم می‌ریزد انجامش می‌دهد. عینک تک چشمش را برداشت و آن را توی جیبش سر داد. یک حواس پرتی ظریف و انکاری حيله‌گرانه بود. او به همراه عینک یک چشم مانی را هم به داخل جیبش تپاند. مانی لیبر حرف می‌زد و راه می‌رفت. با صدایی بسیار زیر زمزمه کردم: «بله، اما حالا با چاله‌ی شهاب سنگ چه کنیم!» فریتز با تکان سر به من هشدار داد: خفه شو.

مانی وانمود کرد که چیزی نشنیده. «خوب! مشکل بعدی ما... مشکل اصلی ما این است ... هیچ ویراستی برای مسیح و جلیل نداریم.»

فریتز بسیار مودب و محتاط گفت: «دوباره بگویید؟»

بلند گفتم: «پایان ندارید! از انجیل استفاده کردید؟»

«انجیل زیاد داریم! اما فیلم‌نامه‌نویس ما که نمی‌تواند نوشته‌های ریز روی یک لیوان کاغذی را بخواند. من داستان ولیعهد تو را خواندم. درست مثل کتاب جامعه^{۸۷} است.»

زیر لب زمزمه کردم: «شغل، ...»

«خفه شو. چیزی که الان به آن نیاز داریم ...»

«متی، مرقس، لوقا^{۸۸} و من!»

^{۸۷} - کتاب جامعه بن داود یکی از بخشهای عهد عتیق [م].

^{۸۸} - به همراه یوحنا نویسندگان اناجیل رابعه (انجیل های معتبر مسیحیت) هستند [م].

مانی لیبر پوزخندی زد. «از کی تا به حال نویسنده‌های تازه‌کار بزرگترین شغل قرن را رد می‌کنند؟ ما دیروز به آن احتیاج داشتیم تا فریتز دوباره فیلمبرداری را شروع کند. یک چیز خوب بنویس شاید یک روز همه اینها مال تو شد!» و دستش را در هوا به حرکت درآورد.

از آنجا چشمم به گورستان افتاد. آفتاب کامل می‌درخشید اما انگار بارانی نامریی تمام سنگ قبرها را شسته بود. با خود زمزمه کردم: «خدایا، امیدوارم اینطور نشود.» یکباره اتفاق افتاد. رنگ روی مانی لیبر پرید. دوباره به سالن ۱۳، به درون تاریکی، همراه من و رُی و هیولای گلی برگشته بود. در سکوت به سوی دستشویی دوید. در را پشت سرش به هم کوبید. من و فریتز نگاهی به هم انداختیم. پشت در حال مانی به هم خورده بود. فریتز با صدای بلند گفت: «خدایا، باید به حرف گورینگ^{۸۹} گوش می‌دادم!»

مانی لیبر اندکی بعد ظاهر شد، طوری به اتاق نگاه می‌کرد که انگار از این که هنوز همه چیز سر جای خودش است، تعجب کرده است، تلفن را برداشت، شماره گرفت و گفت: «بیا اینجا!» و به سمت در خروجی به راه افتاد. در آستانه‌ی در او را متوقف کردم: «در مورد سالن ۱۳...»

مانی دستش را روی دهانش گذاشت انگار که نزدیک بود دوباره حالش به هم بخورد. چشمانش گشاد شده بودند. سریع گفتم: «می‌دانم می‌خواهید آنجا را تمیز کنید، اما کلی خرت و پرت آنجا دارم. می‌خواهم بقیه روز را اینجا بمانم و با فریتز در مورد جلیل و هیروود حرف بزنیم. می‌شود کاری به کار آن آشغال‌ها نداشته باشید تا فردا صبح بیایم و وسایلم را ببرم؟ بعد می‌توانید آنجا را تمیز کنید.»

چشمان مانی در کاسه به این سو و آن سو رفتند، کمی فکر کرد؛ بعد در حالی که دستش مقابل دهانش بود، به علامت تأیید سری تکان داد، بعد برگشت تا مرد لاغر اندام رنگ پریده‌ای که وارد شده بود را ببیند. چیزی با هم پیچ کردند، بعد مانی بدون خداحافظی بیرون رفت. مرد بلند قد رنگ پریده‌ای. وی. وی. هوپ یکی از ارزیاب‌های تولید بود. نگاهی به من انداخت، مکشی کرد و بعد با شرمساری گفت: «آه، به نظر می‌رسد که فیلم شما پایانی ندارد.»

من و فریتز با هم گفتیم: «از انجیل استفاده کرده‌اید؟»

^{۸۹} - مارشال هرمان گورینگ (۱۹۴۶-۱۸۹۳) از سران حزب نازی و فرمانده نیروی هوایی آلمان در جنگ دوم جهانی [م.]

گله‌ی علاف‌ها رفته بودند و پیاده‌روی مقابل استودیو خالی بود. شارلوت، مامان و بقیه به سراغ بقیه‌ی استودیوها، یا رستوران‌های دیگر رفته بودند. احتمالاً دهها نفر از آنها در سرتاسر هالیوود پخش بودند. حتما یکی از آنها اسم فامیل کلارنس را می‌دانست.

فریتز با ماشین مرا به خانه برد. در طول مسیر گفت: «در داشبورد را باز کن. آن جعبه شیشه‌ای را در بیاور. بازش کن.»

جعبه سیاه کوچولو را باز کردم. شش عدد عینک تک چشم شیشه‌ای کنار هم در شش قاب بنفش رنگ به دقت چیده شده بودند. فریتز گفت: «دارایی من، تمام آن چیزی که توانستم نجات بدهم و به همراه شهوت حریصانه و استعدادم از آن جهنم با خود بیرون آوردم.»

«البته بزرگ هم بود.»

فریتز با دستکش به سرم زد. «بس کن. حرامزاده توهین نکن.» به عینکها اشاره کرد «اینها را به تو نشان دادم تا ثابت کنم همه چیز از بین نرفته است. رُی، مثل همه‌ی گربه‌ها چهار دست و پا روی زمین سقوط خواهد کرد. توی داشبورد دیگر چه چیزهایی هست؟»

یک متن کپی شده‌ی کم حجم پیدا کردم. «بدون اینکه آن را دور بیاندازی تا آخر بخوانش، آن وقت دیگر برای خودت مردی شدی، پسر. کیپلینگ^{۹۰} است. برو. فردا رأس دو و نیم برگرد به غذاخوری. با هم حرف می‌زنیم. بعد هم نسخه‌ی تدوین نشده‌ی فیلم عیسی‌ی مستمری بگیر یا پدر، برای چه مرا رها کردی را به تو نشان می‌دهم، باشد؟»

در مقابل خانه‌ام از ماشین پیاده شدم. گفتم: «هایل هیتلر!»

فریتز گفت: «واقعا هم همین است!» و براه افتاد و مرا در خانه‌ای خالی و خاموش رها کرد. سریع چیزی به ذهنم خطور کرد: کراملی. پیش از طلوع خورشید با دوچرخه به سوی ونیز روان بودم.

^{۹۰} - جوزف رادیرد کیپلینگ (۱۸۶۵-۱۹۳۶) نویسنده و رمان‌نویس انگلیسی برنده جایزه‌ی نوبل [م].

از دوچرخه‌سواری در شب متنفر بودم اما باید مطمئن می‌شدم که کسی تعقیبم نمی‌کند. به علاوه، به زمان نیاز داشتم تا به چیزهایی که می‌خواستم به رفیق کارآگاهم بگویم فکر کنم. چیزی مثل: کمک کن! رُی را نجات بده! کاری کن دوباره استخدام شود. معمای هیولا را حل کن.» و این باعث می‌شد دوباره به همان خانه اول برگردم.

می‌توانستم صدای کراملی را بشنوم، همانطور که این داستان غیرممکن را به هم می‌بافتم آه‌های عمیق از سینه می‌کشید، دستانش را بالا می‌انداخت، برای این که دلخوری‌اش از این همه خزعبلات من را پنهان کند، تکیه می‌داد و جرعه‌ای آبجو می‌نوشید.

دوچرخه‌ام را در مقابل درب کلبه‌ی ویلایی کوچک او که در میان درختان خاردار پنهان شده بود و تنها چندمتری از اقیانوس فاصله داشت، پارک کردم و از میان باغچه‌ای از بنفشه‌های افریقایی گذشتم که انگار همین دیروز زرافه‌های گردن کوتاه از وسط آن رد شده بودند. دستم را بلند کردم که در بزنم که در به یکباره از هم گشوده شد.

از دل تاریکی دستی چسبیده به یک قوطی آبجوی کف کرده بیرون آمد. نمی‌توانستم مردی که در آن سوی قوطی بود را ببینم. آن را قاپیدم. دست غیب شد. صدای قدمهایی را شنیدم که درون خانه محو شدند. سه قلپ بزرگ نوشیدم تا جرأت کنم وارد خانه شوم. خانه خالی بود. اما باغ نه. المو کراملی زیر یک درخت خاردار نشسته بود و کلاهی شبیه موز فروش‌ها به سر داشت، به قوطی آبجو در میان دستان آفتاب سوخته‌اش خیره شده بود و در سکوت می‌نوشید. یک تلفن اضافی روی میز پوسیده‌ی کنار دستش بود. همانطور که بدون پلک زدن و به گونه‌ای غریب از زیر لبه‌ی آفتابگیر کلاه شکاری سفیدش به من زل زده بود، شماره‌ای را گرفت. کسی گوشی را برداشت، کراملی گفت: «یک سردرد می‌گرنی دیگر است. مرخصی استعلاجی بنویس. سه روز دیگر می‌بینمت باشد؟ عالی است.» و گوشی را گذاشت.

گفتم: «فکر کنم سردرد من باشم.»

«هر وقت سر و کله‌ی تو پیدا شود، هفتاد و شش ساعت مرخصی می‌گیرم.»

سری تکان دادم. نشستیم. رفت تا بر لبه‌ی جنگل شخصی‌اش بنشیند، جایی که فیله‌ها مشغول شیپور زدن بودند و زنبورهای بزرگ، مرغ‌های مگس‌خوار و فلامینگوها پیش از آنکه هر زیست‌شناسی خبر انقراض‌شان را اعلام کند، مرده بودند. کراملی گفت: «تا حالا کدام گوری بودی؟»

گفتم: «عروسی کردم.»

کراملی لحظه‌ای سبک و سنگین کرد، پوزخندی زد، پیش آمد و مرا در آغوش گرفت و سرم را بوسید. «قبول کردم!» و در حالی که قهقهه می‌زد رفت تا یک جعبه‌ی آبجو بیاورد. در باغ‌وحش کوچک پوسیده‌ی حیاط پشتی نشستیم و مشغول خوردن هات‌داگ شدیم. عاقبت گفت: «خیلی خوب، پسر جان، پدر پیرت دلش برای تو تنگ شده بود. اما یک ضرب‌المثل ژاپنی می‌گوید جوانی که زیر پتو گیر کرده باشد گوش شنوایی ندارد. می‌دانستم بالاخره یک روز برمی‌گردد.»

تا خرخره خورده بودم، گفتم: «مرا می‌بخشی؟»

«رفقا نمی‌بخشند، فراموش می‌کنند. گلویت را با این تازه کن. ببینم پگ زن خوبی است؟»

سرخ شدم. «یک سال است ازدواج کرده‌ایم و هنوز هم مثل روز اول سر پول دعوا می‌کنیم. او بیشتر درمی‌آورد. اما حقوق استودیوی من هم بالا رفته ... هفته‌ای صد و پنجاه دلار شده است.»

«به ده تا از حقوق من بیشتر است!»

«فقط برای شش هفته. بعد دوباره باید برگردم سراغ نوشتن برای مجله‌های جنایی دوزاری.»

«نوشتن کار زیبایی است. شاید چیزی نگویم اما ...»

سریع گفتم: «تو کارت روز پدر که فرستاده بودم را گرفتی؟»

سرش را پایین انداخت و قیافه‌اش درهم رفت. «بله» و دوباره سرش را بالا آورد «اما فکر کنم چیزی بیشتر از عواطف خانوادگی تو را به اینجا کشانده، مگر نه؟»

«مردم دارند می‌میرند، کراملی.»

فریاد زد: «دوباره نه!»

گفتم: «خوب تقریباً می‌میرند، یا نه اینکه زنده باشند، که عروسک مقوایی‌شان از قبر بیرون می‌آید

«...»

«همین جا نگهش دار مارمولک!» کراملی مثل باد به درون خانه رفت و با شیشه‌ای جین برگشت و همانطور که من تند تند حرف می‌زدم آن را در آبجوبش ریخت. آب‌پاش‌ها، درست مثل سیستم آبیاری در حیاط‌های گرمسیری کنیا، در کنار صدای غرش جانوران علفزار و صیحه‌ی پرندگان اعماق جنگل به کار افتادند. عاقبت توانستم تمام ساعاتی که از هالیوود تا اینجا بر من گذشته بود را تعریف کنم. حس کردم سکوت همه جا را فرا گرفت. کراملی به تلخی نفسش را بیرون داد. «پس رُی هولدستروم به خاطر ساختن یک نیم‌تنه‌ی گلی اخراج شد. صورت هیولا تا این حد بد بود؟»

«بله!»

«زیبایی‌شناسی. این کارآگاه پیر کاری از دستش بر نمی‌آید.»

«باید بربیاید. همین الان رُی جایی در استودیو منتظر فرصتی است تا تمام مدل‌های ماقبل تاریخی‌اش را بدزدد. هزاران دلار می‌ارزند. اما رُی غیرقانونی آنجاست. می‌توانی به من کمک کنی تا بفهمم همه اینها چه معنایی می‌دهد؟ کمک کنی تا رُی کارش را پس بگیرد؟»

کراملی آه بلندی کشید: «یا مسیح.»

گفتم: «بله، اگر رُی را در حال جابجا کردن آنها بگیرند، خدا خودش باید رحم کند.»

کراملی باز هم جین در آبجوبش ریخت و گفت: «لعنت بر من، می‌دانی آن یارو توی براون داری که بود؟»

«نه.»

«اصلا فکر می‌کنی کسی او را بشناسد؟»

«کشیش کلیسای سن سباستین.»

همه چیز در مورد اعتراف شبانه، صدای حرف زدن‌ها، ناله‌ها و گریه‌ها، و پاسخ کوتاه کشیش کلیسا را به کراملی گفتم. کراملی سرش را تکان داد. «خوب نیست، فایده ندارد، کشیش‌ها یا اسم‌ها را نمی‌دانند یا اگر هم بدانند چیزی نمی‌گویند. اگر بروم و بپرسم، ظرف دو دقیقه با تیپا بیرونم می‌کنند. نفر بعدی؟»

«سرپیشخدمت براون داری. همان شب بیرون داری هم کسی او را شناخت. یک نفر که از زمان بچگی که با اسکیت ول می‌چرخیدم، می‌شناختمش. کلارنس. همه جا دنبال اسم فامیلش گشتم.»

«به گشتن ادامه بده، اگر او بداند هیولا کیست یک سرنخ داریم. یا مسیح، احمقانه است، رُی از کار اخراج شده و کار تو را هم عوض کردند، همه اینها به خاطر یک نیم‌تنه‌ی گلی. زیاده‌روی است. شورش را درآورده‌اند. همه این جار و جنجال‌ها به خاطر یک مترسک است که روی نردبان پیدا کردی؟»

«دقیقاً.»

کراملی آهی کشید. «وقتی تو را جلوی در دیدم، فکر کردم دوباره به زندگی من برگشتی و خوشحال شدم.»

«الان نیستی؟»

صدایش را کلفت کرد: «نه، نیستم لعنت. بله، خوب، اما واقعاً دلم می‌خواهد این کپه‌ی سرگین اسب را همانجا بیرون در می‌گذاشتی.» چشمانش را به سوی ماه که روی باغ پهن شده بود تنگ کرد و گفت: «ای وای پسر ... کنجکاوی مرا تحریک کردی. بوی حق‌السکوت بگیری می‌آید!»

«حق‌السکوت؟!»

«اگر قرار باشد عاقبتی نداشته باشد، زحمت نوشتن این همه یادداشت، تحریک کردن آدم‌های ساده‌ای مثل تو و رُی، انداختن یک مترسک روی نردبان، وادار کردن شما به بازآفرینی این موجود چه فایده‌ای دارد؟ اگر پولی در کار نباشد ترساندن به چه درد می‌خورد. باز هم باید یادداشت، نامه باشد، مگر نه؟»

«من که چیزی ندیدم.»

«بله، اما شما وسیله بودید، ابزاری برای به حرکت درآوردن بقیه چیزها. شما که همه چیز را جار نزدید. کس دیگری این کار را کرد. شک ندارم که همین امشب، جایی یک یادداشت حق‌السکوت رد و بدل شده که توی آن گفته: 'دویست هزار دلار بصورت اسکناس هاس پنجاه‌تایی بدون نشانه بدهید تا دیگر جنازه دیگری روی دیوار دوباره متولد نشود.' خوب ... در مورد استودیو حرف بزن.»

«ماکسیموس؟ موفق‌ترین استودیو تاریخ بوده و هست. مجله *واریته* سود سال گذشته‌اش را تیترا کرد. چهل میلیون خالص. هیچ استودیوی دیگری به پای آن هم نرسیده است.»

«راست گفته؟»

«پنج میلیونش را هم کم کن، هنوز هم استودیو خیلی پولدار است.»

«تازگی هیچ مشکل بزرگی نبوده، هیاهویی، اتفاقی فاحش، دردسری؟ می‌دانی کسان دیگری اخراج شده باشند، فیلمی متوقف شده باشد؟»

«ماهها است محکم و بی‌دردسر در حال کار است.»

«پس فکر کنم مساله حتما سود است! همه چیز خوب و مرتب پیش می‌رود و یکباره اتفاقی می‌افتد، فکر نکنم اینطور باشد، و همه اینطور وحشت کردند. کسی پیش خودش فکر کرده خدای من، مردی روی دیوار! حالا همه می‌ریزند اینجا! حتما باید چیزی، جایی زیر فرش پنهان شده باشد، چیزی دفن شده ...» کراملی قهقهه‌ای زد و ادامه داد: «دفن شده درست است. آربوتنات؟ فکر می‌کنی کسی یک رسوایی قدیمی کثیف که کسی از آن خبر نداشته را بیرون کشیده و، البته نه خیلی زیرکانه، استودیو را تهدید کرده که همه چیز را رو می‌کند؟»

«این چه رسوایی است که بعد از بیست سال استودیو با برملا شدنش نابود می‌شود؟»

«اگر به اندازه کافی توی این فاضلاب جلو برویم خواهیم فهمید. مشکل اینجاست که فاضلاب‌گردی خیلی به مذاق من خوش نمی‌آید. آربوتنات وقتی زنده بود، سالم و بی‌مشکل بود؟»

«در مقایسه با بقیه روسای استودیوها؟ بله. مجرد بود و دوست دختر زیاد داشت، البته همه مردهای عزب اینطورند، از این زنهای خوش هیکل سانتا ماریایی، مدل همانهایی که توی شهر و روستا^{۹۱} بودند، خوشگل و خوش آب و رنگ، روز دو بار دوش می‌گرفت و اصلاً کثیف نبود.»

کراملی دوباره آه کشید، انگار که کسی برگ اشتباهی به او داده و کاملاً آماده است که دست را جا برود و غیب شود. «آن تصادفی که آربوتنات در آن بود چطور؟ واقعاً یک تصادف بود؟»

«من عکس‌های خبری را دیدم.»

کراملی گفت: «عکس‌ها، چه مزخرف!» و نگاهی به اطراف جنگل خانگی‌اش انداخت و سایه‌ها را ورنانداز کرد. «اگر تصادف واقعاً یک تصادف نباشد چه؟ اگر، خوب، سلاخی بوده باشد چه؟ اگر همه اول مست کرده و بعد مرده باشند چه؟»

^{۹۱} - مجله‌ای ماهانه در مورد مد و سبک زندگی که از ۱۹۰۱ با این نام منتشر می‌شود [م.]

«آنها از یک میهمانی مشروب‌خوری در استودیو برمی‌گشتند، این همه چیزی بود که در روزنامه‌ها نوشته بودند.»

کراملی در فکر فرو رفت. «این چطور، کله‌گنده‌ی استودیو، به اندازه قارون ثروتمند، کسی که همیشه برای استودیو ماکسیموس سود ساخته، از شدت شرابخواری حواسش سر جا نبوده، در حالیکه در کنار یک خانم باکلاس رانندگی می‌کرده با ماشین کناری کل کل می‌کند و از جاده خارج شده و خود و همه را به تیر تلفن می‌کوبد. این از دست داستانهایی نیست که دوست داشته باشی توی صفحه اول روزنامه‌ها ببینی. بازار سهام سقوط می‌کند. سرمایه‌گذارها فرار می‌کنند. فیلمها از بین می‌روند. بچه‌ی مو نقره‌ای از جایگاهش پایین می‌افتد و چه‌ها و چه‌ها، برای همین سرپوش گذاشتند. حالا، کسی که آنجا بوده یا امسال قضیه را فهمیده، استودیو را به دست و پا انداخته، و تهدید کرده که چیزهای بیشتری از عکس‌ها و رد ترمز ماشین برای گفتن دارد. یا اینکه شاید...؟»

«شاید چه؟»

«اصلا تصادف یا رانندگی در مستی نبوده که آنها را به درک واصل کرده است. شاید کسی به دلیلی این بلا را سر آنها آورده؟»

گفتم: «قتل!؟»

«چرا که نه؟ رییس استودیویی با این بزرگی و دم و دستگاه کلی دشمن دارد. همه‌ی این بله قربان-گوهای اطرافشان بالاخره روزی به فکر خرابکاری و کینه‌توزی می‌افتند. آن سال چه کسی نفر بعدی ماکسیموس بود؟»

«مانی لیبر؟ اما او آزارش به مورچه هم نمی‌رسد. فقط مزخرف می‌گوید.»

«بالاخره به اندازه‌ی یک مورچه و آن همه مزخرف که از دستش برمی‌آید. الان رییس استودیوست، مگر نه؟ خوب! یک دوتا لاستیک پاره، کمر بند شل شده و بنگ! تمام استودیو برای یک عمر زیر دست تو می‌افتد!»

«به نظر منطقی است.»

«اما اگر بتوانیم مقصر را پیدا کنیم، همه چیز را برایمان مشخص می‌کند. خوب بی‌وجود، بعد چه می‌شود؟»

«فکر کنم باید روزنامه‌های قدیمی از بیست سال پیش تا به حال را بگردیم تا ببینیم چیزی از قلم افتاده است یا نه. ببینیم می‌توانی دور و اطراف استودیو پرسه بزنی. شکی ندارم که همین است.»

«با این کف پاهای صاف من؟ فکر کنم نگهبان استودیو را بشناسم. سالها پیش در مترو کار می‌کرد. اجازه می‌دهد داخل شوم و به کسی هم چیزی نمی‌گوید. دیگر چه؟»

لیستی به او دادم. مغازه‌ی نجاری. دیوار گورستان. و خانه گرین‌تاونز که من و رُی قرار بود آنجا کار کنیم و جایی که احتمالاً رُی الان آنجاست.

«رُی هنوز آنجاست و منتظر است تا هیولاها را بدزدد. و تازه کرام اگر چیزهایی که در مورد رانندگی شبانه، سلاخی و قتل گفتمی درست باشد، باید هر چه سریع‌تر رُی را از آنجا بیرون بکشیم. اگر آدم‌های سالن ۱۳ امشب آنجا بروند و جعبه‌ای، که رُی جنازه مقوایی را بعد دزدیدن در آن مخفی کرده، پیدا کنند، چه بلاهایی که سر او نمی‌آورند!»

کراملی خرخری کرد: «تو از من می‌خواهی نه تنها کاری کنم که رُی دوباره استخدام شود بلکه کمکش کنم زنده هم بماند، مگر نه؟»

«این حرف را نزن!»

«چرا نزنم؟ تو همه جای زمین هستی، هم توپ را پرت می‌کنی، هم می‌دوی تا توپ بزنی و هم می‌خواهی توپ‌ها را بگیری. از کدام گوری رُی را پیدا کنم؟ نکند باید با یک تور پروانه‌گیری و یک قوطی غذای گربه دور و اطراف استودیو پرسه بزنی! همکارهای تو در استودیو رُی را می‌شناسند اما من نه. قبل از اینکه بتوانم از رختکن به زمین برسم حتما زمینگیرش می‌کنند. حداقل یک نشانه بده تا با آن شروع کنم!»

«هیولا، اگر بتوانیم بفهمیم که او کیست، حتما می‌فهمیم چرا رُی به خاطر ساختن نیم‌تنه‌ی گلی-اش اخراج شده است.»

«آره، آره. دیگر چه داری؟ در مورد هیولا ...»

«دیدیم که وارد گورستان شد. رُی دنبالش رفت، اما به من نگفت که چه دیده، هیولا چه قصدی داشته. شاید، شاید هم خود هیولا بوده که مترسک کاغذی آربوتنات را روی دیوار گورستان گذاشته ... و یادداشت‌های حق‌السکوت را برای بقیه فرستاده است!»

کراملی سر تاسش را با دو دست مالاند و گفت: «حالا داری راه می‌افتی. هویت هیولا را مشخص کن، بپرس از کجا نردبان آورده و چطور مترسک مقوایی را درست عین جنازه آربوتنات ساخته! عالی است! عالی است!»

قیافه‌ی کراملی در هم رفت. به سوی آشپزخانه دوید تا باز هم آبجو بیاورد. مشغول نوشیدن بودیم که با محبتی پدران به من خیره شد. «داشتم فکر می‌کردم ... چقدر عالی است که تو خانه‌ای.»
گفتم: «ای داد بیداد در مورد داستانت چیزی نپرسیدم ...»

«در برابر تندباد مرگ؟»

«این آن عنوانی نیست که برایت انتخاب کردم!»

«عنوان تو زیادی خوب بود. بیخیالش شدم. در برابر تندباد مرگ هفته‌ی دیگر پخش می‌شود.»
از جا جهیدم و دستهای کراملی را در دست گرفتم. «گرام! خدای من! انجامش دادی! شامپاین داری؟»

هر دو به داخل سطل یخ نگاه انداختیم.

«اگر آبجو و جین را در مخلوط کن با یخ مخلوط کنیم شامپاین نمی‌شود؟»

«چرا امتحانش نکنیم؟»

و امتحان کردیم.

تلفن زنگ زد. کراملی گفت: «با تو کار دارند.»

گوشی را قاپیدم: «خدا را شکر، رُی؟»

رُی گفت: «نمی‌خواهم زنده بمانم. آه خدایا، این وحشتناک است. قبل از اینکه دیوانه شوم خودت را برسان. سالن ۱۳!» و قطع کرد.

گفتم: «کراملی!»

کراملی مرا به سوی ماشینش در بیرون خانه هدایت کرد. از شهر گذشتیم. نتوانستم دندان‌های به هم فشرده‌ام را باز کنم و چیزی بگویم. طوری زانوهایم را فشار می‌دادم که خون در آنها متوقف شده بود. مقابل در استودیو به کراملی گفتم: «منتظر نمان. تا یک ساعت دیگر به تو زنگ می‌زنم و تو را در جریان می‌گذارم...»

براه افتادم و از دروازه رد شدم. حوالی سالن ۱۳ یک تلفن عمومی پیدا کردم و یک تاکسی برای استودیوی ۹ خواستم، که صد متری آن سوتر بود. سپس به راه افتادم و از در سالن ۱۳ وارد شدم. پا به درون ظلمت و هرج و مرج گذاشتم.

چیزهای زیادی دیدم که روح مرا نابود کردند. کمی جلوتر نقاب‌ها، مجموعه‌ها، استخوان‌های پای اسکلت‌ها، دنده‌های از هم باز شده، صورتک شبح که از جای خود کنده و با خشم و جنون به آن سوی استودیو پرتاب شده بود. کمی جلوتر، یک نبرد، یک ویرانی در پهنه‌ای که بر آن نازل شده، خوابیده بود. شهرهای عنکبوتی رُی، سرزمین‌های سوسک‌های او لگدکوب شده بودند. هیولاهای او شکم دریده، با سرهای قطع شده، از هم پاره شده در میان گوشت پلاستیکی خود مدفون شده بودند.

از میان این همه خرابی پیش رفتم، همه چیز طوری پخش و پلا بود که گویی بمباران شبانه تمام این سقف‌های مینیاتوری، برج و باروها و مجسمه‌های لی‌لی‌پوتی را خراب کرده بود. روم بدست آتیلائی عظیم‌الجثه خرد شده بود. کتابخانه بزرگ اسکندریه در آتش نسوخته بود، بلکه اوراق کتاب‌های ریز آن، همچون بالهای مرغان مگس‌خوار بر روی هم در کنار تپه توده شده بودند. پاریس خاکستر شده بود، ناپلئونی غول‌آسا مسکو را برای همیشه با خاک یکی کرده بود. خلاصه اینکه، پنج سال کار، چهارده ساعت در روز، هفت روز در هفته ظرف چند دقیقه؟ پنج دقیقه نابود شده بود. رُی! ای کاش تو اینها را نمی‌دید! اما دیده بود.

همانطور که از بین میدان‌های نبرد از دست رفته و روستاهای پخش و پلا شده می‌گذشتم سایه‌ای را بر دیوار آن سوی استودیو دیدم. درست مانند سایه‌ای بود که در فیلم صامت شبح / پرا در پنج سالگی دیده بودم. در آن فیلم چند بالرین در پشت صحنه چرخیدند، خشکشان زد، خیره ماندند و گریختند. آنها در آنجا جنازه‌ی نگهبان شب را دیدند که همچون کیسه‌ای شن از سقف آویزان بود و بر فراز سقف صحنه به آرامی تاب می‌خورد. خاطره‌ی آن فیلم، آن صحنه، بالرین‌ها، مردی که از آن بالا در میان سایه‌ها دار زده شده بود، هرگز دست از سرم برنداشت. و حالا در قسمت شمالی این سالن ضدصدا، چیزی در امتداد یک ریسمان آویزان بود. درست مثل صحنه‌ی همان فیلم قدیمی ترسناک، و تصویری عظیم از خود روی دیوار بیست پایی تاریک پشت خود انداخته بود.

با خود زمزمه کردم آه، نه. خودش نیست!

اما بود. پیش خودم رسیدن رُی را تصور کردم، بهتش، نعره‌هایش، ناامیدی خفقان‌آورش، و خشمش، بعد از اینکه به من زنگ زده این درماندگی و ناامیدی بر او غلبه کرده است. بعد وحشیانه به دنبال طنابی گشته، گره زده، آن را آویزان کرده و در آخر، حلق‌آویز شدن و تاب خوردن در آرامش. نمی‌توانست بدون مگس‌ها و کرم‌های شگفت‌انگیزش، علاقه‌مندی‌هایش، عزیزانش زندگی کند. دیگر برای ساختن دوباره آنها پیر شده بود.

با خود زمزمه کردم: «رُی، این تو نیستی! تو همیشه می‌خواستی زنده بمانی.»

اما جنازه رُی در تاریکی و از آن بالا چرخید. گویی گفت: «هیولاهای من سلاخی شدند.»

آنها هیچ وقت زنده نبودند!

بعد رُی زمزمه کرد، من هم هیچ وقت زنده نبودم.

گفتم: «رُی، مرا در این دنیا تنها می‌گذاری؟»

شاید.

«اما تو کسی نبودی که بگذاری کسی تو را دار بزند!؟»

احتمالا.

اگر اینطور است چرا هنوز اینجا ای؟ چرا کسی طناب تو را پاره نکرده است؟ چه معنی می‌دهد؟ تو تازه مرده‌ای. هنوز پیدایت نکرده‌اند. من اولین نفری هستم که تو را دیدم!

با اندوه دست دراز کردم تا کف پایش، ساقش را لمس کنم تا مطمئن شوم خود رُی است! یک آن تصویر مترسک مقوایی داخل تابوت از ذهنم گذشت. دستم را پیش بردم تا لمس کنم ... اما در همین لحظه ... روی میز کارش پایه مجسمه‌ای بود که آخرین و بزرگترین کارش را پنهان ساخته بود، هیولا، دیوی از دل نیمه شب داری، موجودی که به درون کلیسای ورای دیوار و آن سوی خیابان وارد شده بود. کسی چکشی به دست گرفته و آن را به هزاران تکه تبدیل کرده بود. آن صورت، آن کله، آن جمجمه آن قدر کوبیده شده بود که چیزی جز یک تکه‌ی بی‌شکل گل چیزی به جای نمانده بود. با خود زمزمه کردم یا خدا. آیا این آخرین خرابکاری بود که خود رُی انجام داده بود؟

یا اینکه خرابکار، کمین کرده در تاریکی، از بهت رُی در میان شهرهای خراب شده سوءاستفاده کرده و او را در میان هوا آویزان کرده است؟

به خود لرزیدم. بی حرکت ماندم. شنیدم که در استودیو کاملاً باز شد. زود کفشهایم را درآوردم و گریختم تا پنهان شوم.

خودش بود، جراح و پزشک، کسی که کار تمام سقط جنین‌ها را تمام می‌کرد، کشیش خلع لباس شده‌ای که حالا آمپول‌زن شده بود. دکتر فیلیپس از آن سوی صحنه به درون نور لغزید، همه جا را ورنانداز کرد، تباهی و خرابی را دید، بعد جنازه‌ی آویخته به دار به چشمش خورد، جوری سرش را تکان داد که انگار مرگ مصیبتی است که هر روز رخ می‌دهد. گامی پیش گذاشت و به شهرهای خراب شده لگدی حواله کرد، انگار که یک مشت آشغال و زباله به دردنخور هستند.

با دیدن این صحنه دشنامی دادم، سریع دستم را مقابل دهانم گرفتم و به درون سایه‌ها خزیدم. از میان شکاف دیوار یک دکور نظاره کردم. دکتر خشکش زده بود. مثل گوزن نری که مشغول پاکسازی جنگل باشد، از میان عینک قاب فلزی‌اش همه جا را نگاه می‌کرد و دماغش را هم به خوبی به کار می‌برد. انگار گوش‌هایش در دو سوی کله‌ی تراشیده‌اش در حال تکان خوردن بودند. سرش را تکان داد. پاشنه‌کشان پیش رفت، پاریس را به یک سو شوت کرد، لگدی به لندن زد و خود را به جنازه‌ی آویزان در میان زمین و آسمان رساند تا آن را بیازماید ...

چاقوی جراحی در دستش درخشید. چمدانی را گرفت و آن را باز کرد و زیر جنازه سر داد، یک صندلی برداشت، از آن بالا رفت و طناب بالای گردن رُی را برید. صدایی دهشتناک از برخورد رُی با کف چمدان برخاست. جلوی ناله‌ام را گرفتم. خشکم زده بود، شکی نبود که اگر صدا را می‌شنید با لبخند فلزی براق سردی در میان دستانش به سراغم می‌آمد. نفسم را حبس کردم.

دکتر از روی صندلی پایین پرید و خم شد تا جنازه را واریسی کند. در بیرونی با صدا باز شد و صدای پاها و حرف زدن به گوشم خورد. نظافت‌چی‌ها آمده بودند و نمی‌دانستم ساعت معمول کارشان است یا دکتر آنها را خیر کرده است. دکتر در چمدان را با شدت بست. دستم را گاز گرفتم و انگشتانم در حلقم فرو کردم تا آه حسرت‌بارم را خفه کنم. قفل در چمدان با صدا بسته شد و دکتر اشاره‌ای کرد. خود را عقب کشیدم، تیم نظافت‌چی‌ها از مقابل دکور رد شدند تا با جارو و بیل سنگ‌های به جا مانده از آتن، دیوارهای آلاباما، کتابخانه اسکندریه و معبد بومی کریشنا را توی آشغالدانی بریزند.

در کل بیست دقیقه طول کشید تا حاصل یک عمر زحمت رُی هولدستروم تمیز و حواله‌ی سطل زباله شود، و به همراه آن روی یک چرخ‌دستی که غرغز می‌کرد، جنازه‌ی رفیق من، مچاله و مخفی شده، در چمدانی خفته بود. وقتی در برای آخرین بار به هم کوبیده شد، فریادی اندوهبار از سر خشم در دل شب سر دادم. مرگ، آن دکتر لعنتی، مردانی که برای غیب کردن آمده بودند. می‌دویدم و با مشت به دل هوای اطرافم می‌کوبیدم، اشک مقابل چشمانم پرده‌ای کشیده بود، ایستادم. مدتی طولانی همانجا لرزان و مویه‌کنان ایستاده بودم که چیزی غریب توجهم را جلب کرد. یک کپه از نمای درهای ورودی، مانند همانی که من و رُی روز گذشته از میان آنها رد شده بودیم، همانجا به دیوار شمالی صحنه تکیه داده شده بود. درست وسط اولین در جعبه کوچک آشنایی قرار داشت. مثل اینکه آن را تصادفاً همانجا رها کرده بودند. می‌دانستم که یادگاری آنجا گذاشته شده است.

رُی!

به جلو جهیدم و ایستادم، پایین را نگاه کردم، و جعبه را لمس کردم. صدای زمزمه ... تق تق. هر چه در آن بود از خودش صدا درمی‌آورد. تویی، همان جنازه‌ی بالای نردبان روی دیوار زیر باران؟ صدای زمزمه ... تق تق ... نجوا.

لعنت به تو، انگار قرار نیست از شر تو راحت شوم!؟

جعبه را چنگ زدم و گریختم. به در خروجی رسیدم و خودم را بیرون انداختم. با چشمانی بسته دهانم را پاک کردم و در را به آرامی گشودم. در دوردست در انتهای کوچه کارگران سر پیچ به سوی مغازه‌ی نجاری و کوره‌ی آشغال‌سوزی بزرگ آهنی آن چرخیدند. در پشت آنها، دکتر فیلیپ در سکوت مسیر را نشان می‌داد. لرزه تمام وجودم را فرا گرفت. اگر پنج دقیقه دیرتر رسیده بودم احتمالاً درست همان موقع که او جنازه رُی و شهرهای ویران شده جهان را پیدا می‌کرد، سر می‌رسیدم. آن وقت جنازه من همانجا روی چرخ دستی پیش رُی بود! تاکسی که خواسته بودم همانجا پشت استودیوی ۹ ایستاده بود. همان نزدیکی یک باجه‌ی تلفن بود، واردش شدم، سکه را انداختم، به پلیس زنگ زدم. صدای از آن سوی خط گفت: «بله؟ سلام، بله، سلام، بله!»

مثل مست‌ها توی باجه تلو تلو می‌خوردم، طوری به گوشی نگاه می‌کردم که انگار ماری مرده است. چه می‌توانم بگویم؟ اینکه استودیو کاملاً تمیز و خالی است؟ اینکه احتمالاً تا حالا کوره، خیلی قبل‌تر از آن که ماشین‌های پلیس برسند و آژیرشان کاری بکند، همه چیز را سوزانده؟ و بعد چه؟ من،

تنها، بدون هیچ محافظی، هیچ سلاحی یا هیچ مدرکی اینجا هستم؟ اخراجم می‌کنند یا شاید هم روی دیوار مقبره‌هایی که مادام‌العمر اجاره داده می‌شدند بمیرم؟

نه!

صیحه‌ای زدم. کسی با یک چکش مدام به کله‌ام می‌کوبید، و کله‌ام مثل یک تکه گل سرخ درست مثل گوشت و پوست آن هیولا تکه تکه شد. برای بیرون آمدن تقلا کردم، وحشت از حبس شدن در این تابوت شیشه‌ای مرا خفه می‌کرد و اصلاً متوجه نبودم که به شیشه می‌کوبم.

در باجه تلفن یکباره باز شد. راننده تاکسی گفت: «آن را به سمت مخالف می‌کشیدید!»

خنده‌ای جنون‌آمیز کردم و گذاشتم تا مرا بیرون بیاورد.

«چیزی را فراموش کردید». جعبه، که کف باجه افتاده بود، را به دستم داد. زمزمه ... صدای خش خش ... نجوا. گفتم: «اوه، بله، این.»

در مسیر خروج از استودیو روی صندلی عقب دراز کشیدم. وقتی به اولین پیچ خیابان خارج از استودیو رسیدیم، راننده گفت: «کدام طرف بپیچم؟»

«چپ». پشت دست چپم را گاز گرفتم. راننده از آینه به عقب خیره مانده بود. گفت: «یا مسیح، خیلی به هم ریخته به نظر می‌رسید. حالتان بد است؟»

سرم را تکان دادم.

پرسید: «کسی مرده؟»

«مرده، بله.»

«رسیدیم. خیابان غربی. به شمال بروم؟»

«جنوب.» به سوی آپارتمان رُی ابتدای چهل و چهارم. بعد چه؟ وقتی وارد شدم به نظرم آمد که بوی ادکلن خوشبوی دکتر مثل حجایی ناپیدا راهرو را پر کرده است. کارگرانش، در امتداد راهروی تاریک، ابزار بدست در انتظارند تا مرا مثل یک تکه اسباب و اثاثیه شکسته بار بزنند. لرزیدم و سوار شدم، خیلی دلم می‌خواست بدانم چه وقت بزرگ می‌شوم. به صدای درونم گوش دادم و صدایی مثل شکستن یک شیشه را شنیدم. پدر و مادرم خیلی وقت پیش مرده بودند و مرگشان خیلی

سخت نبود. اما رُی؟ چنین سیلاب وحشتی را هرگز تصور نکرده بودم، اندوهش آن قدر زیاد بود که در آن غرق می‌شدی.

الان می‌ترسیدم به استودیو برگردم. عمارت‌های دیوانه‌کننده‌ی آن همه کشور که به هم دوخته شده بودند، بر سرم آوار می‌شدند. پیش خودم همه آن مزارع جنوبی را تصور می‌کردم، تمام اتاق‌های زیر شیروانی ایلینویزی که پر بودند از فامیل‌های دیوانه و آینه‌های شکسته، تمام آن کمدهایی که دوستانم در آنها از جالباسی‌ها آویزان بودند. یادگاری شبانه، جعبه اسباب‌بازی با صورتک مجنون و مرگبار مترسک مقوایی، روی کف تاکسی افتاده بود. صدای خش خش ... تق تق ... زمزمه.

چیزی مثل صاعقه به سینه‌ام خورد. گفتم: «نه آقای راننده! همینجا دور بزنید. به سمت اقیانوس برویم سمت دریا.»

وقتی کراملی در ورودی را گشود، صورتم را ورنانداز کرد و مبهوت به سوی تلفن رفت. گفت: «مرخصی استعلاجی را پنج روز کن.»

با یک لیوان پر از ودکا برگشت و مرا دید که در باغچه نشسته‌ام و هوای نمک‌آلود دریا را با نفس‌های عمیق می‌بلعم، تلاش می‌کردم ستاره‌ها را ببینم اما مهی غلیظ همه جا را پوشانده بود. نگاهی به جعبه‌ی روی پایم انداخت، دستم را گرفتم، ودکا را در آن گذاشت و آن را به سمت دهانم هدایت کرد. به سرعت گفت: «بنوش، بعد برو بخواب. فردا صبح حرف می‌زنیم. این دیگر چیست؟»

گفتم: «پنهانش کن، اگر کسی بفهمد که این چیز اینجاست، هر دوی ما ناپدید می‌شویم.»

«حالا مگر چیست؟»

«حدس می‌زنم مرگ باشد.»

کراملی جعبه را گرفت. جعبه جیغی کشید، صدای خش خش داد و زمزمه کرد. کراملی در جعبه را برداشت و به دورن آن خیره شد. مترسکی مقوایی عجیبی از درون جعبه به او زل زده بود. کراملی گفت: «این کله‌ی همان مدیر قبلی استودیوهای ماکسیموس است، مگر نه؟»

گفتم: «بله.»

کراملی چند لحظه صورتش را بررسی کرد و در سکوت سر تکان داد. «درست است، خود مرگ است.» در جعبه را گذاشت.

وزنه‌ی درون جعبه تکانی خورد و با صدای خش خش چیزی شبیه "بخواب" را زمزمه کرد. نه! باید
فکر کنم، مجبورم نکن!

فردا صبح با هم حرف زدیم.

سر ظهر کراملی مرا مقابل خانه‌ی رُی در خیابان چهل و چهارم غربی پیاده کرد. به دقت صورتم را نگاه کرد. «اسمت چیست؟»

«اسمم را نمی‌گویم.»

«می‌خواهی منتظر بمانم؟»

«نه برو. هر چه زودتر دور و اطراف استودیو را بگردی، بهتر است. به هیچ وجه نباید ما را با هم ببینند. فهرست مکان‌هایی که به تو دادم و نقشه را داری؟»

کراملی به سینه‌اش ضربه‌ای زد: «همین جاست.»

«یک ساعت دیگر آنجا باش. خانه‌ی پدربزرگ و مادر بزرگم. طبقه‌ی دوم.»

«مادربزرگ پیر مهربان.»

«کراملی؟»

«بله؟»

«دوستت دارم.»

«تو را به جایی نمی‌رساند.»

گفتم: «نه، اما دست کم شب را با آن سر کردم.»

کراملی گفت: «مزخرف است.» و رفت.

داخل شدم. شک دیشبم درست بود. اگر شهرهای مینیاتوری رُی خراب شده بودند و هیولایش دوباره به یک تکه گل سرخ رنگ بدل شده بود ... بوی ادکلن دکتر در راهرو پیچیده بود ... در آپارتمان رُی نیمه باز بود. آپارتمانش تخلیه شده بود. در میانه‌ی اتاقش ایستادم و نگاهی به اطراف انداختم. با خود گفتم: «خدای من، شوروی است. تاریخ دوباره تکرار شده.»

رُی دیگر هیچ کس نبود. امشب در کتابخانه‌ها کتابها به هم دوخته می‌شوند، و این گونه نام رُی هولدستروم برای همیشه حذف می‌شود، شایعه‌ای گم‌شده و غمبار، توهمی از یک خیالپردازی، همین نه بیشتر.

نه کتابی مانده بود، نه قاب عکسی، نه میز کاری، نه حتی یک تکه کاغذ در سطل زباله. حتی جا دستمالی توالت هم خالی بود. کابینت داروها مثل گنجه مادربزرگ هابارد خالی بود. هیچ کفشی زیر تخت نبود. تختی هم در کار نبود. ماشین تحریری نبود. کمد لباس خالی بود. دایناسورها نبودند. حتی طرحی هم از دایناسورها نبود. ساعت‌ها پیش آپارتمان تخلیه، تمیز و با براق‌کننده‌ای عالی پرداخت شده بود. خشمی جنون‌آمیز استودیو را واداشته بود تا بابل، آشور و معبد ابوسمبل او را با خاک یکسان کند. جنون و وسواس پاکیزگی آخرین غبارهای خاطرات، کوچکترین نفس‌های زندگی را از اینجا مکیده بود. صدایی از پشت سرم گفت: «خدای من، وحشتناک است مگر نه؟»

مرد جوانی در آستانه‌ی در ایستاده بود. روپوشی نقاشی به تن داشت که کاملاً رنگی شده بود، انگشتانش و سمت چپ صورتش پر از لکه‌های رنگ بودند. موهایش ژولیده بود و در چشمانش برقی حیوانی می‌درخشید، مثل موجودی که در تاریکی مشغول به کار است و تنها برحسب اتفاق در نور بیرون می‌آید.

«بهتر است اینجا نمانید. امکان دارد که برگردند.»

گفتم: «صبر کن، من تو را می‌شناسم؟ تو دوست رُی هستی ... تام ...»

«شیپوی. بهتر است بیرون بیایید. دیوانه بودند. بجنب.»

بدنبال تام شیپوی از آپارتمان خالی بیرون آمدم. قفل در خانه‌اش را با دو دسته کلید باز کرد. «حاضری؟ آماده باش! برو!»

به دورن خانه پریدم. در را به هم کوبید و به آن تکیه داد. «خانم صاحب‌خانه! نمی‌توانم اجازه دهم داخل را ببیند!»

«ببیند؟!» نگاهی به اطراف انداختم. ما درون خانه‌ی زیرآبی کاپیتان نمو با تمام اتاق‌ها و موتورخانه زبردریایی آن بودیم. فریاد زدم: «خدای من!»

چهره‌ی تام شیپوی درخشید. «خوب است، نه؟»

«خوب است، باور نکردنی است!»

«می‌دانستم خوشت می‌آید. رُی داستان‌های تو را به من داد. مریخ. آتلانتیس. آن چیزهایی که براساس داستان‌های ژول ورن نوشتی. عالی است، هان؟»

با دستش به اتاق اشاره کرد و من در اتاق قدم زدم، دیدم و لمس کردم. صندلی‌های بزرگ ویکتوریایی با روکش ارغوانی، با گل‌میخ‌های برنزی که به کف کشتی پیچ شده بودند. پریسکوپ برنجی برآقی که تا سقف رفته بود. ارگ بادی بزرگ در وسط قرار گرفته بود. و درست پشت آن پنجره‌ای که به دریچه بیضی شکل زیردریایی بدل شده بود و در پشت آن انواع ماهی‌های گرمسیری، در رنگ‌ها و اندازه‌های مختلف در حال شنا کردن بودند. تام شیپوی گفت: «نگاه کن! برو!»

خم شدم تا از پریسکوپ نگاه کنم. گفتم: «کار می‌کند! زیر آبیم! یا حداقل اینطور به نظر می‌رسد! همه اینها کار خودت است؟ تو نابغه‌ای.»

«آره.»

«ببینم ... صاحب‌خانه‌ات می‌داند که تو با آپارتمانش این کار را کرده‌ای؟»

«اگر می‌دانست که تا به حال مرا کشته بود. هیچ وقت به او اجازه نداده‌ام وارد شود.»

شیپوی دکمه‌ای روی دیوار را زد. در آن سوی اتاق در دریای سبز رنگ چیزی از مقابل نور رد شد. تصویری از یک عنکبوت عظیم‌الجثه ظاهر شد که در حال تکان خوردن بود. «ماهی مرکب! دشمن نمو! زبانم بند آمده!»

«بسیار خوب، بس است! بنشین. چه خبر شده؟ رُی کجاست؟ چرا این مفتخورها مثل گرگ آمدند و مثل کفتار رفتند؟»

«رُی؟ خوب، آه.» بار واقعه مرا از پا درآورد. به سختی نشستیم. «یا مسیح، آره، رُی. دیشب اینجا چه خبر بود؟»

شیپوی آرام در اتاق شروع به راه رفتن کرد و سعی می‌کرد وقایع را به یاد بیاورد. «تو هیچ وقت ریک اورساتی که سالها پیش در لوس آنجلس ول می‌چرخید را دیده‌ای؟ همان قلدر؟»

«او با یک دسته بود ...»

«بله. زمانی سالها پیش، موقع طلوع خورشید در یکی از محله‌های پایین شهر، شش آدم سیاه‌پوش را دیدم که از یک کوچه بیرون آمدند؛ یک نفر سردسته آنها بود و عین موش‌های آزمایشگاهی که چرم یا ابریشم پوشیده باشند پیش می‌آمدند، همه انگار لباس عزا تنشان بود، موهایشان روغن خورده و به عقب خوابانده شده بود، صورتهایشان مثل آرد سفید بود. نه بیشتر شبیه سمور بودند، یا راسو. در سکوت، می‌خرامیدند، مثل مار وول می‌خوردند، خطرناک، خشن به نظر می‌رسیدند، درست مثل ابر سیاهی که از دودکش بیرون می‌آید. خوب، دیشب همینطور بود. بوی عطری که به دماغم خورد آن قدر قوی بود که از زیر در تو می‌آمد.»

دکتر فیلیپس!

«... بیرون را نگاه کردم و این موشهای سیاه فاضلاب پوشه‌ها، دایناسورها، عکس‌ها، نیم‌تنه‌ها، مجسمه‌ها و قاب‌عکس‌ها را از راهرو بیرون می‌بردند. از گوشه‌ی چشمهای تنگشان به من زل زدند. در را بستم و از چشمی در نگاه کردم و دیدم که با کفشهای لاستیکی‌شان مشغول این طرف و آن طرف رفتن هستند. برای نیم ساعت صدای تقلا کردنشان می‌آمد. بعد همه‌همه خوابید. در را باز کردم و با راهروی خالی و موج چسبنده‌ای از بوی ادکلن روبرو شدم. این مردها رُی را کشته‌اند؟»

جا خوردم. «چی باعث شد این حرف را بزنی؟»

«هیچی، فقط شبیه مأموران کفن و دفن بودند. خوب وقتی اینطور آپارتمان رُی را نابود می‌کنند، چرا نباید خودش را دفن کرده باشند؟ هی،» شیپوی مکث کرد، توی صورت من نگاهی انداخت. «منظوری نداشتم ... اما، خوب، رُی ...؟»

«مرده؟ بله. نه. شاید. آدمی به سرحالی رُی هیچوقت نمی‌میرد!»

برای او سالن ۱۳، شهرهای ویران شده و جنازه‌ی به دار آویخته شده را تعریف کردم.

«رُی این کار را نمی‌کرد.»

«شاید کسی این بلا را سر او آورده باشد.»

«رُی در مقابل هیچ حرامزاده‌ای کم نمی‌آورد. لعنتی،» یک قطره اشک از چشمان تام شیپوی پایین غلتید. «من رُی را می‌شناختم! کمکم کرد اولین زیردریایی‌ام را بسازم. آنجاست!»

روی دیوار یک ناتیلوس مینیاتوری، به اندازه هفتاد سانتی‌متر، از همان کاردستی‌ها که آرزوی هر بچه مدرسه‌ای است، قرار داشت.

«رُی که نمرده، مرده؟»

تلفن از جایی داخل کابین زیردریایی نمو زنگ زد. شیپوی یک صدف حلزونی بزرگ را برداشت. خنده‌ام گرفت. اما جلوی خودم را گرفتم. در صدف گفتم: «بله، شما؟»

تقریباً تلفن را از دستش کشیدم. در آن نعره زدم، فریادی از سر زندگی. به صدای نفس کشیدن کسی از آن سوی خط گوش دادم.

«رُی!»

کلیک. سکوت. بووووووق. در حالی که نفسم بند آمده بود، گوشی در دستم به این طرف و آن طرف می‌رفت. شیپوی گفتم: «رُی؟»

«نفس می‌کشید.»

«لعنت به تو! نفس می‌کشید یعنی چه! از کجا بود؟»

تلفن را رها کردم و با چشمانی بسته بالای آن ایستادم. سپس دوباره آن را چنگ زدم و تلاش کردم تا از سر اشتباه صدف شماره بگیرم. فریاد زدم: «این لعنتی چطور کار می‌کند؟»

«به کی زنگ می‌زنی؟»

«یک تاکسی.»

«که کجا بروی؟ خودم تو را می‌برم!»

«ایلینویز، لعنتی، به گرین تاونز!»

«این که سه هزار کیلومتر راه است!»

مبهوت، صدف را پایین گذاشتم و گفتم: «پس بهتر است راه بیافتیم.»

تام شیپوی مرا در مقابل استودیو پیاده کرد. ساعت از دو گذشته بود که وارد شهر گرین‌تاونز شدم. تمام شهر تازه رنگ سفید خورده بود و منتظر نشسته بود تا بیایم و درها را بزنم و از پشت پرده‌ی پنجره‌ها داخل را دید بزنم. همانطور که در امتداد پیاده‌روی خانه‌ی پدر بزرگ و مادر بزرگ مرحوم می‌گذشتم، گرد گل‌ها در هوا پخش شد. وقتی از پله‌ها بالا رفتم پرنده‌ها از روی سقف پریدند. وقتی به شیشه‌ی مشجر درب ورودی کوبیدم، اشک در چشمانم حلقه زده بود. سکوت سنگینی برقرار بود. فهمیدم یک جای کار را اشتباه انجام داده‌ام. پسر بچه‌ها، وقتی پسرها همدیگر را برای بازی صدا می‌زنند، در را نمی‌زنند. نیم‌خیز به حیاط برگشتم، یک سنگریزه‌ی کوچک پیدا کردم و آن را محکم به پنجره‌ی کنار خانه پرتاب کردم. همه جا ساکت بود. خانه هنوز در سکوت زیر آفتاب نوامبر لم داده بود. رو به پنجره‌ی بالای خانه داد زدم: «چی شده؟ واقعاً مرده‌اید؟»

در همین زمان در ورودی باز شد. سایه‌ای وسط در ایستاده بود و بیرون را نگاه می‌کرد.

فریاد زدم: «خودت هستی!». در همان زمان که در توری باز شد تلوتلو خوران از حیاط گذشتم. دوباره داد زدم: «خودت هستی؟» و در آغوش المو کراملی افتادم.

مرا نگاه داشت و گفت: «بله، البته اگر دنبال من می‌گشتی.»

همانطور که او مرا دنبال خود می‌کشید و در را می‌بست صداهایی نامفهوم از دهانم بیرون آمد. بازوی مرا تکان داد. «هی، آرام باش.»

از بین شیشه‌های بخار گرفته‌ی عینکم به زور او را دیدم. «اینجا چه می‌کنی؟»

«خودت گفتی. این اطراف پرسه بزن، ببین و بعد همدیگر را اینجا می‌بینیم، درست است؟ نه، مثل

اینکه یادت نمی‌آید. یا مسیح، چه کوفتی توی این خانه دارید که اینقدر خوب است؟»

کراملی در یخچال جستجو کرد و برایم یک بیسکویت کره‌ی بادام زمینی و لیوانی شیر آورد.

نشستم، در حالی که می‌جویدم و می‌بلعیدم، حرف زدم و حرف زدم. «ممنونم که آمدی.»

کراملی گفت: «خفه شو، معلوم است که گند بالا آوردی. حالا باید چه غلطی کنیم؟ وانمود کنیم همه چیز خوب است. هیچ کس نمی‌داند تو جنازه‌ی رُی، یا چیزی که فکر می‌کنی جنازه‌ی او بوده، را دیده‌ای، درست است؟ برنامه‌ات چیست؟»

«احتمالاً همین الان مرا به یک پروژه‌ی جدید فرستاده‌اند. منتقل شده‌ام. از فیلم هیولایی خبری نیست. با فریتز و مسیح کار خواهیم کرد.»

کراملی قهقهه زد. «این عنوانی است که باید روی آن بگذارند. می‌خواهی کمی دیگر مثل یک گردشگر لعنتی این اطراف پرسه بزنی؟»

«کراملی، پیدایش کن. اگر قبول کنم که رُی مرده دیوانه می‌شوم! اگر رُی نمرده باشد، وحشت کرده و جایی پنهان شده، تو باید او را بیشتر بترسانی تا قبل از اینکه واقعا دلیل خوبی برای کشتن خودش پیدا کند، از مخفیگاهش بیرون بیاید. یا، یا شاید هم واقعا مرده باشد، پس حتماً کسی او را به قتل رسانده، مگر نه؟ او هیچوقت خودش را دار نمی‌زد. پس قاتلش هنوز همین جاست. قاتل را پیدا کن. همان کسی که سر گلی هیولا را خراب کرده، جمجمه‌ی گلی قرمز رنگ را خرد کرده، بعد به رُی برخورد کرده و او را آویزان کرده تا بمیرد. در هر صورت، رُی را قبل از اینکه کشته شود پیدا کن. یا، اگر رُی مرده باشد، قاتل لعنتی‌اش را پیدا کن.»

«چقدر انتخاب دارم.»

«با یکی از این موسسه‌های کلکسیونر امضا شروع کن، باشد؟ شاید کسی باشد که اسم فامیل کلارنس یا آدرسش را بداند. کلارنس. بعد برو سراغ سرپیشخدمت براون داربی. با آدمی مثل من حرف نمی‌زند. شاید بداند هیولا کیست. از طریق او یا کلارنس می‌توانیم معمای قتل، یا قتلی که قرار است هر لحظه اتفاق بیافتد را حل کنیم!»

کراملی در حالی که سعی می‌کرد مرا وادار کند صدایم را پایین بیاورم، با صدایی آرام گفت: «حداقل این‌ها سر نخ هستند.»

گفتم: «بین، از دیروز تا به حال کسی اینجا بوده. چیزهایی اینجا هست که هیچکدام از ما - من و رُی - وقتی اینجا کار می‌کردیم، نیانداخته‌ایم.» در یخچال کوچک را باز کردم. «آبنبات، چه کسی شکلات را در یخچال می‌گذارد؟»

کراملی پوزخندی زد: «تو!»

خنده‌دار بود. در یخچال را بستم. «آره، خوب من. اما او گفت که باید مخفی شود. شاید، می‌گویم شاید این کار را کرده باشد. هان؟»

کراملی به سوی در توری به راه افتاد. «بسیار خوب. باید دنبال چه بگردم؟»

«یک جرثقیل جیغ جیغوی یک متر و نود سانتی با دستانی بلند و انگشتان دراز استخوانی و دماغ درشت عقابی، تازگی‌ها کچل شده، کراواتش به پیراهنش نمی‌آید و پیراهنش اصلاً با شلوارش تناسب ندارد و ...» مکث کردم.

کراملی دستمالی به دستم داد. «شرمنده که پرسیدم. نفس بکش.»

دقیقه‌ای بعد من در حال عبور از حاشیه‌ی بالایی ایلینویز آن سوی خانه‌ی پدربزرگ و مادربزرگم بودم. در راه از کنار سالن ۱۳ گذشتم. سه قفله و مهر و موم شده بود. آنجا ایستادم و با خودم تصور کردم رُی وقتی وارد شده و دیده که چند دیوانه بهانه‌های زندگی‌اش را نابود کرده‌اند، چه حالی داشته است. فکر کردم رُی برمی‌گردد و هیولاهای زیباتری می‌سازد و تا ابد زندگی خواهد کرد.

در همین موقع یک دسته سرباز رومی از کنارم رد شدند، دو گام رژه می‌رفتند و می‌خندیدند. این رودخانه‌ی براق از کلاخوندهای آراسته شده با رنگ سرخ پررنگ به سرعت در حال رد شدن بود. دسته‌ی نگهبانان سزار هم به این خوبی و سرعت حرکت نمی‌کرد. همینطور که عبور می‌کردند چشم‌هایم به آخرین نگهبان صف افتاد. پاهای درازش شلنگ می‌انداختند. آرنج‌هایش بال بال می‌زدند. و چیزی شبیه نوک عقاب هوا را می‌شکافت. فریادی خاموش کشیدم. دسته‌ی سربازها سر پیچ پا تند کردند. به سوی چهارراه دویدم. یاد رُی افتادم. اما نمی‌توانستم داد بزنم و بگذارم بقیه بفهمند که این احمق بین آنها پنهان شده و می‌دود.

همانطور که وارد غذاخوری می‌شدم، با صدایی خسته و ضعیف زیر لب گفتم: «ابله لعنتی، احمق.»
رو به فریتز که پشت میز گردهمایی‌اش نشسته بود و شش فنجان قهوه نوشیده بود گفتم: «احمق.»
فریاد زد: «چاپلوسی بس است! بنشین! اولین مشکل ما این است که یهودای اسخریوطی از فیلم‌مان کنار گذاشته شده!»

«یهودا؟! اخراج شده؟»

«آخرین خبری که دارم این است مست در لاهویا مشغول چترسواری بوده که سقوط کرده است.»

«وای خدای من.»

و واقعاً منفجر شدم. صدای گوشخراش انفجار خنده از سینه‌ام بیرون جهید. یهودا را دیدم که روی ابرها چترسواری می‌کرد، رُی در میان دسته‌ی سربازهای رومی می‌دوید، خودم را دیدم که زیر باران خیس آب بودم و جنازه از روی دیوار پایین افتاد، بعد دوباره یهودا را دیدم که بر فراز لاهویا مست،

روی باد پرواز می‌کرد. صدای قهقهه‌ام حال فریتز را عوض کرد. فکر کرد که از شدت بهت بالا آورده‌ام و در گلویم مانده و در حال خفه شدنم، پس به پشتم کوبید.

«چی شد؟»

نفس نفس زنان گفتم: «هیچ چیز، خیلی چیزها!»

آخرین کلماتم نامفهوم بود. عیسی شخصاً سر رسید و نوارهای لباسش تاب می‌خوردند. رو به فریتز گفت: «آه، ای هیروود آنتیپاس، تو مرا به محاکمه می‌خوانی؟»

بازیگر که به بلندای نقاشی ال کرگو^{۹۲} بود، با پوستی رنگ پریده که انگار با صاعقه‌هایی آلوده به گوگرد و ابرهای طوفانی برخورد کرده، بدون اینکه به جای قرار گرفتن صندلی نگاه کند، در آن فرو رفت. نشستنش بیشتر از سر ایمان بود. زمانی که بدن نامریی‌اش به صندلی چسبید، مغرور از دقت هدفگیری‌اش لبخندی زد. پیشخدمت فوراً بشقابی ماهی سالامون بدون سس با یک لیوان شراب قرمز روبروی او گذاشت. ع.م. با چشمانی بسته یک تکه ماهی را جوید. عاقبت گفت: «کارگردان قدیمی، نویسنده‌ی جدید. به من زنگ زده‌ای که درباره‌ی انجیل از من بپرسی؟ بپرس. همه‌اش را حفظم.»

فریتز گفت: «خدا را شکر، بالاخره یکی پیدا شد. قسمت عمده‌ی فیلم روی آب فیلمبرداری می‌شود آن هم با کارگردانی که خیلی نفخ می‌کند و نمی‌تواند بالابر را تحمل کند. اتاق پروژکتور شماره ۴ مال مگی باتوین. یک ساعت دیگر آنجا باش،» با عینک تک چشمش به من اشاره کرد «تا غرق شدن کشتی را ببینی. مسیح روی آب راه می‌رود اما روی دریای کثافت چطور؟ عیسی مسیح توی گوش گناهکار فرزندانش روغن مقدس می‌ریزد...» شانهای مرا لمس کرد و ادامه داد: «و تو، فرزند، مشکل گم شدن یهودا را حل کن، پایانی برای داستان بنویس که این جماعت اشرار برای پس گرفتن پول بلیطشان شورش به پا نکنند.» و در را به هم کوبید و رفت.

تنها شدم و در عین حال ع.م. با دو ستاره‌ی آسمان‌های آبی بالای اورشلیم خویش مرا می‌پایید. با آرامش در حال جویدن ماهی‌اش بود. گفت: «می‌بینم از دیدن من در اینجا تعجب کردی. من مسیحیت هستم. من؟ من یک لنگه کفش کهنه‌ام. با موسی و محمد و بقیه‌ی پیامبرها هیچ مشکلی ندارم. در موردش فکر نمی‌کنم، چون خود خودش هستم.»

^{۹۲} (۱۵۴۱-۱۶۱۴) نقاش و مجسمه‌ساز اسپانیایی که نقاشی‌های مذهبی بسیاری از او به جای مانده است [م.]

«از آن موقع تا به حال همیشه همینطور مثل مسیح بوده‌اید؟»

ع.م. که احترام مرا دید باز هم به جویدن ادامه داد. «من مسیح هستم؟ خوب این بیشتر شبیه این است که در تمام زندگی چند نوار از خودت آویزان کنی، اصلاً لازم نیست لباس در بیاوری، کار راحتی است. وقتی به زخمهای مچم نگاه می‌کنم، به نظرم می‌آید که بله. وقتی سر صبح ریش نزده باشم، که این محاسن خودش گواه مدعاست. نمی‌توانم زندگی دیگری را تجسم کنم. اوه، البته سالها پیش چرا، کنجکاو بودم.» تکه‌ی دیگری به دهان گذاشت و جوید. «همه چیز را امتحان می‌کردم. حتی پیش عالیجناب وایولت گرینر در بلوار کرنشاو می‌رفتم. معبد آگابگ؟»

«آنجا رفته‌ام!»

«خوب نمایش می‌دهد، هان؟ جلسات احضار روح، دایره زنگی‌ها. من که باور نکردم. به نورویل رفته‌ای. هنوز هم اینجاست؟»

«البته! با آن چشمهای درشتش که مدام پلک می‌زنند و دوست پسرهای خوشگلی که مدام دایره بدست در حال گدایی هستند.»

«خوشم آمد! طالع‌بینی؟ اهل رمل و اسطرلابی؟ از این پروتستان‌های آوازخوانی؟ جالب است.»

«عضو پروتستان‌های مومن آوازخوان هم بوده‌ام.»

«مثل آنها توی گل‌گشتی می‌گرفتی، های و هوی می‌کردی؟»

«بله! نظرت در مورد کلیسای باپتیستی سیاهان در بلوار مرکزی چیست؟ گروه گر‌هال جانسون روزهای یکشنبه بالا و پایین می‌پرند و آواز می‌خوانند. غوغایی است!»

«پسر، هر جا من پا گذاشته‌ام، تو هم بوده‌ای. چطور این همه جا رفته‌ای؟»

«دنبال جواب می‌گشتم؟»

«تلمود را خوانده‌ای؟ یا قرآن را؟»

«خیلی دیر به آنها برخوردم.»

«بگذار به تو بگویم که چه چیز خیلی دیر ...»

پوزخندی زدم. «کتاب مورمون‌ها^{۹۳}؟»

«یا مادر مقدس، درست است!»

«وقتی بیست سالم بود در یک گروه تئاتر کوچک مورمونی عضو بودم. مورون فرشته^{۹۴} حوصله‌ام را سر می‌برد!»

ع.م. غرشی کرد و به زخمش کوبید. «حوصله سر بر! پس ایمی سمپل مکفرسون^{۹۵} را چه می‌گویی؟!»

«دوستان دوران دبیرستانم مرا وادار کردند تا روی سن بروم و آمرزیده شوم. دویدم و پیش پایش زانو زدم. دستش را روی سر من کوبید. فریاد کشید "سرورم، این گناهکار را بیامرز. بزرگی از آن توست، سپاس تو را!" به زحمت پایین آمدم و در آغوش دوستانم افتادم!»

ع.م. گفت: «ای بابا، ایمی دو بار مرا آمرزید! بعد او را دفن کردند. تابستان ۴۴ بود؟ توی آن تابوت بزرگ مفرغی؟ شانزده تا اسب و یک بولدوزر لازم بود تا آن را توی سوراخ قبرش بگذارند. پسر، ایمی یک جفت بال مصنوعی درآورده بود، درست مثل بال واقعی بودند. هنوز هم برای یادآوری خاطرات سری به او می‌زنم. خدایا دلم برایش تنگ شده. در مراسم‌های کله‌تراشی پنتاکاستال‌ها طوری به من دست زد که انگار خود مسیح بود. عجب چیزی بود!»

گفتم: «حالا اینجایی، مسیح تمام وقت در ماکسیموس. از همان روزهای طلایی که با آربوتنات داشتید.»

صورت ع.م. از یادآوری خاطرات در هم رفت. بشقابش را پس زد. «آربوتنات؟ بجنب. مرا امتحان کن. بپرس! عهد عتیق. جدید.»

«کتاب روت^{۹۶}.»

دو بند از کتاب روت را خواند.

«کتاب جامعه؟»

^{۹۳} - نوعی فرقه از مسیحیت که در قرن نوزدهم پایه‌گذاری شد [م].

^{۹۴} - فرشته‌ای که جوزف اسمیث - مؤسس مورمون‌یسم - ادعا داشت به او الهام کرده است [م].

^{۹۵} - ملقب به خواهر ایمی ستاره تلویزیون و یکی از فعالان فرقه اوانجلیستی پنتاکاستال [م].

^{۹۶} - یکی از کتابهای عهد عتیق [م].

«همه‌اش را بلدم!» و بلد بود.

«ژان؟»

«حرف ندارد! شام آخر بعد از شام آخر!»

ناباورانه گفتم: «چه گفتی؟»

«ای مسیحی فراموشکار! آخرین شام در واقع آخرین شام نبود. شام ماقبل آخر بود! چند روز بعد از به صلیب کشیدن و دفن کردن، سیمون، پیتر را صدا کرد تا با بقیه‌ی حواریون که شاهد معجزه‌ی ماهی‌ها^{۹۷} بودند، به ساحل دریای تیبریاس بروند. در ساحل نوری کم‌سو را دیدند. نزدیک‌تر شدند و مردی را دیدند که بر سر اجاقی از زغال سرخ که چند ماهی روی آن بود ایستاده. با او صحبت کردند و دریافتند که خود مسیح است، اشاره کرد و گفت که این ماهی‌ها را بگیرند و به برادرانتان بدهید تا بخورند. پیام رسالت مرا بگیرید و در شهرهای دنیا پخش کنید و در آنها همه را به توبه از گناهان فراخوانید.»

با صدایی گرفته گفتم: «خدا به من رحم کند.»

ع.م. گفت: «خوشت آمد، آره؟ اول شام ماقبل آخر بود، شام آخر داوینچی، و بعد آخرین شام آخر از ماهی کباب شده روی زغال بر ماسه‌های ساحل دریای تیبریاس بعد از فوت مسیح تا برای همیشه در خون، قلب، ذهن و روح آنها باقی بماند. پایان.»

ع.م. با سرش تعظیمی کرد و ادامه داد. «برو و همه کتاب‌ها را دوباره بنویس، خصوصاً مال ژان را! من که نباید همه چیز را به تو بگویم، خودت باید بفهمی! قبل از اینکه آمرزشم را باطل کنم برو!»

«مگر مرا آمرزیده‌ای؟»

«در تمام مدتی که حرف می‌زدیم، فرزند، در تمام مدت. برو.»

^{۹۷} - براساس انجیل متی معجزه‌ای که عیسی با دو ماهی و پنج نان به بیش از پنج هزار نفر غذا داد. در انجیل لوقا معجزه به این صورت ذکر شده که ماهیگیران در زمان قحطی و زمانی که ناامید شده بودند با کمک عیسی در قایقی بسیار کوچک مقدار بسیار زیادی ماهی صید کردند [م.]

سرم را داخل اتاق پروژکتور شماره ۴ کردم و گفتم: «یهودا کجاست؟»

فریتز وانگ بانگ زد: «این هم از رمز عبور! بفرما سه تا مارتینی داریم! بنوش!»

گفتم: «از مارتینی متنفرم. با این حال اول بگذار تکلیفم را با یک موضوع روشن کنم. دوشیزه باتوین.»

در حالی که کاملا سرگرم دوربین روی پایش بود گفتم: «مگی.»

«در تمام این سالها درباره‌ی شما شنیده‌ام، و همه عمر شما را تحسین می‌کردم. فقط خواستم بگویم خوشحالم که فرصتی پیش آمد تا با شما همکاری ...»

با ملاطفت گفتم: «بله، بله، اما شما اشتباه می‌کنید. من نابغه نیستم. من ... شما به این موجوداتی که روی آب برکه‌ها اسکیت‌سواری می‌کنند چه می‌گویید؟»

«آب پیما؟»

«آب پیما! مدام فکر می‌کنید الان است که این حشره‌ی لعنتی غرق شود، اما آنها روی لایه نازکی از آب حرکت می‌کنند. کشش سطحی. وزن‌شان را تقسیم می‌کنند، دست و پاهایشان را کش می‌دهند و هرگز لایه‌ی نازکی که روی آن سوارند را نمی‌شکنند. خوب اگر من شبیه آنها نباشم، پس چه هستم؟ فقط وزنم را تقسیم می‌کنم، چهار دست و پایم را کش می‌آورم، و این طوری لایه‌ی نازک فیلمی که روی آن اسکیت می‌کنم را نمی‌شکنم. تا به حال هم پایین نرفته‌ام. اما بهترین نیستم و معجزه‌ای هم اتفاق نیافتاده، فقط شانس لعنتی تازه‌کاری است. حالا هم مرد جوان از تعریف ممنونم، چانه‌ی افتاده‌ات را ببند و به حرف فریتز گوش کن. مارتینی‌ها. به زودی خواهی فهمید که کار خاصی روی آنچه قرار است اتفاق بیافتد نکرده‌ام.» نیمرخ باریکش را برگرداند و به سوی اتاق پروژکتور فریاد کشید: «جیمی؟ حالا.»

نور خاموش شد، روی دیوار روبرو چیزی تکان خورد و پرده‌ها کنار رفتند. تکه‌های بریده‌ی فیلم روی پرده به همراه موسیقی ساخته میکلوس روزسا پخش شد. از آن خوشم می‌آمد. همانطور که فیلم پخش می‌شد، محو تماشای فریتز و مگی بودم. انگار که روی یک اسب وحشی نشسته بودند.

من هم همان کار را کردم، به پشتی صندلی تکیه دادم و خودم را به دست جزر و مد موج تصاویر سپردم. دستم یکی از مارتینی‌ها را قاپید. فریتز زمزمه کرد: «آفرین پسر.»

وقتی فیلم تمام شد، هر سه مدتی را در سکوت نشستیم تا چراغ‌ها روشن شدند. عاقبت گفتم: «چه شده که بیشتر برداشت‌های جدید را در گرگ و میش یا شب گرفته‌ای؟»

همانطور که فریتز خیره به تصویر سفید نگاه می‌کرد، عینک تک‌چشمی‌اش برقی زد. «از واقعیت خوشم نمی‌آید. الان نیمی از برنامه فیلمبرداری‌ها هنگام غروب است. آن موقع کمر روز شکسته است. وقت غروب، نفسی راحتی می‌کشم: یک روز دیگر را نجات بده! بعد تا ساعت دو نیمه شب، بدون اینکه هیچ آدم یا نور واقعی را ببینم، کار می‌کنم. چند تا عدسی چشمی داشتم که یکی دو سال پیش آنها را دور انداختم. از پنجره بیرون انداختمشان! چرا؟ توی صورت آدم‌ها، توی صورت خودم حفره می‌دیدم. کک و مک. جای جوش. لعنتی‌ها! فیلم‌های جدید من را ببین. هیچ نور روزی روی صورت آدم‌ها نیست. بانوی نیمه شب. ظلمت طولانی. قتل‌های ساعت سه نیمه‌شب. مرگ پیش از طلوع. خوب فرزندم، حالا این بوقلمون اهل جلیل را چه کنیم؟ مسیح در باغ، سزار روی یک درخت؟»

مگی باتوین حرکتی ناامیدانه در دل تاریکی کرد و دوربین دستی‌اش را از قاب بیرون آورد. گلویم را صاف کردم. «داستانی که می‌نویسم باید تمام چاله چوله‌های این فیلم‌نامه را پر کند؟»

«هوای سزار بدبخت را داشته باشد؟ بله!» فریتز وانگ قهقهه‌ای زد و باز هم مشروب ریخت.

مگی باتوین افزود: «در ضمن می‌خواهیم تو را بفرستیم تا با مانی لیبر در مورد یهودا حرف بزنی.»
«چرا!؟»

فریتز گفت: «حتما آن شیر یهودی از خوردن یک باپتیست ایلینویزی خوشش خواهد آمد. احتمالا وقتی دارد تو را دو تکه می‌کند به حرفهایت گوش دهد.»

دومین گیلسم را هم پایین دادم. در حالی که نفسم بالا نمی‌آمد گفتم: «اگر اینطور است، پس خیلی هم بد نیست.»

صدای چرخیدن چیزی را شنیدم. دوربین مگی باتوین در حال ثبت لحظه‌ای اوج گرفتن مستی من بود. «دوربینتان را همه جا با خود می‌برید؟»

گفت: «آره، در چهل سال گذشته روزی نبوده که این کوتوله‌های بین آدم‌های بزرگ را شکار نکنم. جرأت ندارند مرا اخراج کنند. تکه‌های نه ساعت فیلم از این احمق‌های بیشعور را دارم که در مراسم‌ها و افتتاحیه‌های تئاتر چینی گرومان گرفته‌ام. برایت جالب است؟ بیا ببینش.»

فریتز گیلان مرا دوباره پر کرد. نوشیدم: «برای کلوزآپ آماده بشوم.» دوربین همانطور می‌چرخید.

مانی لیبر لبه‌ی میز کارش نشسته بود و مشغول بریدن ته یک سیگار بزرگ با یکی از این دستگاه-های طلایی دانهیل بود. وقتی وارد دفترش شدم اخم کرد، من هم مشغول چرخیدن در دفتر و ورنانداز کردن مدل‌های مختلف کاناپه‌های کوتاه شدم.

«چه شده؟»

گفتم: «این کاناپه‌ها، آنقدر کوتاهند که نمی‌توانی بلند شوی.» نشستیم. فقط یک پا از کف اتاق فاصله بود، به مانی لیبر که مثل سزار، با دوپای گشاده بالای جهان ایستاده بود، زل زدم. با سر و صدا بلند شدم و کوسن‌ها را جمع کردم. سه تا را روی کاناپه گذاشتم و روی آنها نشستیم. مانی لیبر از روی میزش پرید. «چه غلطی می‌کنی؟»

«می‌خواهم وقتی با تو صحبت می‌کنم چشم در چشم باشیم. دلم نمی‌خواهد وقتی گردنم می‌شکند توی این سوراخ گیر کرده باشم.»

مانی لیبر سرخ شد، ته سیگارش را گاز زد و روی میزش برگشت. گفت: «خوب؟»

گفتم: «فریتز تکه‌های حذف شده از فیلمش را به من نشان داد. یهودای اسخریوطی نبود. کسی او را کشته؟»

«چی؟!»

«نمی‌توانی بدون یهودا مسیح داشته باشی. چرا یهودا یکدفعه از بین حواریون غیبش زده؟»

بار اول بود که ماتحت کوچک مانی لیبر را از زیر شیشه‌ی میز کار می‌دیدم. سیگار خاموشش را می‌جوید و به من زل زده بود. یکبارہ منفجر شد. «من دستور دادم یهودا را از فیلم بیرون بیاورند! دلم نمی‌خواهد یک فیلم ضد یهودی بسازم!»

از جا پریدم و فریاد زدم: «چی! این فیلم عید شکرگزاری بعدی پخش می‌شود، مگر نه؟ آن هفته یک میلیون باپتیست آن را خواهند دید. دو میلیون پروتستان لوتری هم، مگر نه؟»

«خوب بله.»

«ده میلیون کاتولیک؟»

«بله!»

«دو یونیتارین^{۹۸}؟»

«دو...؟»

«وقتی همه‌ی آنها در یکشنبه عید پاک همانطور که تلوتلو خوران راه می‌روند بپرسند که چه کسی یهودا را از فیلم بیرون کشیده؟ جواب چیست: مانی لیبر!»

سکوتی طولانی حکمفرما شد. مانی لیبر سیگار خاموشش را انداخت. همانطور که سرچایم خشکم زده بود، دستش را به سوی تلفن سفید روی میز برد. شماره‌ای سه رقمی را گرفت، صبر کرد و گفت: «بیل تویی؟» نفس عمیقی کشید. «... یهودای اسخریوطی را دوباره استخدام کن.» با نفرت به من که مشغول دوباره سوار کردن سه کوسن روی کاناپه بودم، نگاهی انداخت. «فقط به خاطر همین آمده بودی؟»

دستگیره در را چرخاندم. «الان بله.»

ناگهان گفت: «از دوستت ری هولدرستروم چیزی شنیدی؟»

گفتم: «فکر می‌کردم تو می‌دانی!» و توقف کردم. با احتیاط فکرم را جمع کردم. سریع گفتم: «احمق فرار کرده، همه چیز را از آپارتمانش برداشته و رفته. احمق الاغ. دیگر دوست من نیست. مرده‌شور او و آن هیولای گلی‌اش را ببرند!»

مانی لیبر به دقت مرا برانداز کرد. «خوب است. به نظر می‌آید با وانگ بهتر کار کنی.»

«حتما. با فریتز و عیسی.»

«چی؟»

«با عیسی و فریتز.» و بیرون رفتم.

^{۹۸} - فرقه‌ای از مسیحیت که معتقد به یکتایی خداوند و ترکیبی از آموزه‌های مسیحیت و یهودیت هستند [م].

خیلی آرام پیاده به خانه‌ی پدربزرگ و مادربزرگم، جایی در گذشته بازگشتم. کراملی پرسید: «تو مطمئنی رُی بود که یک ساعت پیش دوان دوان می‌رفت؟»

«ای بابا، از کجا بدانم. آره، نه، شاید. حواسم خیلی جمع نیست. مارتینی آن هم وسط روز به من نمی‌سازد. و ...» فیلم‌نامه را برداشتم «باید دو کیلو از این را بردارم و به جایش صد گرم اضافه کنم. کمکم کن!»

به دفترچه‌ای که در دست کراملی بود زل زدم. «چه شده؟»

«به سه تا موسسه زنگ زدم. همه کلارنس را می‌شناختند ...»

«عالی است!»

«اصلا. همه یک چیز را گفتند. متوهم. اسم فامیل، شماره تلفن یا آدرس ندارد. به همه گفته که می‌ترسد. البته نه از اینکه از او دزدی کنند، بلکه از اینکه به قتل برسد. حالا هم دزد به او زده است. پنج هزارتا عکس، شش هزارتا امضا، جعبه‌ی گنج اوست. شاید هم اصلا هیولای آن شب را نشناخته، بلکه ترسیده که هیولا او را بشناسد، خانه‌اش را پیدا کند، و به سراغش بیاید.»

«نه، نه، اصلا جور در نمی‌آید.»

«آدم‌های موسسه گفتند این کلارنس، که حالا فامیلش هر چه می‌خواهد باشد، فقط نقد می‌گرفته و نقد می‌داده. هیچ چک یا راهی که بشود رد او را پیدا کرد نیست. هرگز پست نمی‌کرده، در روزهای مشخصی سر و کله‌اش پیدا می‌شده، معامله می‌کرده و بعد چند ماه غیبش می‌زده. همین. براون داربی هم همینطور. مودب و متشخص وارد شدم، اما سرپیشخدمت به من گیر داد. شرمنده بچه ...»

در همین لحظه دسته‌ی سربازهای رومی طبق برنامه پدیدار شد، از دور دوگام رژه می‌رفتند. با عربده‌های سرخوشانه و ناسزا پیش آمدند. نفسم را حبس کردم و با تمام هیکل به بیرون خم شدم. کراملی گفت: «این همان گروهی بود که گفتی و رُی هم با آنها بود؟»

«آره.»

«رُی الان هم با آنهاست؟»

«نمی بینم ...»

کراملی منفجر شد: «خدا لعنتش کند، این الاغ نفهم چه غلطی می کند که همینطور اطراف استودیو پرسه می زند؟ لعنتی چرا تا به حال گورش را گم نکرده؟ برای چی این اطراف می پلکد؟ این که خودش را به کشتن بدهد؟ شانس فرار را داشت اما به جایش من و تو را در این مخمصه گیر انداخت. چرا؟»

گفتم: «انتقام، برای همه ی آن قتل ها.»

«کدام قتل ها!؟»

«همه مخلوقاتش، همه دوستان عزیزش.»

«مزخرف است.»

«کرام گوش بده. چند وقت است که در خانه ونیزت هستی؟ بیست سال، بیست و پنج سال، همه حصارها، بوته ها را خودت کاشتی، تخم چمن ها را خودت ریختی، کلبه ی چوبی آن پشت را خودت ساختی، سیستم صوتی را وصل کردی، آب پاش ها، بامبوها و ارکیده ها را خودت به عمل آوردی، و درخت های هلو، لیمو و زردآلو را. اگر من یک شب دزدکی به آنجا بیایم و همه چیز را از ریشه دریاورم، درخت ها را قطع کنم، گل های سرخ را لگدمال کنم، کلبه را بسوزانم، جایگاه رقص را به داخل خیابان بیاندازم، تو چه کار می کنی؟»

کراملی به همه این ها فکر کرد و صورتش گر گرفت. سریعاً گفتم: «دقیقاً، اصلاً نمی دانم رُی تا به حال ازدواج کرده یا نه. اما حالا تمام بچه هایش، تمام زندگی اش با خاک یکی شده اند. هر چیزی که عاشقش بوده به قتل رسیده. شاید الان اینجاست، تلاش می کند تا این همه مرگ را هضم کند، و مثل ما که اینجا هستیم، در تلاش است تا هیولا را پیدا کند و بکشد. شاید هم برای همیشه رفته باشد. اما اگر به جای رُی بودم، می ماندم، پنهان می شدم، آن قدر جستجو می کردم تا قاتل را با مقتول در یک گور بگذارم.»

کراملی به دریای پیش رویش نگاه کرد و گفت: «درخت های لیموی من، هان؟ ارکیده های من، جنگل استوایی ام؟ یکی خرابش کند؟ بسیار خوب.»

دسته زیر نور عصرگاهی گذشت و در دل سایه‌های آبی رنگ فرو رفت. هیچ جنگجوی دراز جیغ-جیغو با دماغی عقابی بین آنها نبود. صدای پاها و عربده‌ها محو شدند. کراملی گفت: «بیا برویم خانه.»

نیمه‌های شب بادی بی‌موقع جنگل آفریقایی کراملی را درنوردید. تمام درخت‌هایی که در همسایگی بودند در خواب ریشه‌کن شدند. کراملی مرا برانداز کرد. «حس می‌کنم چیزی در راه است.» و در راه بود.

بهت‌زده گفتم: «براون داربی، خدای من، چرا زودتر به این فکر نیافتادم! شبی که کلارنس با وحشت پا به فرار گذاشت. کیفش را انداخت، همانجا در پیاده‌رو روبروی براون داربی! کسی حتماً آن را برداشته. شاید هم هنوز همانجا باشد، به انتظار کلارنس تا آرام شود و جرأت کند و برای بردنش برگردد. آدرسش حتماً باید همان تو باشد.»

کراملی سری تکان داد. «سرنخ خوبی است، می‌روم دنبالش.»

باد شبانه دوباره وزید، نسیمی سودازده بود که از میان درختان لیمو و پرتقال گذشت.

«و...»

«و؟»

«باز هم براون داربی. سرپیشخدمت چیزی به ما نخواهد گفت، اما من از زمان کودکی کسی را می‌شناسم که هفته‌ای یک شب آنجا شام می‌خورد...»

آه از نهاد کراملی برخاست: «خدای من، راتیگان، زنده زنده تو را می‌خورد.»

«عشق از من محافظت خواهد کرد!»

«بگذارش در گونی تا با آن تمام دره‌ی سان‌فرناندو را کود بدهیم.»

«دوستی خودش سپر بلاست. تو به من آسیب نمی‌زنی، می‌زنی؟»

«رویش حساب نکن.»

«باید کاری کنیم. رُی پنهان شده. اگر آنها، هر کسی که باشند، او را بیابند، مرده است.»

کراملی گفت: «اگر تو هم مثل کارآگاه‌های تازه‌کار رفتار کنی، می‌میری. دیر وقت است. نیمه شب شده.»

«ساعت بیداری کنستانس است.»

کراملی نفسی عمیق کشید. «ساعت بیداری در ترانسیلوانیاست؟ جان خودت. باید تو را برسانم؟»
یک هلو از شاخه درختی ناپیدا در باغ افتاد. از جا پریدم. گفتم: «بله.»

کراملی گفت: «موقع طلوع آفتاب، وقتی داشتی با صدای سوپرانو آواز می‌خواندی، به من زنگ نزن.» و رفت.

خانه کنستانس مثل قبل کامل و بی‌عیب و نقص بود، معبدی سفید که برای درخشیدن در ساحل بنا شده بود. تمام در و پنجره‌هایش باز بودند. صدای موسیقی از اتاق نشیمن قشنگ و بزرگ سفید رنگش به گوش می‌رسید: یکی از آهنگ‌های قدیمی بنی گودمن^{۹۹} بود.

همانند هزاران شب گذشته در ساحل قدم زدیم و اقیانوس را نگاه کردم. احتمالاً جایی همان جا بود، با خوک‌های دریایی مسابقه می‌داد، یا فک‌ها را صدا می‌زد. به طبقه‌ی همکف نگاه کردم که چهل پنجاه بالش گرد روشن کف آن پخش بود، و دیوار سفید خالی که از آخر شب تا به سحر، سایه‌ها روی آن حرکت می‌کردند، تصویری از فیلم‌های قدیمی او که به سال‌ها پیش از به دنیا آمدن من تعلق داشت. رویم را برگرداندم، چون حس کردم موجی سنگین‌تر از امواج معمولی به ساحل کوبیده شد ...

از درون قالیچه‌ای که قرار بود زیر پای سزار بیاندازند به بیرون پرتاب شد ... کنستانس راتیگان. همچون یک فک جست و خیز کنان از دل موج بیرون آمد، موهایش تقریباً به همان رنگ بود، قهوه‌ای و صاف و آب آن را شانه زده بود، بدن کوچکش انگار آغشته به پودر جوز هندی و روغن دارچین بود. انگار تمام رنگ‌های پاییزی در این پاهای چالاک و بازوان، دستان و مچ‌های وحشی جمع شده بودند. چشمانش دو جانور قهوه‌ای شرورِ عاقلِ خندان بودند. گویی لبان خندانش را با جوهر گردو نقاشی کرده‌اند. جانوری بود که در نوامبر جست و خیز کنان بر آب سواری می‌کرد و از دل دریایی سرد بیرون می‌جهید اما دست را مانند داغی شاه‌بلوط بو داده می‌سوزاند.

فریاد کشید: «ای حرامزاده، خودتی!»

«دختر نیل! خودتی!»

^{۹۹} - (۱۹۸۶-۱۹۰۹) نوازنده‌ی بزرگ کلارینت و از مشاهیر موسیقی سوینگ [م].

همچون سگی خود را به سوی من پرتاب کرد و طوری که انگار می‌خواست مرا کاملاً خیس کند، گوش‌هایم را گرفت و چانه، دماغ و دهان مرا غرق بوسه کرد و چرخ‌زد تا تمام بدنش را به نمایش بگذارد. «مثل همیشه، لختم.»

«توجه کردم کنستانس.»

«اصلاً تغییر نکرده‌ای؛ به جای نگاه کردن به سینه‌ها به ابروهایم خیره شده‌ای.»

«تو هم عوض نشده‌ای. سینه‌هایت هنوز سفت به نظر می‌رسند.»

«برای یک ملکه‌ی قدیمی سینما که پنجاه و شش سال دارد و شب‌ها شنا می‌کند بد نیست؟ بیا!»

روی شن‌ها دوید. کمی وقت برد تا کنار استخر بیرون خانه به او برسم و او هم تا آن موقع پنیر، چیپس و شامپاین را آورده بود. در بطری را باز کرد. «خدای من، صد سال گذشته. اما می‌دانستم یک روز برمی‌گردی. بیخیال عروسی شدی؟ آماده‌ای معشوقه داشته باشی؟»

«خیر. متشکرم.»

نوشیدیم.

«در هشت ساعت گذشته کراملی را دیده‌ای؟»

«کراملی؟»

«از صورت معلوم است. چه کسی مرده؟»

«یک نفر بیست سال پیش، در استودیو ماکسیموس.»

کنسانتس از کشف ناگهانی موضوع فریادی کشید: «آربوتنات؟» صورتش کدر شد. حوله حمام را برداشت و خود را با آن پوشاند؛ به یکباره کوچک شد، دختر بچه‌ای که چرخ‌زد تا به خلیج نگاه کند، شاید نه به شن‌ها و جزر و مد، که به سال‌های گذشته بر آنها. زیر لب گفت: «آربوتنات، یا مسیح، چقدر زیبا بود! چه خالقی بود.» مکث کرد و ادامه داد: «خوشحالم که مرده است.»

وسط حرفش پریدم: «نه کاملاً.»

کنسانتس گویی که تیر خورده باشد به خود پیچید. فریاد زد: «نه!»

«نه، چیزی شبیه به او. چیزی که روی دیوار انداختند تا مرا بترساند و حالا هم تو را!»

اشک‌های حسرت از چشمانش سرازیر شدند. نفسش طوری بند آمده بود که انگار محکم توی شکمش کوبیده‌اند. گفت: «خدا لعنتت کن! برو ودکا را از داخل خانه بیاور.»

ودکا و لیوان‌ها را آوردم. او را نگاه کردم که دو جرعه را بالا انداخت. انگار یکباره برای همیشه ترک کرده بودم، از تماشای نوشیدن مردم خسته شده بودم، از اینکه از آمدن شب بترسم خسته شده بودم. هیچ چیزی به ذهنم نمی‌رسید تا بگویم، بلند شدم و لبه‌ی استخرش نشستم، کفش و جورابهایم را درآوردم، پاچه‌ی شلوارم را بالا زدم، پاهایم را در آب فرو کردم و منتظر به پایین خیره ماندم. عاقبت کنستانس آمد و کنار من نشست. گفتم: «برگشتی.»

گفت: «شرمنده، خاطرات قدیمی به سختی از بین می‌روند.»

همانطور که به خط ساحلی خیره مانده بودم گفتم: «قطعاً همینطورند. این هفته استودیو غرق وحشت بود. چرا همه از دیدن یک مترسک مومی زیر باران که شبیه آربوتنات است این طور به دست و پا افتاده‌اند؟»

«این طور شده؟»

هر چه برای کراملی گفته بودم را برای او هم گفتم، در پایان هم از براون داریبی گفتم و اینکه نیاز دارم تا با من به آن جا بیاید. وقتی حرفم تمام شد، کنستانس رنگ پریده، یک ودکای دیگر را سر کشید.

گفتم: «ای کاش می‌دانستم باید از چه بترسم! چه کسی آن یادداشت را برای من نوشته تا مرا به گورستان بکشاند و من هم یک آربوتنات تقلبی را به دنیا معرفی کنم. اما من به استودیو در مورد پیدا کردن مترسک نگفتم، اما آنها آن را پیدا کردند و سعی کردند پنهانش کنند، البته وحشیانه و با ترس. خاطره‌ی آربوتنات آن هم بعد از این همه مدت از مرگش این قدر وحشتناک است؟»

کنستانس دست لرزانش را روی دست من گذاشت. «بله، آه، بله.»

«حالا چه؟ حق‌السکوت؟ کسی برای مانی لیبر نامه نوشته و تقاضای پول کرده تا با یادداشت‌های بیشتر گذشته استودیو و زندگی آربوتنات را برملا نکند؟ چه چیز را برملا نکند؟ یک حلقه‌ی فیلم از بیست سال پیش، از همان شبی که آربوتنات مرده بود. شاید هم یک فیلم از صحنه‌ی تصادف، که اگر پخش شود، تمام قسطنطنیه، توکیو و برلین و همه‌ی پشت صحنه خواهد سوخت؟»

صدای کنستانس انگار از سال‌های بسیار دور در گذشته می‌آمد: «بله، از اینجا برو. فرار کن. هیچ وقت شده در خواب ببینی که دو سگ بولدگ دو تنی سیاه در شب به سراغت می‌آیند تا تو را بخورند؟ یکی از دوستانم این خواب را دیده بود. سگ بولدگ سیاه بزرگی او را خورد. اسمش را گذاشته بودیم جنگ جهانی دوم. برای همیشه رفت. دلم نمی‌خواهد تو هم برای همیشه بروی.»

«کنستانس نمی‌توانم بروم. اگر رُی زنده باشد ...»

«تو که نمی‌دانی.»

«... من او را از آنجا نجات می‌دهم و کمکش می‌کنم تا کارش را پس بگیرد چون این تنها کار درست است که باید انجام داد. مجبورم. خیلی بی‌انصافی است.»

«اگر به آب بپری و با کوسه‌ها مذاکره کنی، نتیجه بهتری خواهد داشت. واقعاً می‌خواهی بعد از این چیزهایی که به من گفתי دوباره به استودیو ماکسیموس برگردی؟ خدایا. اصلاً آخرین روزی که من آنجا بودم را یادت هست؟ غروب روز خاکسپاری آرپوتنات را؟»

گذاشت تا در دریای خاطرات غوطه‌ور شوم و بعد قلاب را انداخت. «آخر دنیا بود. این همه آدم مریض و رو به موت را با هم یک جا ندیده بودم. مثل این بود که به تماشای درهم شکستن و فروریختن مجسمه آزادی نشسته باشی. وای من، انگار کوه راشمور^{۱۰۰} را بعد از زلزله می‌دیدم. انگار چیزی چهل برابر بزرگتر از چون^{۱۰۱}، زانوگ^{۱۰۲}، وارنر و تالبرگ^{۱۰۳} را لای یک کنیش^{۱۰۴} پیچیده باشند. وقتی تابوتش را روی کف مقبره کنار دیوار کوبیدند، ترک تا بالای تپه، همانجایی که علامت هالیوود افتاد، رفت. خود روزولت بود که خیلی قبل‌تر از اینکه بمیرد، مرده بود.»

کنستانس مکث کرد تا صدای نفس‌های نامنظم را بشنود. و ادامه داد: «ببین، من هم عقل دارم؟ می‌دانستی که شکسپیر و سروانتس در یک روز مرده‌اند؟ مثل این است که درخت‌های سرخ تمام جنگل‌های دنیا را قطع کرده باشند و به همین دلیل صاعقه بند نیاید. قطب جنوب در اشک و ماتم ذوب شود. زخمهای مسیح دهان باز کنند. خدا نفسش را نگه دارد. ارتش سزار، ده میلیون روح،

^{۱۰۰} - یادبود ملی راشمور؛ کوهی که مجسمه صورت چهار رییس جمهور امریکا روی آن قرار دارد [م].

^{۱۰۱} - هری چون (۱۸۹۱-۱۹۵۸) موسس استودیو فیلم‌سازی کلمبیا پیکچرز [م].

^{۱۰۲} - دارل زانوگ (۱۹۷۹-۱۹۰۲) از بزرگترین تهیه‌کنندگان و سازندگان هالیوود؛ وی رییس استودیو فیلم‌سازی برادران وارنر و فاکس قرن بیستم نیز بوده است [م].

^{۱۰۳} - اروین تالبرگ (۱۹۳۶-۱۸۹۹) از موسسان استودیو فیلم‌سازی متروگلدن مایر [م].

^{۱۰۴} - نوعی پیراشکی [م].

برخیزند و به جای چشم، آمازون‌هایی خون‌چکان داشته باشند. وقتی شانزده سال داشتم این‌ها را نوشتم و وقتی فهمیدم که ژولیت و دن‌کیشوت در یک روز مرده‌اند از حال رفتم و تمام شب را گریه می‌کردم. تو تنها کسی هستی که این نوشته‌های ابلهانه را می‌شنوی. خوب وقتی آربوتنات مرد اوضاع اینطوری بود. شانزده سالم بود و نتوانستم دست از گریه کردن و مزخرف نوشتن بردارم. ماه مرده بود، سیاره‌ها، سانچو پانزا، رزینا و اوفیلیا هم همینطور. نصف زنهایی که در مراسم بودند معشوقه‌های قدیمی‌اش بودند. کلوب هواداری هم‌خوابه‌ها، به علاوه خواهرزاده‌ها، دختر عموها و عمه‌های دیوانه. آن روز وقتی ما چشمانمان را باز کردیم دومین سیل جانزتون^{۱۰۵} آمد. یا مسیح، هنوز هم می‌توانم ساعت‌ها ادامه دهم. شنیده‌ام که هنوز صندلی آربوتنات در دفتر قدیمی‌اش است؟ کسی هست که ماتحتش به بزرگی و عقلش به اندازه او باشد که روی آن جا شود؟»

یاد ماتحت مانی لیبر افتادم. کنستانس گفت: «خدا می‌داند استودیو چطور نجات پیدا کرد. شاید با تخته‌ی روح‌گیری از آن دنیا مشاوره می‌داده. نخند. هالیوود است دیگر، بهتر است آینده بینی‌های فنجان‌ها و کارت‌ها را بخوانی و از دردسر دوری کنی. استودیو؟ بیا یک چرخ درست و حسابی بزنیم، بگذار تا مامان‌بزرگ اوضاع و احوال همه دنیا دستش بیاید، درجه حرارت تمام این دیوانه‌هایی که در رأس کار هستند را بگیرد، بعد نوبت سرپیشخدمت براون داری هم می‌رسد. یکبار نود سال پیش با او خوابیده‌ام. شاید این جادوگر پیر ساحل ونیز را به خاطر بیاورد و بگذارد با هیولای تو یک چای بنوشیم؟»

«و چه بگوییم؟»

موجی بزرگ آمد و موجی کوچک بر ساحل کوبید. چشمانش را بست. «به او می‌گویم این قدر نویسنده‌ی دایناسور دوست و پسر حرامزاده‌ی مرا نترسان.»

گفتم: «بله، حتماً.»

^{۱۰۵} - سیلی که در ۱۸۹۹ در شهر جانزتون آمد و یکی از بزرگترین سوانح طبیعی آمریکا به شمار می‌آید [م].

در آغاز مه بود و بس. در ساعت شش صبح همچون دیوار بزرگ چین از روی ساحل و زمین و کوهستان عبور کرد. صداهای صبحگاهی در سرم مشغول حرف زدن بودند. کف طبقه‌ی همکف خانه‌ی کنستانس خزیدم و کورمال کورمال به دنبال عینکم زیر کوهی از بالش گشتم، اما بیخیال شدم و تلوتلو خوران به جستجوی ماشین تحریر رفتم. با چشمانی کور نشستم و کلمات را پشت هم بر صفحه می‌کوبیدم تا پایانی برای آنتیپاس و مسیح بسازم. خود معجزه‌ی ماهی‌ها بود.

و سیمون پیتر را صدا کرد و او را به ساحل کشاند تا روح کنار اجاق زغالی که ماهی‌های روی آن کباب می‌شدند را ببیند، ماهی‌هایی که به عنوان هدیه به آنها داده شدند و به همراه آنها سخنانی که موجب رستگاری ابدی می‌شد، و حواریون سر به زیر و ساکت انجا ایستاده بودند و ساعت واپسین که بر آنها گذشت و زمان عروج نزدیک شد و وداعی که بعد از دو هزار سال هنوز در مریخ به خاطر آورده و تا ستاره آلفا قنطورس برده می‌شود.

وقتی کلمات از ماشین بیرون می‌آمدند نمی‌توانستم آنها را ببینم، مجبور بودم آنها را نزدیک به چشمان خیس نیمه‌کورم بگیرم، تا اینکه کنستانس همچون دلفینی از دل موج بیرون آمد، همچون معجزه‌ای که در کسوتی غریب ظاهر شده باشد، و از بالای شانه آنها را برای من خواند و به خاطر این فتح از روی شادی توأم با حزن فریادی کشید و مرا مثل یک توله سگ تکان داد. به فریتز زنگ زدم.

سرم فریاد کشید: «کدام گوری هستی!»

مؤدبانه گفتم: «لطفاً خفه شو» و با صدای بلند خواندم. و ماهی بر بستری از زغال که باد بر آن می‌وزید و جرقه‌ها همچون گرم‌های شب‌تاب از دل ماسه‌ها به هوا برمی‌خاستند خوابانده شده و مسیح حرف می‌زند و حواریون گوش می‌دهند و با طلوع خورشید جای پاهای مسیح، همچون بارقه‌هایی درخشان، با وزش باد از روی شن‌ها پاک می‌شوند و او عروج کرده و حواریون به هر سو روان می‌شوند و مسیری که آنها رفته‌اند هم از روی شن‌ها پاک می‌شود و دیگر جای پای نمی‌ماند و اینگونه است که روزگار نو آغاز می‌شود و فیلم تمام می‌شود.

در آن سوی خط فریتز خاموش بود. عاقبت به صدایی ضعیف گفت: «تو ... حرام ... زاده.» و بعد «کی آن را به اینجا می‌آوری؟»

«سه ساعت دیگر.»

فریتز فریاد زد: «دو ساعت دیگر اینجا باش من هم تمام صورتت را غرق بوسه می‌کنم. من الان به سراغ مانی نامرد و آن هیروود نابکار می‌روم!»

گوشی را گذاشتم و همان موقع تلفن زنگ زد. کراملی بود. گفت: «جناب بالزاک افتخار می‌دهند؟ یا اینکه شما همان ماهی همینگوی بزرگ هستید که کنار بندرگاه تلف شدید و گوشت به استخوانتان نمانده؟»

آهی کشیدم و گفتم: «کرام.»

«چندتایی زنگ زدم. اما حتی اگر تمام اطلاعاتی که می‌خواستی را داشته باشیم، کلارنس را پیدا کرده و هویت آن آدم نخراشیده‌ی براون داری را فهمیده باشیم، چطور باید به رفیق زبان‌نهم تو رُی، که از قرار معلوم با یک ردا در حال دویدن در استودیو است، خبر بدهیم و او را از آنجا بیرون بکشیم؟ لازم است تا از یک تور پروانه‌گیری بزرگ استفاده کنم؟»

گفتم: «کرام»

«باشد. باشد. هم خبر خوب دارم و هم خبر بد. به فکر آن کیف چرمی که گفتی رفیق قدیمی‌ات کلارنس بیرون در براون داری انداخته بود افتادم. به داری زنگ زدم و گفتم کیفم را گم کرده‌ام. خانمی از پشت گوشی گفت بله آقای ساپویز، همینجاست! ...» ساپویز! پس فامیل کلارنس این است. «... خواستم بگویم نگرانم که نکند آدرس را توی کیف گذاشته باشم. خانم دوباره گفت، همینجاست، ۱۷۸۸ بیچ‌وود. گفتم بله همین الان می‌آیم تا آن را بگیرم.»

«کراملی! تو نابغه‌ای!»

«نه خیلی. الان از باجه‌ی تلفن کنار براون داری زنگ می‌زنم.»

حس کردم قلبم می‌خواهد از سینه بیرون بزند. «و؟»

«کیف نیست. این فکر بکر به کل کسی دیگر هم خطور کرده است. قبل از من کس دیگر اینجا بوده. خانم برایم توضیح داد. آن طور که تو تعریف کردی، کلارنس نبوده. وقتی خانم از او پرسیده که کیست، مردک با کیف بیرون رفته. خانم هم ناراحت شده اما چیز مهمی نبوده.»

گفتم: «وای خدای من، یعنی کس دیگری هم آدرس کلارنس را می‌داند.»

«می‌خواهی بروم و به او خبر بدهم؟»

«نه، نه. حتماً سگته می‌کند. از من می‌ترسد اما می‌روم. به او اخطار می‌دهم پنهان شود. یا مسیح، هر چیزی ممکن است اتفاق بیافتد. ۱۷۸۸ بیچ‌وود؟»

«درست است.»

«کرام تو خارق‌العاده‌ای.»

گفت: «همیشه بودم. همیشه. خبر عجیب این که تمام آدم‌های ایستگاه ونیز، به جز من یک ساعت پیش سر کارشان بودند. کارشناس متوفیات زنگ زد و گفت که یک مشتری سفارشش را پس گرفته. تا وقتی من سر کارم تو هم کاری انجام بده. چه کس دیگری در استودیو هست که چیزهایی که ما می‌خواهیم را می‌داند؟ منظورم کسی است که بتوانی به او اعتماد کنی؟ کسی که مدت‌هاست در استودیوست؟»

بی‌اراده گفتم: «باتوین» و در حالی که از پاسخ خود شگفت‌زده بودم چشمکی زدم. مگی و دوربین دستی کوچکش، با چرخاندن دسته‌ی آن، روزها و سالها را یکی پس از دیگری حبس می‌کند.

کراملی گفت: «باتوین؟ برو سراغش. هی بی‌دست و پا...؟»

«بله؟»

«مراقب خودت باش؟»

«حواسم هست.» گوشه‌ی را گذاشتم و گفتم: «راتیگان؟»

گفت: «ماشین را روشن کرده‌ام، همانجا کنار پیاده‌رو منتظر است.»

اواخر بعدازظهر بود و با شتاب به سوی استودیو می‌راندیم. کنستانس با سه شیشه شامپاین که در ماشین روبازش ذخیره داشت، با شادی سر هر چهارراه ناسزایی حواله می‌کرد و عین سگ‌هایی که از وزش باد لذت می‌برند روی فرمان خم شده بود. فریاد می‌کشید: «بروید کنار!»

روی خط وسط جاده از بلوار لارچ‌مونت پیش می‌رفتیم. داد کشیدم: «چه کار می‌کنی؟»

«اول اینکه در دو طرف خیابان این گاری‌های لکنته پارک هستند. بعدش هم تا آن پایین وسط خیابان تیرهای چراغ برق است. هارول لوید از بین‌شان رد می‌شد و مثل گربه آنها را بغل می‌کرد. این طوری!» کنستانس فرمان را به سمت چپ چرخاند. «و این! و این!» و ما انگار که یک کامیون لکنته‌ی خیالی به دنبال‌مان باشد، پیچ و تاب خوران از میان اشباح چندین تیر چراغ برق که مدت‌ها پیش آنجا بودند رد شدیم.

گفتم: «راتیگان؟»

نگاهی به قیافه جدی من انداخت و گفت: «خیابان بیچ‌وود؟»

ساعت چهار عصر بود. آخرین پست آن روز به سوی شمال خیابان در حرکت بود. با سر به کنستانس اشاره کردم. کمی جلوتر از پستچی که زیر آفتاب داغ آرام آرام راه می‌رفت، کنار خیابان توقف کرد. او طوری با من برخورد کرد که انگار یک توریست کوفتی آیوایی بودم، البته با توجه به حجم بسته‌های مزخرف پستی که باید در هر خانه تحویل می‌داد خیلی گرم هم به حساب می‌آمد. فقط می‌خواستم قبل از در زدن از اسم و آدرس کلارنس مطمئن شوم. اما پستچی دست از وراجی برنمی‌داشت. مدام صحبت می‌کرد که کلارنس چطور راه می‌رود و می‌دود، دور دهانش چه شکلی است: می‌لرزد. تیک عصبی گوش‌هایش که کنار کله‌اش بالا و پایین می‌روند. چشم‌هایش تقریباً سفید هستند.

پستچی با بسته‌ای به آرنج من زد و خندید. «مثل کیک کریسمسی است که ده سال است کپک زده! همیشه پیچیده در پالتوی بزرگ پشم شتر به خانه می‌آمد، درست مثل همانی که آدولف

منزو^{۱۰۶} در ۱۹۲۷ به تن داشت، همان موقعی که وقتی بچه بودیم از زور صحنه‌های خنده‌دار فیلم برای شاشیدن به راهروها پناه می‌بردیم. پس چی. کلارنس پیر. یک بار یک دفعه گفتم "بووو!" و او هم در را به هم کوبید. شرط می‌بندم از ترس اینکه کسی او را لخت ببیند توی همان پالتو دوش می‌گیرد. کلارنس ترسو؟ محکم در نزنید ...»

باید می‌رفتم. فوراً به مجتمع ویلایی ویستا کورت داخل شدم و به سوی شماره ۱۷۸۸ رفتم. در را نکوبیدم. با ناخن چند بار روی قاب‌های شیشه‌ای در زدم. نه تا شیشه بودند. البته روی همه نزد. پرده‌ها کشیده بودند و به همین خاطر نمی‌توانستم چیزی ببینم. وقتی جوابی نیامد با ناخن ضربات محکمتری زدم. تصور کردم که صدای تپیدن قلب کلارنس را از پشت شیشه شنیدم. داد زدم: «کلارنس! می‌دانم آنجایی!»

دوباره حس کردم صدای بالا رفتن ضربان قلبش را شنیدم. داد زدم: «به من زنگ بزن، لعنتی! قبل از اینکه خیلی دیر شود! می‌دانی کی هستم. استودیو، لعنت به تو! کلارنس، اگر من توانستم تو را پیدا کنم، آنها هم می‌توانند!»

آنها؟ منظورم از "آنها" چه کسانی بود؟ با هر دو مشت به در کوبیدم. یکی از قاب‌های شیشه‌ای ترک برداشت. «کلارنس! کیف چرمی‌ات! در براون داری بود!» جواب داد. دست از کوبیدن به در برداشتم چون حس کردم صدایی خفه شبیه بله یا چیزی مثل این از داخل آمد. قفلی با صدا چرخید. قفلی دیگر و بعد هم سومین قفل باز شدند. عاقبت در اندکی باز شد و زنجیری مسی آن را نگه داشته بود. کلارنس با چهره‌ای وحشت زده از درون دالان طولانی سال‌های سپری شده به من نگاه کرد، نزدیک بود اما انگار صدایش از دور دست‌ها می‌آمد. با التماس گفت: «کجاست؟ کجاست؟» با شرمساری گفتم: «براون داری، اما کسی آن را دزدیده است.»

«دزدیده؟» اشک از چشم‌هایش سرازیر شدند. زیر لب گفت: «کیف من؟! آه خدایا، تو این بلا را سر من آوردی.»

«نه، نه. گوش کن ...»

^{۱۰۶} - (۱۹۶۳-۱۸۹۰) بازیگر امریکایی [م.]

«اگر بخواهند به زور وارد شوند، خودم را می‌کشم. دستشان به اینها نمی‌رسد!» و با چشمانی اشکبار از بالای شانه به پوشه‌هایی که روی هم تلبیار شده بودند، قفسه‌های کتاب و دیواری پوشیده از عکس‌های امضا شده نگاه انداخت.

رُی در مراسم ختمش گفته بود، هیولاهای من، دلبران من، عزیزانم. کلارنس هم می‌گفت خوشگل-های من، روحم، زندگی‌ام!

کلارنس مویه‌کنان گفت: «نمی‌خواهم بمیرم» و در را بست.

برای بار آخر سعی خودم را کردم: «کلارنس! آنها کی هستند؟ اگر بدانم، شاید بتوانم تو را نجات دهم! کلارنس!»

پنجره‌ای در آن سوی مجتمع بسته شد. در ویلایی تا نیمه باز شد. فقط توانستم خسته و درهم-شکسته با صدایی ضعیف بگویم: «خدانگهدار...»

به ماشین کروکی برگشتم. کنستانس همانجا نشسته بود و محو تماشای تپه‌های هالیوود سعی می-کرد از آب و هوا لذت ببرد. گفت: «این همه سر و صدا برای چه بود؟»

روی صندلی کنار او فرو رفتم. «یک دیوانه. کلارنس. و دیوانه‌ی دیگر، رُی. بسیار خوب مرا به کارخانه‌ی دیوانه‌سازی ببر.»

کنستانس مثل فشنگ ما را به آنجا برد. در حالی که نفسش بند آمده بود به بالا خیره شد. «خدای من، از بیمارستان‌ها بیزارم.»

«بیمارستان‌ها!؟»

«آن اتاق‌های پر از بیماری‌های ناشناخته. هزاران نوزاد که در آن زندان آبستن می‌شوند، یا به دنیا می‌آیند. خانه‌ی دنجی است که حرص و طمع بدون هیچ خونریزی به مردم تزریق می‌شود. آن علامت بالای دروازه را می‌بینی؟ شیری که با کمری شکسته قدرت‌نمایی می‌کند، بز کوری که بیضه ندارد. و بعد: سلیمان که نوزاد زنده‌ای را از وسط دو تکه می‌کند. به مرده‌شورخانه‌ی گرین گلیدز خوش آمدید!»

عرقی سرد از پشت گردنم سرازیر شد. وسیله‌ی عبورم مرا از دروازه اصلی داخل برد. نه از روبان و فشفشه خبری بود و نه از گروه موسیقی و ساز و آواز.

«باید به آن نگهبان بگویی که بوده‌ای!»

«صورتش را دیده‌ای؟ همان روزی که از این استودیو به صومعه‌ام گریختم به دنیا آمده. فقط کافیسست بگویی "راتیگان" و همه صداها خاموش می‌شوند. ببین!» همانطور که می‌پیچیدیم به اتاق‌های نگهداری فیلم اشاره کرد. «معبد من! بیست تا قوطی در هر دخمه! فیلم‌هایی که در پاسادنا می‌میرند و با برجسبی که به شست پایشان بسته شده به اینجا برمی‌گردند. خوب رسیدیم!»

وسط گرین‌تاونز ایلینویز ترمز کردیم. مقابل پله‌های خانه‌ی اجدادم پایین پریدم و دستم را دراز کردم. «خانه پدربزرگ و مادربزرگم. خوش آمدید!»

کنستانس اجازه داد تا دستش را بگیرم و از ماشین پیاده‌اش کنم و از پله‌ها بالا ببرم، بعد روی تاب ایوان نشست و خود را تکان داد. نفسی کشید. نجواکنان گفت «خدای من، سال‌هاست روی یکی از اینها ننشسته‌ام! حرامزاده، با این خانم پیر چه می‌کنی؟»

«هه. اصلاً نمی‌دانستم تمساح‌ها هم گریه می‌کنند.»

به تندی به من نگاه کرد. «واقعا جانوری هستی. تمام این مزخرفاتی که نوشتی را باور داری؟ مریخ در ۲۰۰۱. ایلینویز در ۲۰۲۸.»

«آره.»

کنستانس دست مرا چنگ زد. «یا مسیح. خوش‌شانسی بزرگی است که آدم جای تو باشد، تا این اندازه ابله. هیچ‌وقت عوض نشو. ما همه یک مشت زبان‌تلخ، بدبین هستیم که هیولاها را مسخره می‌کنیم، اما به تو نیاز داریم. در غیر این صورت مرلین خواهد مرد، یا نجاری که میز گرد را ساخته خواهد دید که آن را کج و کوله درآورده، یا مردی که قرار است اسلحه را روغن‌کاری کند به جای روغن از شاش گربه استفاده خواهد کرد. همیشه زنده بمان. قول می‌دهی؟»

درون خانه تلفن زنگ زد. من و کنستانس از جا پریدیم. دویدم و گوشی را چنگ زدم. «بله؟» صبر کردم. «الو؟» اما فقط صدای باد می‌آمد که انگار از بلندی می‌وزید. چیزی مثل الکتریسیته، مثل یک کرم خاکی، پشت گردنم بالا و پایین رفت.

«رُی؟»

در تلفن، باد وزید و چیزی شبیه صدای ترق ترق چوب آمد. بی اختیار نگاهم به آسمان دوخته شد. صد و پنجاه متر دورتر. نتردام. با آن دو برجش، مجسمه قدیسان و دیوهایش. بر بالای برج‌های کلیسای جامع باد می‌وزید. گرد و خاک و پرچم قرمز کارگران در هوا موج می‌زدند. گفتم: «این خط داخلی است؟ نکند همانجایی هستی که فکر می‌کنم؟»

به نظرم آمد که در آن دوردست، در بالا، یکی از دیوها را دیدم که از جایش تکان خورد. اندیشیدم آه، رُی، اگر تو هستی، انتقام را فراموش کن. بیا برویم. اما باد قطع شد و صدای نفس بند آمد و گوشی را قطع کرد. گوشی را گذاشتم و به بیرون به بالای برج خیره شدم. کنستانس زل زد و مشغول بررسی همان برج‌ها شد، بادی جدید وزید و غباری اهریمنی را پایین ریخت و در هوا با خود برد.

«بسیار خوب، مزخرف بس است!»

کنستانس دوباره به ایوان برگشت و صورتش را به سوی نوتردام گرفت. فریاد زد: «اینجا چه خبر است!»

گفتم: «هیس!»

فریتز دورتر در میانه‌ی هیاهوی سیاهی لشکرها، داد و فریادها، ایما و اشاره‌ها و گرد و خاک‌ها ایستاده بود. یک شلاق سوارکاری واقعی زیر بغلش بود اما هرگز ندیده بودم که از آن استفاده کند. سه دوربین کاملا آماده بودند و دستیاران کارگردان سیاهی لشکرها را در دو سوی خیابان باریکی به صف می‌کردند که به میدانی که مسیح قرار بود حوالی غروب در آن ظاهر بشود می‌خورد. در میانه‌ی این هیاهو فریتز چشمش به من و کنستانس افتاد که تازه رسیده بودیم، به منشی‌اش اشاره‌ای کرد. او دوید، پنج برگ کاغذ فیلم‌نامه را به دستش دادم، و منشی دوباره به دل جمعیت برگشت.

همانطور که فریتز، پشت به من، مشغول ورق زدن صحنه‌هایم بود او را نگاه کردم. دیدم که به یکباره سرش روی گردنش افتاد. زمانی زیادی طول کشید تا فریتز برگشت، تا آن موقع متوجه نشده بودم بلندگویی را به دست داشت. فریاد کشید. سکوتی سنگین همه جا را فرا گرفت.

«همه باید آماده باشید. آنهایی که می‌توانند بنشینند، بنشینند. بقیه راحت بایستند. فردا، مسیح خواهد آمد و بعد هم خواهد رفت. ما همه او را همینجا و این طور خواهیم دید و کار تمام می‌شود و به خانه می‌رویم. گوش بدهید.»

و ورق‌های صحنه‌های پایانی من را کلمه به کلمه، صفحه به صفحه با صدایی واضح و رسا خواند و نه سری برگشت و نه پایی به زمین کشیده شد. باور نداشتم این اتفاق افتاده. تمام کلمات من درباره‌ی غروب کنار دریا و معجزه‌ی ماهی و شیخ عجیب و غریب رنگ‌پریده‌ی مسیح بر کنار ساحل و اجاق زغالی کباب کردن ماهی، که در میان جرقه‌ها و وزش باد گُر گرفته بود، و حواریونی که در سکوت ایستاده بودند، با چشمانی بسته گوش می‌دادند، و خون ناجی، در همان حال که زیر لب وداع را زمزمه می‌کرد از زخم مچ‌هایش روی زغال‌هایی که شام بعد از شام آخر را کباب می‌کردند، می‌چکید. در آخر فریتز کلمات پایانی مرا به زبان آورد.

انبوه مردم، جمعیت و سربازان فقط نجوا می‌کردند و در این سکوت، عاقبت فریتز از بین مردم عبور کرد و به کنار من رسید و در آن حال از شدت احساس نیمه کور بودم. فریتز با تعجب به کنستانس نگاه کرد، سری کوتاه برایش تکان داد، برای لحظه‌ای ایستاد، دستش را بالا برد، عینک تک

چشمش را برداشت، دست راست مرا گرفت و و عدسی را همچون یک مدال، یک جایزه کف دست من گذاشت و انگشتان مرا بست. سریع گفت: «از امشب به بعد، تو چشم من خواهی بود.»

یک دستور بود، یک فرمان، دعایی خیر بود. به راه افتاد. همانجا ایستادم و او را تماشا کردم، عینک تک چشمش را در مشت لرزانم می فشردم. وقتی به وسط جمعیت خاموش رسید، بلندگو را قاپید و فریاد زد. «بسیار خوب، به کارتان برسید!» دوباره به من نگاه نکرد. کنستانس دست مرا گرفت و برد.

کنستانس آهسته به سوی براون داری می‌راند، خیره به خیابان‌های نیمه‌تاریک روبرو گفت: «خدای من، تو به همه چیز اعتقاد داری، مگر نه؟ چطور؟ چرا؟»

گفتم: «ساده است، فقط کاری که از آن متنفرم یا به آن اعتقاد ندارم انجام نمی‌دهم. مثلاً اگر به من پیشنهاد کنی درباره فاحشگی یا مشروبخواری چیزی بنویسم، نمی‌توانم. تا به حال برای همخوابگی پول نداده‌ام و از اعتیاد به الکل هم درکی ندارم. خدا را شکر که مسیح همین الان در جلیل در حال عروج در سحرگاه است و رد پایش هم از ساحل گم می‌شود. من مسیحی معتقدی نیستم اما وقتی این صحنه را در انجیل ژان پیدا کردم، یا بهتر است بگویم ع.م. آن را برای من پیدا کرد، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. چطور می‌توانستم آن را ننویسم؟»

کنستانس در حالی که به من زل زده بود گفت: «آره» و من هم با سر به او اشاره کردم که در حال رانندگی است.

«ای بابا کنستانس، من که بدنبال پول نیستم. اگر به من بگویی درباره جنگ و صلح بنویسم، قبول نخواهم کرد. مگر تولستوی بد است؟ نه. فقط درکش نمی‌کنم. من آدم بیچاره‌ای هستم. اما حداقل می‌دانم که نمی‌توانم فیلم‌نامه‌ی آن را بنویسم چون اصلاً عاشق نشده‌ام. با استخدام کردن من پول خودت را دور ریخته‌ای. همین و بس. اینجا، ...» رد شده بودیم و باید دور می‌زدیم. گفتم: «اینجا براون داری است!»

غروب کسادی بود. براون داری تقریباً خالی بود و هیچ پارتیشینی با نقاشی‌های چینی هم در انتهای سالن نبود. چشمم ناگهان به آلاچیقی در سمت چپم افتاد و زیر لب گفتم: «لعنتی.» آلاچیق یک کابین تلفن کوچک بود که برای رزرو میز با آن تماس می‌گرفتند. روی میز پیشخوان یک چراغ مطالعه‌ی کوچک قرار داشت، و چند ساعت پیش آلبوم عکس‌های کلارنس سپویز احتمالاً روی آن قرار داشت. همانجا گذاشته بودنش تا کسی بیاید و آن را بدزد و آدرس کلارنس را پیدا کند و ... با خود فکر کردم خدای من، نه

کنستانس گفت: «پسر جان بیا برایت یک نوشیدنی بخرم.»

سرپیشخدمت در حال دادن صورتحساب به آخرین مشتری‌اش بود. پشمهای پس کله‌اش فکر ما را خواندند و برگشت. با دیدن کنستانس صورتش غرق شعف شد، اما وقتی مرا دید، نور شادی از چهره‌اش محو شد. هر چه نباشد من نوید دردمر بودم. همان شبی که کلارنس به هیولا برخورد بود من بیرون رستوران بوده‌ام. سرپیشخدمت دوباره تبسمی کرد و عرض سالن را طی کرد و مرا کنار زد، و تمام انگشتان کنستانس را با ولع یک به یک بوسید. کنستانس سر را به عقب خم کرد و قهقهه‌ای سر داد.

«ریکاردو، نیازی به این کارها نیست. سالها پیش انگشترهایم را فروخته‌ام!»

با بهت پرسید: «شما مرا به خاطر می‌آورید؟»

«ریکاردو لوپز، اسم دیگریت سام کان است.»

«خوب پس کنستانس هارتیگان چه کسی بود؟»

«من گواهی تولدم را با لباس زیرم آتش زده‌ام» به من اشاره‌ای کرد «این ...»

لوپز توجهی به من نکرد. «می‌دانم، می‌دانم.»

کنستانس دوباره قهقهه‌ای زد چون ریکاردو هنوز دست او را نگه داشته بود. «ریکاردو نجات غریق استخر استودیو مترو گلدن مایر است. هر روز ده‌ها دختر در آب غرق می‌شوند و او با تنفس آنها را زنده می‌کند. ریکاردو، ما را راهنمایی کن.»

نشستیم. نمی‌توانستم چشم از دیوار عقب رستوران بردارم. ریکاردو متوجه شد و با غضب در بازکن را در چوب پنبه‌ی بطری چرخاند. سریع گفتم: «من فقط تماشاچی بودم.»

در حالی که شراب را در گیللاس می‌ریخت، زیر لب گفت: «بله، بله، تقصیر آن احمق دیگر بود.»

کنستانس جرعه‌ای خورد. «شراب عالی است، مثل خودت.» ریکاردو لوپز وا رفت. خنده‌ای وحشیانه بر صورتش نقش بست.

کنستانس از فرصت استفاده کرد و ادامه داد: «و آن احمق دیگر کی بود؟»

ریکاردو لوپز نفس عمیقی کشید تا بر معده درد قدیمی‌اش غلبه کند. «چیزی نبود. فقط داد و فریاد بود و چندتایی هم مشت و لگد. بهترین مشتری من با یکی از این گداهای خیابانی.»

با خودم فکر کردم، آه خدایا. کلارنس بیچاره تمام زندگی برای دیده شدن و مشهور شدن گدایی کرده. کنستانس چشمتکی زد: «ریکاردوی عزیز من، بهترین مشتری ات؟»

ریکاردو به دیوار عقبی که پارتیشن تا شده هنوز به آن تکیه داده شده بود زل زد. «نابود شدم. اشکی برایم نمانده. خیلی مراقب بودیم. سال‌های سال. همیشه دیر می‌آمد. تا وقتی مطمئن نمی‌شدیم کسی اینجا نیست که او را بشناسد از آشپزخانه بیرون نمی‌آمد. کار سختی است، مگر نه؟ تازه، من از کجا می‌توانم همه آنهایی که او را می‌شناسند، را بشناسم، هان؟ اما حالا به خاطر یک خطای احمقانه، ابله‌ی که فقط از اینجا رد می‌شده، بهترین مشتری من دیگر به اینجا باز نخواهد گشت. رستوران دیگری پیدا خواهد کرد، و اینجا از همیشه خالی‌تر خواهد شد.»

کنستانس لیوان خالی را در دست ریکاردو تپاند و به او اشاره کرد که آن را برای خودش پر کند. «این بهترین مشتری، اسمی هم دارد؟»

ریکاردو برای خودش ریخت و باز هم لیوان مرا خالی رها کرد. «نه. هیچ وقت هم نپرسیدم. سال-هاست که اینجا می‌آید، حداقل یک شب در ماه، برای لذیذترین غذا و بهترین شراب نقد می‌پردازد. اما در تمام این سال‌ها، هیچ وقت بیشتر از چند کلمه در هر شب با هم حرف نزدیم. پشت همین پارتیشن، در سکوت منو را می‌خواند و با انگشت چیزی که می‌خواست را نشان می‌داد. بعد خودش و خانمش حرف می‌زدند، می‌نوشیدند و می‌خندیدند. همین، اگر خانمی با او بود. خانم‌های عجیب و غریب. خانم‌های تنها ...»

گفتم: «کور.»

لوپز نگاه تندی به من انداخت. «شاید، و البته بدتر.»

«بدتر از این چه می‌تواند باشد؟»

لوپز نگاهی به لیوان شرابش و بعد به صندلی خالی کنار میز انداخت. کنستانس گفت: «بنشین.»

لوپز با نگرانی به رستوران خالی نگاهی انداخت. عاقبت نشست و جرعه‌ی کوچکی از شراب را مزه کرد و سری تکان داد. گفت: «زنهایش بیشتر آسیب‌دیده بودند. عجیب و غریب. غمگین. زخمی؟ بله، آدم‌های زخمی که نمی‌توانستند بخندند. آنها را می‌خنداند. مثل این بود که برای درمان سکوتش باید زندگی را وقف خنداندن دیگران و شاد کردنشان می‌کرد. ثابت کرد که زندگی شبیه یک شوخی است! فکرش را بکنید! چنین چیزی را ثابت کرد. بعد هم آدم خندان و او با هم به

همراه خانمی که با آنها بود و یا چشم نداشت یا دهان یا عقل - و هنوز شاد و سرخوش بودند - ، در دل شب بیرون می‌رفتند و یک شب تاکسی می‌گرفتند و شب دیگر لیموزین، هر بار هم از یک شرکت کرایه لیموزین متفاوت. همه چیز نقد پرداخت می‌شد، نه کارت اعتباری بود و نه مدرک شناسایی، و بی‌سر و صدا می‌رفتند. هیچ وقت چیزی از حرف‌هایشان نشنیدم. یک بار سر بلند کرد و مرا در پانزده قدمی پارتیشن دید، فاجعه به پا شد! انعام من؟ فقط یک ده سنتی بود! دفعه بعد، در سی قدمی ایستادم. انعام؟ دویست دلار. آه، به سلامتی مردک مغموم.»

وزش شدید باد درهای بیرونی رستوران را به لرزه درآورد. یخ کردیم. درها به یکباره باز شدند، به جای خود برگشتند و بی‌حرکت ماندند. ریکاردو راست نشست. نگاهی به در و بعد به من انداخت، گویی من مقصر خالی بودن رستوران و این باد شبانه بودم. به آرامی گفت: «اوه، لعنتی، لعنتی، لعنتی. دیگر پیدایش نمی‌شود.»

«هیولا؟»

ریکاردو به من خیره شد. «اینطور صدایش می‌کنی؟ بسیار خوب ...» کنستانس به لیوان من اشاره- ای کرد. ریکاردو شانه بالا انداخت و به اندازه‌ی یک سانت کف گیلان من شراب ریخت. «این آدم این قدر اهمیت داشت که تو را به اینجا کشاند تا زندگی مرا نابود کنی؟ تا این هفته، من ثروتمند بودم.»

کنستانس ناگهان دست به سوی کیفش برد. دستش با حرکتی سریع و ظریف به سمت صندلی سمت راستش رفت و چیزی را آنجا گذاشت. ریکاردو آن را حس کرد و سری تکان داد. «آه، نه، نه، از شما نه، کنستانس عزیز. بله او مرا ثروتمند کرد. اما شما سال‌ها پیش، یکبار مرا شادترین انسان روز زمین کردید.»

کنستانس او را نوازش کرد و برقی در چشم‌هایش درخشید. لویز بلند شد و برای دو دقیقه به آشپزخانه برگشت. منتظر ماندیم و مشغول نوشیدن شراب شدیم، باد در را نیمه باز کرده بود و صدای نجوا و همه‌همه از بیرون می‌آمد. وقتی لویز بازگشت نگاهی به میز و صندلی‌های خالی انداخت، و طوری که انگار رفتار بی‌ادبانه‌ی او را شماتت می‌کنند، نشست. با احتیاط عکس کوچکی را مقابل ما گذاشت. و در همان حال که به آن نگاه می‌کرد، شرابش را سر کشید.

«این عکس پارسال با یک دوربین پولاروید گرفته شده است. یکی از کارگرهای احمق آشپزخانه می‌خواست سر دوستانش را گرم کند. در عرض سه ثانیه دو عکس گرفت. هر دو روی زمین افتادند.»

کسی که شما هیولا صدایش می‌کنید دوربین را شکست، عکس را پاره کرد، البته فکر می‌کرد فقط یک عکس بوده، و پیشخدمت را زد، و من هم سریعاً اخراجش کردم. تمام صورتحساب را خودمان دادیم و بعلاوه آخرین بطری از بهترین شراب‌مان را هم تقدیم کردیم. همه چیز ختم به خیر شد. بعداً عکس دوم را زیر یکی از میزها پیدا کردم، احتمالاً وقتی مشغول نعره کشیدن و کتک زدن بوده با پا آن را زیر میز انداخته. تا حد اعلا ناراحت کننده نیست؟»

اشک در چشمهای کنستانس حلقه زده بود. «این شکلی بوده؟»

گفتم: «آه خدای من، بله.»

ریکاردو سری تکان داد: «همیشه می‌خواستم بگویم: قربان چرا زنده‌اید؟ هنوز کابوس می‌بینید که زیبا هستید؟ این زن همراه‌تان کیست؟ از چه راهی زندگی می‌کنید، اصلاً این زندگی است؟ هیچ وقت نگفتم. فقط به دستهای خیره می‌شدم و نان به دستش می‌دادم و در گیلانش شراب می‌ریختم. اما برخی شبها مرا مجبور می‌کرد به صورتش نگاه کنم. وقتی انعام می‌داد صبر می‌کرد تا چشمهایم را بالا بیاورم. بعد لبخند می‌زد و انگار به جای لبخند جای زخم تیغ بود. این جنگها را دیده‌اید که یکی دیگری را شرحه شرحه می‌کند و گوشت مثل یک دهان سرخ از هم باز می‌شود؟ هیولای بدبخت، دهانش از من به خاطر شراب تشکر می‌کرد و انعام را بالاتر می‌آورد تا جایی که چشم در چشم می‌شدیم؛ می‌دیدم که چشمهایم در سلاخ‌خانه‌ی صورتش گیر افتاده‌اند و برای بیرون آمدن دست و پا می‌زنند و با ناامیدی غرق می‌شوند.»

ریکاردو تند پلک زد و عکس را در جیبش فرو کرد. کنستانس به رومیزی، جایی که عکس لحظه‌ای پیش آنجا بود خیره ماند. «آمده بودم بینم این مرد را می‌شناسم. خدا را شکر که نمی‌شناختم. اما صدایش؟ شاید شبی دیگر...»

ریکاردو نیشخندی زد. «نه، نه. همه چیز خراب شد. آن طرفدار احمق می‌توانست شبی دیگر آنجا باشد. در تمام این سالها، همان یک بار و عجب تصادفی بود. معمولاً آن موقع شب خیابان خالی بود. مطمئنم که دیگر بر نمی‌گردد. من هم باید برگردم و در آپارتمان کوچکتري زندگی کنم. خودخواهی مرا ببخشید. گذشتن از انعام دویست دلاری خیلی سخت است.»

کنستانس دماغش را گرفت، از جا بلند شد، دست لوپز را گرفت. چیزی در آن گذاشت. گفت: «دست و پا نزن! سال ۱۹۲۸ سال خوبی بود. وقتش شده پول ژینگولوی عزیزم را بدهم.» ریکاردو سعی کرد پول را پس بدهد. «حرکت نکن! مقاومت نکن!»

ریکاردو سرش را تکان داد و دست او را به گونه‌اش برد. «لاهوپا، دریا، آب و هوای خوبش؟»

«هر روز موج‌سواری!»

«آه، بله. موج‌سواری، با آن موج‌های گرمش.» ریکاردو سانت به سانت دستها و انگشتان کنستانس را غرق بوسه کرد. کنستانس گفت: «عطر و مزه‌ی اصلی از آرنج شروع می‌شود!»

ریکاردو خنده‌ای پارس‌گونه کرد. کنستانس به ملایمت ضربه‌ای به چانه‌ی او زد و گریخت. گذاشتم از در بیرون بروم. بعد برگشتم و به آلاچیق با آن لامپ کوچک، میز و اتاقلکش نگاه کردم. لوپز فهمید به کجا نگاه می‌کنم و او هم به آنجا نگاه کرد. اما کیف عکس‌های کلارنس نبود، بیرون دست آدم‌های ناجور افتاده بود. مدام فکر می‌کردم الان چه کسی از کلارنس مراقبت خواهد کرد؟ چه کسی او را از شر تاریکی نجات می‌دهد و او را تا سحر زنده نگاه می‌دارد؟ من؟ ساده‌لوح بیچاره‌ای که در میچ‌اندازی به دختر خاله‌اش باخته؟ کراملی؟ جرأتش را دارم از او بخواهم تمام شب را مقابل ویلای کلارنس بماند؟ بروم در خانه کلارنس و داد بزنم؟ کارت تمام است، فرار کن!

کراملی را خبر نکردم. به در خانه ویلایی کلارنس سپویز هم نرفتم تا داد بزنم. برای ریکاردو لوپز سری تکان دادم و به دل شب پای گذاشتم. بیرون کنستانس گریه می‌کرد، گفت: «بیا از این جهنم برویم.» چشمانش را با دستمال ابریشمی کوچکی پاک کرد. «ریکاردوی لعنتی. کاری کرد احساس پیری کنم. و آن عکس لعنتی از آن مردک بیچاره بدبخت.»

گفتم: «آره، آن صورت ...» و اضافه کردم «... سپویز.» کنستانس درست همانجایی ایستاده بود که چند شب پیش کلارنس سپویز ایستاده بود.

کنستانس گفت: «سپویز؟»

کنستانس در حال رانندگی در میان باد فریاد می‌کشید: «زندگی مثل لباس زیر است، باید روزی دوبار عوض کنی. امشب تمام شد، تصمیم گرفتم همه چیز را فراموش کنم.» سرش را تکان می‌داد تا اشک چشمانش همچون قطرات باران در هوا دور شوند. «فراموش کردم، همین. حافظه‌ی من اینطوری است. راحت است مگر نه؟»

«نه.»

«تو این زن‌های خوشگلی که در طبقات بالای خانه اجاره‌ای دو سه سال پیش تو زندگی می‌کردند را دیده بودی؟ یادت هست بعد از آن جار و جنجال یکشنبه شب بزرگ لباس‌های جدیدشان را از پشت بام پایین پرت کردند تا ثابت کنند که پولدارند و برایشان مهم نیست، و فردا می‌توانند یکی دیگر بخرند؟ چه دروغ بزرگی؛ لباس‌ها در هوا شناور بودند و آنها - چاق و لاغر - ساعت سه‌ی نیمه شب روی پشت‌بام بگو مگوکنان به باغی از لباس‌های زنانه نگاه می‌کردند که همچون گلبرگ‌های ابریشمی در دست باد روی زمین‌ها و کوچه‌های خالی می‌افتادند. یادت هست؟»

«بله!»

«امشب، من مثل همان‌ها بودم. براون داربی، آن حرامزاده‌ی بدبخت را با اشک‌هایم از ذهنم بیرون کردم.»

«امشب تمام نشده. نمی‌توانی آن صورت را فراموش کنی. هیولا را شناختی یا نه؟»

«یا مسیح. نزدیک است که بزرگترین دعوایمان برای اولین بار اتفاق بیافتد. برو پی کارت.»

«او را شناختی؟»

«قابل شناختن نبود.»

«چشم داشت. چشم‌ها عوض نمی‌شوند.»

فریاد زد: «برو پی کارت!»

در خودم فرو رفتم. «باشد. می‌روم پی کارم.»

اشکهای بیشتری در پی هم آمدند. «ببین. دوباره عاشقت شدم.» در مقابل باد لبخندی زد، موهایش در جریان باد سردی که از بالای حفاظ شیشه‌ای جلو صورت ما را می‌شست، پیچ و تاب می‌خورد. تمام استخوان‌هایم در برابر این لبخند از هم پاشیدند. با خود فکر کردم خدای من، با آن دهان و دندان‌ها و این چشمهای درشت به ظاهر معصوم همیشه باید برنده شود، هر روز زندگی‌اش؟ کنستانس فکر مرا خواند، قهقهه‌ای زد. گفت «بله! و بفرما.» در مقابل در استودیو روی ترمز کوبید. برای مدتی طولانی به آن خیره ماند. عاقبت گفت: «اه، خدایا، اینجا بیمارستان نیست. جایی است که فیل‌های بزرگ برای مردن به آن می‌آیند. گورستانی برای دیوانگان است.»

«کنستانس، گورستان آن طرف دیوار است.»

«نه. اول اینجا می‌میری، بعد آنجا. در این میان ...» طوری دو سوی جمجمه‌اش را فشار می‌داد که انگار همین الان از هم می‌ترکد. «... جنون. وارد اینجا نشو، بچه جان.»

«چرا؟»

کنستانس به آرامی پشت فرمان از جای بلند شد و فریادی گوشخراش بر سر دروازه‌ی بسته و کرکره‌های پایین کشیده و دیوار سفیدی که اصلا توجهی نکرد، سر داد.

«اول دیوانه‌ات می‌کنند. بعد وقتی حسابی دیوانه‌ات کردند بخاطر اینکه زیر آفتاب با خودت حرف می‌زنی، یا در هنگام غروب عصبی هستی، یا زیر نور مهتاب همچون گرگینه‌ای بی‌دندان مانده‌ای تو را اذیت و آزار می‌دهند. وقتی به نقطه معینی از جنون رسیدی، تو را اخراج می‌کنند و همه جا جار می‌زنند که تو عاقل نیستی، روحیه‌ی همکاری نداری، تخیل نداری. در تمام استودیوها کاغذ توالت-هایی که نام تو را بر خود دارند توزیع می‌شوند، و کله‌گنده‌ها همان طور که روی تخت پاپ لم داده-اند می‌توانند حروف اسم تو را هجی کنند.»

وقتی مردی دوباره تکانت می‌دهند تا بیدار شوی و دوباره تو را بکشند. بعد جسدت را در بَدِراک، یا اوکی کارول، یا ورسای، در انبار پشت صحنه‌ی استودیو ۱۰ آویزان می‌کنند، تو را مثل جنینی نارس در شیشه مثل خیارشور نگه می‌دارند، برای یک غار ارزان‌قیمت همان نزدیکی می‌خرند، اسمت را با املای اشتباه روی سنگ می‌تراشند و مثل تمساح اشک می‌ریزند. بعد هم نوبت آخرین بی‌حرمتی است: هیچ کس نام تو را از میان آن همه فیلم که در سال‌های درخشانت ساخته‌ای بیاد نمی‌آورد.

چه کسی فیلم‌نامه‌نویس ریکا^{۱۰۷} را به یاد می‌آورد؟ چه کسی نام نویسنده بر باد رفته^{۱۰۸} را به یاد می‌آورد؟ چه کسی کمک کرد تا ولز کین شود؟ از مردم کوچه و خیابان پیرس. ای بابا، آنها حتی یادشان نمی‌آید که زمان ریاست هوور^{۱۰۹} چه کسی رییس جمهور بوده است.

خوب کار تو به اینجا می‌رسد. روز بعد از نمایش افتتاحیه فراموش می‌شوی. می‌ترسی بین دو فیلمبرداری به خانه برگردی. چه کسی شنیده یک نویسنده‌ی فیلم‌نامه به پاریس، رم یا لندن سفر کرده باشد؟ وقتی قرار باشد سفر کنند شاش‌بند می‌شوند، تمام کله‌گنده‌ها اسمشان را فراموش می‌کنند. فراموش می‌کنند، اصلاً از اول هم آنها را نمی‌شناختند. آدم‌هایی را استخدام می‌کنند که نام‌ها را برایشان یادآوری کنند. اسم‌شان را برای من پیدا کن. اسمی که بالای عنوان خورده است؟ تهیه کننده؟ حتماً. کارگردان؟ شاید. یادت نرود که اسم آن ده فرمان دی‌میل است، نه موسی. اما گتسبی بزرگ اسکات فیتزجرالد چی؟ توی توالت مردانه دودش کن. از سوراخ‌های زخمی دماغت آن را بالا بکش. می‌خواهی اسمت با حروف درشت همه جا پخش شود؟ معشوقه‌ی زنت را بکش و با جنازه‌اش خودت را از پله‌ها پایین بیاورد. حرفم را باور کن این همان کورسو است، خود پرده‌ی نقره‌ای. یادت نرود که تو همان فضای سفید بین هر کلیک پرژکتور^{۱۱۰} هستی. نگاه کن چقدر میله پرش ارتفاع کنار دیوار پشتی استودیو است؟ به آدم‌های بلندپرواز کمک می‌کنند تا از روی دیوار به درون معدن تخته‌سنگ‌ها بپرند. احمق‌های دیوانه با قیمت چند سنت آنها را استخدام و اخراج می‌کنند. حقشان است که این بلا سرشان بیاید، چون عاشق فیلمند، اما ما نیستیم. همین به ما قدرت می‌دهد. مجبورشان می‌کند به شرابخواری روی بیاورند، بطری را به دست بگیرند، نعش‌کشی کرایه و بیلی قرض کنند. همانطور که گفتم، استودیو ماکسیموس، یک گورستان است. و صد البته برای دیوانگان.» کنستانس سخنرانی‌اش را به اتمام رساند اما همانطور بی‌حرکت همانجا ایستاده بود انگار که دیوارهای استودیو امواج جزر و مدی است که هر لحظه فرو می‌ریزند. حرفش را با این جمله تمام کرد: «داخل اینجا نشو.»

صدای تشویق بلند شد. نگهبان شب از پشت دروازه‌ی اسپانیایی آهنی پوشیده از نقش و نگار لبخند بر لب دستانش را به هم می‌کوبید.

^{۱۰۷} - محصول ۱۹۴۰ به کارگردانی آلفرد هیچکاک [م.]

^{۱۰۸} - محصول ۱۹۳۹ به کارگردانی ویکتور فلمینگ [م.]

^{۱۰۹} - جی. ادگار هوور (۱۸۹۵-۱۹۷۲) اولین رییس اف. بی. آی [م.]

^{۱۱۰} - منظور حاشیه بین دو نگاتیو در هر حلقه فیلم است [م.]

گفتم: «فقط کمی دیگر اینجا می‌مانم، یکی دو ماه دیگر، بعد به جنوب می‌روم تا رمانم را تمام کنم.»

«می‌توانم با تو بیایم؟ یک سفر دیگر به مکزیکالی، مکزیکو، جنوب سان‌دیگو، شاید هم هرموسیلو، آنجا زیر نور مهتاب برهنه شنا می‌کنم و تو هم با شلوارک جین این طرف و آن طرف می‌روی، هان، نه.»

«ای کاش می‌شد. اما من و پگ با هم هستیم. پگ و من، کنستانس.»

«اوه باشد، به درک. مرا ببوس.»

لحظه‌ای درنگ کردم و او آن چنان بوس آبداری خورد که برای باز کردن لوله‌های یک آپارتمان چندطبقه و داغ کردن آب سرد مخزن آن کافی بود. دروازه باز شد. دو دیوانه در نیمه شب. هر دو با ماشین وارد شدیم.

به محض اینکه در گوشه‌ی میدانی باز مملو از سربازان و فروشندگانی که در هم می‌لولیدند توقف کردیم، فریتز وانگ با گام‌هایی بلند به سوی ما خیز برداشت. «خدا لعنتت کند! همه منتظر صحنه‌ی تو هستیم. آن مرتیکه‌ی مست باپتیست اونتاریانی غیبش زده. می‌دانی آن حرام‌زاده کجا پنهان شده است؟»

«منظورت امی سمپل مک‌فرسون است؟»

«او که مرده!»

«یا شاید هم گروه مومنان آوازه‌خوان را می‌گویی. یا جهان‌گراهای مرید مانلی هال. یا شاید ...»

فریتز غرشی کرد: «خدای من، نیمه شب شده! این جاها که می‌گویی الان بسته‌اند.»

گفتم: «تپه‌ی جلجتا را چک کرده‌ای، آنجا می‌رود.»

فریتز از جا جهید: «جلجتا! جلجتا را بگردید! جتسیمانی^{۱۱۱} را بگردید!» رو به آسمان کرد و ملتسمانه گفت: «خدایا، چرا این شراب فاسد را به من انداختی؟ یکی برود دو میلیون ملخ برای صحنه‌ی طاعون کرایه کند!»

^{۱۱۱} - باغی است که مسیح قبل از دستگیری توسط رومی‌ها شام آخر را در آن صرف کرد [م.]

دستیاران مختلف به هر سو دوان شدند. من هم در حال رفتن بودم که کنستانس بازوی مرا کشید. چشمانم با بهت به نمای کلیسای نتردام در دوردست خیره ماند. کنستانس رد نگاه مرا دنبال کرد. در گوشم زمزمه کرد: «آن بالا نرو.»

«بهترین جا برای ع.م. است.»

«آن بالا هیچ پایه‌ای نیست و همه جا صاف است. کافیسیت پایت روی چیزی سر بخورد و آن وقت مثل همان تخته سنگ‌هایی که گوژپشت روی جمعیت خشمگین می‌انداخت، سقوط می‌کنی»

«کنستانس آن فقط فیلم بود!»

«تو فکر می‌کنی این واقعی باشد؟»

کنستانس لرزید. یاد راتیگان قدیم افتادم که همیشه می‌خندید. «همین الان چیزی دیدم. آن بالا روی برج ناقوس.»

گفتم: «شاید ع.م. بوده، حالا که هم مشغول زیر و رو کردن جلیل هستند چرا نروم و نگاهی نیاندازم؟»

«فکر می‌کردم از بلندی می‌ترسی؟»

چشمم به سایه‌ای خورد که از نمای نتردام بالا می‌رفت. کنستانس زمزمه کرد: «احمق لعنتی. برو، برو عیسی را پایین بیاور؛ برو قبل از اینکه عیسی مثل مجسمه‌ی یک دیو همان بالا خشکش بزند نجاتش بده.»

«نجات یافته!»

پشت سرم را نگاه کردم، صد متر آن طرف‌تر، کنستانس دستانش را روی آتش اجاق سربازان رومی گرم می‌کرد.

بیرون نتردام پرسه می‌زدم و از دو چیز وحشت داشتم: وارد شدن و بالا رفتن. حیرت‌زده چرخ می‌زدم و هوا را بو کشیدم. نفسی عمیق کشیدم و آن را بیرون دادم. "چقدر عجیب. بوی عود! دود شمع! کسی دارد ... ع.م."

از درب وارد شدم و ایستادم. جایی آن بالا در میان آن همه گندکاری جسمی تکان خورد. چشمانم را ریز کردم و از میان بوم‌های رشته رشته شده، تخته سه لاه، به اشباح پیکره‌های ترسناک دیوها نگریستم و سعی کردم ببینم چیزی در میان آن ظلمات محض تکان می‌خورد یا نه.

پیش خود فکر کردم چه کسی عود روشن کرده؟ چند وقت است که باد شعله شمع را خاموش کرده است؟ گرد و خاکی ریز از بالا به پایین می‌ریخت. ع.م؟ فکر کردی اگر بیفتی چه کسی نجات دهنده را نجات خواهد داد؟ سکوتی خاموش به من پاسخ داد.

خوب ... یک بنده‌ی ترسوی خدا باید خود را پله به پله از نردبان، تا دل تاریکی بالا بکشد، و در وحشت باشد که نکند هر آن ناقوس بزرگ با صدایی رعدآسا فرو بیافتد و او را سرنگون سازد. پلکهایم را به هم فشردم و بالا رفتم. بر بالای نتردام مدتی طولانی توقف کردم، با دست قلبم را در سینه فشردم و به خود لعنت فرستادم که بالا آمدم و آرزو داشتم که آن پایین باشم، کنار آن همه رومی که لبریز از آبجو در کنار آتش خوب گرم شده بودند و از تمام معابر برای لبخند زدن به راتیگان، ملکه‌ی به بازدید آمده، روانه بودند. به نظرم اگر الان بمیرم هیچکدامشان صدای مرا نخواهند شنید.

به آرامی شبح را صدا کردم: «ع.م.». سکوت.

یک تخته سه لای بلند را برداشتم. کسی آنجا در میان سوسوی نور بود، پیکره‌ای مبهم آنجا با پاهایی آویزان از نمای حجاری شده کلیسای جامع نشسته بود، درست همانجایی که آن ناقوس زن بدریخت ده‌ها سال پیش نشسته بود.

خود هیولا بود. به شهر، به میلیون‌ها چراغی که در آن هزار و پنجاه کیلومتر مربع پراکنده بودند، می‌نگریست. در حیرت بودم، چطور به اینجا رسیدی. چطور توانستی از نگهبانی رد شوی، یا نه صبر کن، از روی دیوار! با یک نردبان از روی دیوار گورستان!

نشیدم که یک چکش کله گرد ضربه‌ای زد. شنیدم که جسدی سقوط کرد. درب ماشینی به هم کوبیده شد. کبریتی روشن شد. یک کوره جسدسوزی غرش کرد.

نفسم را حبس کردم. هیولا برگشته و به من خیره شده بود. تلو تلو خوردم و چیزی نمانده بود که از گنبد کلیسا سقوط کنم. به مجسمه‌ی یک دیو چنگ انداختم. در همین لحظه، هیولا از جا پرید. دست مرا چنگ زد. برای یک لحظه روی گنبد کلیسا تاب خوردیم. من چشمان او را خواندم که سرشار ترس از من بود و او نیز مال مرا، که مملو از وحشت از او بود. بعد انگار که دستش یکدفعه سوخته باشد، آن را قاپید. سریعاً عقب نشست و هر دو نیم خیز ایستادیم.

به آن چهره‌ی دهشتناک خیره شدم، به آن چشمان وحشت‌زده که برای همیشه زندانی شده بودند، به آن دهان زخمی و با خود اندیشیدم: "چرا؟ چرا نگذاشتی بیافتم؟ یا مرا هل ندادی؟ تو همانی بودی که چکش داشتی، مگر نه؟ همانی که تندیس گلی وحشتناک رُی را یافتی و آن را در هم شکستی؟ هیچ کس جز تو نمی‌تواند تا این حد وحشی باشد! چرا مرا نجات دادی؟ چرا من زنده‌ام؟" پاسخی نبود. صدای تلق تلق از پایین به گوش رسید. کسی از نردبان بالا می‌آمد. هیولا با تقلای بسیار نجوایی کرد: «نه!»

به سرعت به سوی ایوان بالا گریخت. گام‌هایش تخته‌های سست را به تکان واداشتند و گرد و خاک از آن بالا به درون ظلمات سرازیر شد. صداهای بیشتری بالا آمدند. به سرعت به دنبال هیولا به سوی نردبان آن سوتر رفتم. برای آخرین بار به عقب نگاه کرد. چشمانش! چه بود؟ چه چیز در چشمانش بود؟

هم تفاوت داشت و هم شباهت، هم وحشت زده بود و هم مجذوب، یک لحظه تمرکز داشت و لحظه‌ای دیگر گیج بود. دستانش را در دل تاریک تکان داد. یک آن فکر کردم مرا صدا می‌زند، یا بر سرم فریاد می‌کشد یا جیغ می‌زند. اما تنها صدایی مبهم از بین لبانش بیرون زد. سپس صدای پاهایش را شنیدم که یکی یکی پله‌ها را پایین می‌رفتند از دنیای عجیب این بالا به دنیای عجیب‌تر پایین برود.

تلوتلو خوران به دنبالش بودم. قدم‌هایم تمام گچ و خاک پاریس را به هوا فرستاد. غبار مثل جریان دانه‌های شن که در یک ساعت شنی بزرگ روی هم کپه می‌شوند، آن پایین‌ها نزدیک حوض تعمید فرو می‌ریخت. تخته‌ها زیر پاهایم می‌لرزیدند و تاب می‌خوردند. باد تمام بوم‌های پاره پاره کلیسا را تکان می‌داد گویی بالهایی بزرگ در حال پر زدن هستند، و من روی نردبان در حال پایین رفتن

بودم و با هر تکان فریادی از سر ترس یا ناسزایی به دهان می‌آوردم. با خود اندیشیدم، خدای من، من و او، این چیز، روی یک نردبان از چه چیزی فرار می‌کنیم؟

با بالا نگاه کردم و دیدم که پیکره‌ی دیوها دیگر دیده نمی‌شوند و من تنها، در حال پایین رفتن به دورن تاریکی بودم، اندیشیدم: اگر آن پایین منتظر من باشد چه؟ یخ کردم. پایین را نگاه کردم. اگر می‌افتادم، یک سال طول می‌کشید تا به زمین برسم. تنها یک قدیس را می‌شناختم. بی‌اختیار اسمش بر لبانم جاری شد: کراملی!

کراملی از جایی در دوردست‌ها گفت محکم باش. شش نفس عمیق بکش.

هوا را به درون کشیدم، اما از بیرون آمدن سر باز زد. در حال خفه شدن، به نورهای لس‌آنجلس که در هزار و پنجاه کیلومتر مربع در بستری از چراغ‌ها و ترافیک پخش شده بودند، نگریدم، تمام آن مردم عجیب و غریب و زیبا، و هیچ کس اینجا نبود تا به داد من برسد، و نورها! خیابان به خیابان، نورها!

به گمانم جایی فراتر از گنبد گیتی موجی از تاریکی را دیدم که به سوی ساحلی دست‌نیافتنی حرکت کرد. کنستانس زمزمه کرد موج‌سواری. همین کار را کردم. با چشمانی بسته پایین رفتن و ادامه دادم و دیگر به پرتگاه زیر پایم نگاه نیانداختم تا زمانی که به زمین رسیدم و روی پاهایم ایستادم، انتظار داشتم هیولا مرا بگیرد و درهم بشکند، دستهایی که برای کشتار، و نه نجات، دراز شوند.

اما هیولایی آنجا نبود. تنها حوضچه‌ی خالی تعمید، که تا نیمه با گرد و خاک کلیسا پوشانده شده بود، و شمع‌هایی سوخته و بوی اندکی از عود بود. برای آخرین بار به بالا، به نمای نیمه‌کاره‌ی کلیسای نتردام نگریدم. آن کس که بالا می‌رفت تاکنون به بالا رسیده بود.

مسافتی به پهنای نیمی از قاره دورتر، گروهی بر بالای تپه‌ی جلجتا، همچون دوره‌می‌های فوتبال یکشنبه عصرها به دور هم جمع شده بودند. با خود اندیشیدم، ع.م. اگر آنجا نبود، پس کجا هستی؟

هر کسی را که برای گشتن جلجتا فرستاده بودند کارش را خوب انجام نداده بود. آنها آمده و رفته بودند و تپه‌ی خالی زیر نور ستارگان به جای مانده بود. بادی می‌وزید و گرد و خاک اطراف پایه صلیب‌ها را به این سو و آن سو می‌برد؛ جای پای صلیب‌ها طوری بود که انگار خیلی وقت پیش همینجا رشد کرده بودند و بعدها استودیو در اطراف آنها ساخته شده بود.

به سوی پایه‌ی صلیب‌ها دویدم. شب تاریک بود و نمی‌توانستم بالای آنها را ببینم. تنها کورسویی از دوردست‌ها، از قلمرو آنتیپاد به چشم می‌خورد، فریتز وانگ می‌غرید و رومی‌ها در میان ابری از بخارات آبجو، حدفاصل میان ساختمان گریم و میدان دادگاه، در رفت و آمد بودند.

صلیب را لمس کردم، تاب خورد، و در تاریکی صدا زدم: «ع.م.!»

سکوت بود. دوباره تلاش کردم، صدایم می‌لرزید. صدای غژغژی از صلیب پوسیده برخاست. تقریباً فریاد کشیدم: «ع.م.!»

عاقبت صدای از دل آسمان نزول کرد. صدایی غم‌آلود زمزمه کرد: «کسی با این نام در این خیابان، بالای این تپه، روی/این صلیب نیست.»

«خدا لعنتت کند، هر کسی که هستی، بیا پایین!»

کورمال کورمال در حالی که از تاریکی اطرافم در وحشت بودم، به دنبال راه بالا رفتن گشتم. «چه طور بالا رفتی؟»

«اینجا یک نردبان است و من هم به صلیب می‌خکوب نشده‌ام. فقط از میخ آویزان شدم و اینجا یک جای پا هم هست. این بالا خیلی آرام است. برخی اوقات نه ساعت این بالا برای گناهانم روزه می‌گیرم.»

صدا زدم: «ع.م.! نمی‌توانم بمانم. می‌ترسم! چه کار می‌کنی؟»

صدای ع.م. از دل آسمان گفت: «تمام طویله‌ها و پره‌های مرغی که در آن غلت زدم را به یاد می‌آورم. نمی‌بینی از آسمان مثل دانه‌های برف پر می‌ریزد؟ هر زمان که از اینجا رفته‌ام، هر روز برای اعتراف خواهم رفت! بار ده هزار زن را باید از روی دوشم بردارم. می‌توانم آن قدر از کفل، سینه، آه و ناله و

کشاله‌ی ران حرف بزیم که کشیش زیر بغل‌های سوزانش را چنگ بزندا شاید دستم به جوراب زنانه‌ی ابریشمی نرسد، اما دست کم می‌توانم طوری نبض تپنده‌ی یک کشیش را بگیرم که گریبان‌ش را پاره کند. در هر حال، من اینجا هستم، این بالا، جایم هم امن است. شب را نظاره می‌کنم که به من نگاه می‌کند.»

«به من هم نگاه می‌کند، ع.م.، من از تاریکی میان کوچه‌ها و نتردام می‌ترسم. همین الان آنجا بودم.»

ع.م. ناگهان با خشم گفت: «از آنجا دور بمان.»

«چرا؟ امشب برج‌هایش را نگاه می‌کردی؟ چیزی دیدی؟»

«فقط از آنجا دور بمان، همین. امن نیست.»

با خود فکر کردم، می‌دانم. دفعه‌تاً نگاهی به اطراف انداختم و گفتم: «ع.م. روز یا شب که آن بالا هستی، دیگر چه دیدی؟»

ع.م. نگاهی سریع به سایه‌ای انداخت. صدایش آرام بود. «آخر در یک استودیوی خالی چه چیزی می‌توان دید؟»

«خیلی چیزها!»

ع.م. همه جا را برانداز کرد. «بله! خیلی چیزها!»

حرف را وسط انداختم: «در شب هالووین ... برحسب اتفاق ندیدی که ...» با سر به صد متر آن طرف‌تر در جهت شمال اشاره کردم، «نردبانی روی دیوار باشد؟ و یک مرد از آن بالا برود؟»

ع.م. به دیوار خیره شد. «آن شب باران می‌آمد،» صورتش را به سوی آسمان گرفت گویی که می‌خواست طوفان آن شب را حس کند. «چه کسی آن قدر احمق است که در آن طوفان از دیوار بالا برود؟»

«تو.»

ع.م. گفت: «نه، من حتی حالا هم اینجا نیستم!» بازوانش را باز کرد، تنه صلیب را چسبید، سرش را به عقب گرفت و چشمانش را بست. فریاد زد: «ع.م. سر صحنه‌ی شماره‌ی هفت منتظر ما هستند!»

«بگذار منتظر بمانند.»

«لعنتی، مسیح وقت شناس بود! دنیا او را خواند و او هم سر رسید!»

«تو که این مزخرفات را باور نداری، داری؟»

«دارم!» از خشمی که از درونش به بالا، سوی سر پوشیده با تاج خارش جوشید در شگفت ماندم.

«احمق.»

«نه ندارم!» سعی کردم مجسم کنم که اگر فریتز اینجا بود چه می گفت. اما فقط من اینجا بودم، به همین خاطر شروع به حرف زدن کردم: «ع.م. ما رسیدیم، ما انسان‌های بیچاره. اما چه ما رسیده باشیم چه مسیح، فرقی ندارد. دنیا، یا خدا نیاز داشتند تا ما جهان را ببینیم و آن را بشناسیم. به همین خاطر ما آمدیم! اما گمراه شدیم، فراموش کردیم چقدر شگفت‌انگیزیم، و نتوانستیم خودمان را به خاطر این خرابکاری ببخشیم. پس بعد از ما مسیح آمد، تا چیزی را که باید می‌شناختیم را به ما بگوید: بخشش. سرتان به کارت‌تان باشد. خوب آمدن مسیح مثل این بود که دوباره خودمان آمده باشیم. برای دو هزار سال بعد، در نیاز شدید به بخشش خودمان، ما بارها بارها به آمدن ادامه دادیم. اگر نتوانم خودم و تمام کارهای احمقانه‌ای که مرتکب شده‌ام را ببخشم، تا ابد این کار ادامه می‌یابد. همین الان تو بالای این درخت از خودت متنفری، به همین خاطر خودت را به یک صلیب می‌خکوب کرده‌ای چون تو یک هنرپیشه‌ی مفتخور رقت‌بار کله شق کودن هستی. حالا هم قبل از اینکه بالا بیایم و به کف پاهای کثیف بکویم از آنجا بیا پایین!»

همه‌های از دوردست می‌آمد انگار یک یک دسته خوک دریایی زوزه می‌کشند. ع.م. سر را به عقب انداخت و نفسی کشید تا جلو خنده‌اش را بگیرد. «برای یک بزدل سخنانی خوبی بود!»

«نمی‌خواهد مرا بترسانی آقا! بهتر است حواست به خودت باشد، عیسی اچ. مسیح!»

به نظرم آمد که یک قطره باران روی گونه‌ام چکید. نه. گونه‌ام را لمس کردم و نوک انگشتم را مزه کردم. نمک. ع.م. آن بالا کاملاً خم شده و به پایین خیره شده بود. واقعاً تحت تاثیر قرار گرفته بود. «خدای من، تو واقعاً اهمیت می‌دهی.»

«معلوم است. و اگر من بروم، فریتز وانگ با شلاقش خواهد آمد!»

«من از آمدن او نمی‌ترسم، ترسم از رفتن تو است.»

«خوب! پس به خاطر من بیا پایین!»

با آرامش نفس عمیقی کشید و گفت: «تو!؟»

«تو آن بالا هستی، روی صحنه‌ی هفتم چه چیزی می‌بینی؟»

«فکر کنم آتش است، بله.»

نزدیک شدم تا پایه صلیب را لمس کنم و رو به هیکلی که در بالای آن سرش را بالا گرفته بود، آرام حرف بزنم. «همان اجاق زغالی است، ع.م. شب تقریباً به سر آمده و قایق پس از معجزه‌ی ماهی‌ها به ساحل نزدیک می‌شود، و سیمون، پیتر را که در کنار توماس، مارک و لوقا و بقیه در امتداد ماسه‌ها قدم می‌زند را صدا می‌کند تا به کنار اجاق پختن ماهی‌ها بیایند. آن...»

ع.م. از آن بالا در مقابل ستارگان پاییزی زمزمه کرد: «شام پس از شام آخر است». می‌توانستم گوشه‌ی صورت فلکی شکارچی را از فراز شانهاش ببینم. «تو انجامش دادی!؟»

تکانی خورد، به سرعت ادامه دادم: «و تازه بیشتر! حالا یک پایان درست و حسابی هم برای تو دارم که تا به حال اصلاً فیلم نشده است. معراج.»

ع.م. زمزمه کرد: «نمی‌شود انجامش داد.»

«گوش کن.» و گفتم: «وقتی زمان رفتن برسد، مسیح هر کدام از حواریون را در آغوش می‌کشد و دور از دریچه دوربین در امتداد ساحل قدم می‌زند. دوربین را رو به پایین به سوی شن‌ها تنظیم کن، مثل این که قرار است از یک تپه با شیب طولانی بالا برویم. وقتی خورشید بالا می‌آید، و مسیح به سوی افق حرکت می‌کند، این طور به نظر می‌رسد که شن‌ها در حال سوختن هستند. درست مثل بزرگراه‌ها در دل بیابان‌ها که هوا به شکل سراب فرو می‌رود و به نظر می‌رسد که شهرها بالا و پایین می‌روند. خوب، وقتی مسیح به بالای تپه‌ی شنی می‌رسد، هوا از حرارت به اعوجاج می‌افتد. هیبت مسیح به شکل اتم‌هایی ذوب می‌شود. و او محو می‌شود. رد پای که روی شن‌ها به جا گذاشته با وزیدن باد از بین می‌رود. این دومین معراج تو بعد از شام پس از شام آخر است. حواریون مویه‌کنان در جهات مختلف روانه می‌شوند تا پیغام بخشایش گناهان را به تمام شهرهای دنیا برسانند. و همانطور که به دوران جدید می‌رسیم، رد پای آنها هم با وزش باد سحرگاهی پاک می‌شود. پایان.»

منتظر ماندم، صدای نفس کشیدن و ضربان قلب خودم را می شنیدم. ع.م. هم منتظر بود، و عاقبت
بهت زده و با صدایی آهسته گفت: «دارم پایین می آیم.»

در پیش روی ما صحنه‌ای درخشان از نوری خیره‌کننده به انتظار ما نشسته بود؛ صحنه‌ای که در آن سیاهی لشکرها، اجاق زغالی که ماهی‌ها روی آن بریان می‌شدند و فریتز خشمناک منتظر ما بودند. وقتی من و ع.م. نزدیک شدیم زنی در میانه‌ی کوچه ایستاده بود. نوری که از پشتش می‌تابید تنها اجازه می‌داد تا شبی تاریک را ببینیم. با دیدن ما به پیش دوید و با دیدن ع.م. توقف کرد. ع.م. گفت: «ای جانم، این زن، راتیگان نیست!»

چشمان گشاد شده‌ی کنستانس به ع.م. و سپس به من نگاه می‌کردند. گفت: «الان باید چه کار کنم؟»

«چی ...»

«شب دیوانه‌کننده‌ای بوده. یک ساعت پیش به خاطر یک عکس وحشتناک گریه می‌کردم و الان ...» به ع.م. خیره شد و چشمانش بی‌اختیار می‌لرزیدند، «... تمام زندگی‌ام دلم می‌خواست شما را ببینم. و حالا اینجا هستید.» زیر بار وزن کلمات آرام روی زانو نشست و زمزمه کرد: «ای عیسی، مرا بیامرزد.»

ع.م. مثل اینکه بخواهد مردگان را از کفن زنده کند، با غرشی به عقب پرید. فریاد زد: «بلند شو زن!»

کنستانس گفت: «مرا بیامرزد ای عیسی» و سپس گویی که با خودش حرف می‌زند ادامه داد: «خدای من، انگار دوباره هفت ساله‌ام و همان لباس سفید جشن تکلیف را به تن دارم و یکشنبه عید پاک است و دنیا مثل همان موقع‌ها که هنوز به این بدی نشده بود، خوب است.»

ع.م. آرام‌تر گفت: «خانم جوان بلند شو.»

اما او حرکتی نکرد و همچنان با چشم بسته منتظر بود. لب‌هایش در سکوت تکان می‌خوردند و مرا بیامرزد را ادا می‌کردند. عاقبت ع.م. آرام دست دراز کرد، مجبور شد قبول کند و با ملایمت دستش را روی سر او گذاشت. این فشار ملایم سبب شد تا اشک بیشتری از چشمانش سرازیر شود و دهانش به لرزه بیافتد. دستانش را بالا گرفت تا دمی بیشتر دستانی که با سرش در تماس بودند را لمس کند و نگه دارد.

ع.م. به آرامی گفت: «فرزند، آمرزیده شدی.»

با دیدن کنستانس راتیگان که زانو زده بود، به چیزهای مسخره‌ی این دنیای گمشده فکر کردم. احساس گناه کاتولیک به همراه عشوه و ادای بازیگری. کنستانس در حالیکه هنوز چشم‌هایش نیمه بسته بود، برخاست و چرخ زد و به سوی اجاق زغالی که از حرارت درخشان بود، به راه افتاد. تنها توانستیم به دنبالش راه بیافتیم.

جمعیت گرد آمده بودند. تمام سیاهی لشکرها از صحنه‌های دیگر که اول شب تمام شده بودند، به علاوه تمام مدیران استودیو، بقیه‌ی مفتخورها، همه آنجا بودند. همانطور که پیش می‌رفتیم، کنستانس با نجابت کسی که به تازگی بیست کیلو وزن کم کرده است، به کناری خرامید. خیلی دلم می‌خواست بدانم تا کی یک دختر بچه باقی خواهد ماند.

وقتی پا به نور گذاشتم توانستم در هوای آزاد آن سوی صحنه، در پس حفره‌ی اجاق زغالی، مانی لیبر، دکتر فیلیپس و گروچ را ببینم. چشمانشان طوری روی من می‌خکوب شده بودند که از ترس اینکه نکند اعتبار پیدا کردن مسیح، نجات دادن ناجی و صرفه‌جویی در بودجه‌ی آن شب را پای من بنویسند، عقب کشیدم.

چشمان مانی مملو از تردید و بدگمانی بود، مال دکتر نگاهی زهرآگین داشت و گروچ نیز خمار از برندی بود. شاید هم آمده بودند تا ببینند من و مسیح هر دو روی یک سیخ در حال کباب شدن هستیم. به هر صورت، وقتی ع.م. با گام‌هایی محکم به سوی اجاق سوزان روان بود، فریتز که خودت را بازیافته بود، چشمکی عصبی به او زد و فریاد کشید: «وقتش بود. چیزی نمانده بود که باربیکو را کنسل کنیم. عینک چشمی!»

هیچ کس از جایش تکان نخورد. همه به هم نگاه کردند. فریتز دوباره گفت: «عینک چشمی!»

ناگهان دریافتم که می‌خواهد یکی از آن لنزهایی که چند ساعت پیش با سخاوت به من داده بود را قرض بگیرد. به جلو جستم، لنزی را در کف دست دراز شده‌اش نهادم، و به عقب پریدم و او هم آن را مثل خشاب توی چشمش گذاشت. نگاهی خیره به ع.م. انداخت و تمام هوای ریه‌هایش را بیرون داد.

«شما به این می‌گویید مسیح! بیشتر شبیه متوشالح^{۱۱۲} است. زود باشید یک خروار پنکیک رنگ شماره سی و سه به صورتش بزنید و پوست چانه‌اش را هم بکشید. خوب عیسای گریز پا، وقت شام است. هر چه بیشتر خراب کنی، بیشتر طول می‌کشد. چطور جرأت کردی دیر بیایی! فکر کردی چه خری هستی؟»

ع.م. با تواضعی مثال‌زدنی گفت: «مسیح، و بهتر است تو هم فراموش نکنی.»

فریتز فریاد زد: «از اینجا ببرینش! گریم! صحنه‌ی شام! یک ساعت دیگر برگردید!» و لنزها را در دست من چپاند، مدال مرا، و به تلخی روبروی زغال‌های سوزان ایستاد، انگار که می‌خواست با سر به درون خاکستر شیرجه برود.

دسته‌ی گرگ‌ها در همین اثنا در آن سوی گودال ایستاده بودند، هر ثانیه مثل یک پول کاغذی بود که دود می‌شد و به هوا می‌رفت و مانی لیبر با هر ثانیه دلارهای از دست رفته‌اش را می‌شمرد، دکتر نیکوکار به چاقوی جراحی در دست مشت شده در جیبش ناخن می‌کشید و آرایشگر لنین نیز لبخند همیشگی کنراد فایت روی هندوانه‌ی گوشتی لاغر و رنگ پریده روی چانه‌اش نقش بسته بود. اما اینک نگاه خیره‌ی آنها از من برگشته بود و با قضاوتی سهمگین و اجتناب‌ناپذیر و سرزنش‌بار روی ع.م. می‌خکوب شده بود.

همچون جوخه‌ی اعدامی بودند که لاینقطع او را به رگبار بسته بودند. ع.م. گویی صاعقه او را زده باشد، تکانی خورد و به تلوتلو افتاد. دستیاران گروچ مشغول هدایت ع.م. به بیرون بودند که در همین لحظه ... آن اتفاق افتاد.

صدای آرام هیسی همچون افتادن یک قطره باران روی بستری از زغال گداخته به گوش رسید. همه به پایین و بعد به بالا نگر بستیم ... روی مچ دست ع.م. که به سوی اجاق زغالی قرار داشت. خود او با کنجکاوای زایدالوصفی مشغول بررسی مچ دستهایش شد.

هر دو به خونریزی افتاده بودند. کنستانس گفت: «اوه خدای من، کاری بکنید!»

فریتز فریاد زد: «چه شده؟»

ع.م. با آرامش گفت: «فیلمبرداری را شروع کن.»

^{۱۱۲} - از پیامبران عهد عتیق و جد نوح که بیشترین عمر را داشته است [م.]

فریتز داد زد: «نه لعنتی! ایوب تعمیر دهنده، وقتی سرش را زده بودند، خیلی بهتر از تو به نظر می-
رسید!»

ع.م. به سوی جایی که استانیسلاو گروچ و دکتر فیلیپس، همچون دلکی مسخره و برج زهر مار
ایستاده بودند، سری تکان داد و گفت: «خوب، بگو بیایند و ببینند و آنها را بانداژ کنند تا حاضر
شویم.»

کنستانس به مچ‌هایش خیره مانده بود: «چطور این کار را می‌کنی؟»
«با فیلمنامه می‌آید.»

ع.م. به من گفت: «بدو کاری کن که به درد بخوری.»

فریتز دستور داد: «این زن را هم با خودت ببر، من نمی‌شناسمش!»

کنستانس گفت: «بله، می‌شناسی. ساحل لاگونا، چهارم ژوئیه ۱۹۲۶.»

فریتز حرکتی کرد که گویی دری نامریی را می‌بندد: «آن مال یک کشور دیگر، در یک زمان دیگر
بود.»

«بله،» کنستانس مکثی کرد. شاید قضیه سر بچه‌دار شدن بود. «بله، مال همان موقع‌ها بود.»

دکتر فیلیپس به سراغ مچ چپ ع.م. و گروچ به سراغ مچ راستش رفت. ع.م. به آنها نگاه نمی‌کرد؛
نگاه خیره‌اش را به مهی که بر فراز آسمان قرار داشت دوخته بود. سپس مچ‌هایش را به رو چرخاند
و آنها را نگه داشت تا بتوانند قطرات زندگی که از زخمهای مقدسش می‌چکید را ببینند.

گفت: «مراقب باشید»

از درون نور خارج شدم. دختر کوچکی که به دنبالم روان شده بود، در بین راه به زنی مبدل شد.

کنستانس گفت: «کجا می‌رویم؟»

«من؟ به گذشته. خوب می‌دانم چه کسی موویولا^{۱۱۳} را می‌گرداند و باعث می‌شود که این اتفاق ممکن گردد. تو؟ همینجا. قهوه و پیراشکی. بنشین تا من برگردم.»

کنستانس پشت یک میز پیک‌نیک متعلق به سیاهی لشکرها نشست، پیراشکی به دست گرفت و گفت: «اگر اینجا نبودم، توی باشگاه مردانه دنبالم بگرد.»

تنها در تاریکی روان شدم. دیگر جایی برای رفتن و جستجو کردن نمانده بود. حالا به سوی تنها مکانی روانه بودم که در انباری قرار داشت که هرگز آن را ندیده بودم. همیشه همانجا بود. روح فیلم‌های آرپوتنات و شاید خود من آنجا پنهان شده بودند؛ من همچون پسرکی در غروب میان سرزمین استودیوها پرسه می‌زدم. قدم‌زنان پیش رفتم. به یکباره آرزو کردم کاش آنچه از راتیگان کنستانس خنده‌رو باقی مانده بود را پشت سر به جا نمی‌گذاشتم.

در اواخر شب یک استودیو فیلمسازی با خودش حرف می‌زند. اگر در میان کوچه‌های تاریک بین ساختمان‌هایی که از اتاق‌های ویرایش در طبقات بالایی آنها تا ساعت دو یا سه یا چهار صبح صدای زمزمه و غرش و پیچ پیچ به گوش می‌رسد، حرکت کنی، می‌شنوی که ارابه‌ها هوا را می‌شکافند، طوفان‌های شن در دل صحرای جن‌زده‌ی بو ژست^{۱۱۴} می‌وزند، یا در ترافیک شانزله‌لیزه تمام گرها^{۱۱۵} با الفاظی خفت‌باری نعره می‌شکنند، یا نیاگارا خود را از بالای برج‌های استودیو به درون قوطی‌های فیلم فرومی‌ریزد، یا بارنی اولد‌فیلد^{۱۱۶}، در آخرین دور مسابقه‌اش، در میان فریادهای جمعیتی بدون صورت، با اتومبیل مسابقه‌اش به دور ایندیاناپولیس می‌تازد، یا وقتی در تاریکی پیش‌تر بروی کسی

^{۱۱۳} - میزی که روی آن فیلم ۳۵ میلی متری برش و تدوین می‌شود. این میز دارای صفحه‌ی نمایشگری است که راشها را نشان می‌دهد تا متصدی تدوین بتواند براساس آن کار کند. در کارهای ویدیویی و دیجیتالی، باکس تدوین نامیده می‌شود [م].

^{۱۱۴} - فیلمی ساخته ویلیام ولمن به سال ۱۹۳۹ با بازی گری کوپر [م].

^{۱۱۵} - نام نوعی ساز بادی برنجی که به شیپور فرانسوی هم معروف است [م].

^{۱۱۶} - از پیشتازان مسابقات اتومبیل‌رانی در آمریکا [م].

قلاده‌ی سگان جنگ را رها می‌کند و می‌شنوی که زخم‌های سزار همچون گل‌هایی سرخ در میان ردایش دهان باز می‌کنند^{۱۱۷}، یا چرچیل امواج رادیویی را همچون امواج خلیج‌های هوند که بر سر مورها فرود آمدند، بر زمین می‌افکند، و مردمانی که در شب کار می‌کنند در این ساعات تاریک به کار کردن ادامه می‌دهند زیرا ترجیح می‌دهند تا همدم موویولاها و خاموش روشن تصاویر و کلوزآپ‌های عاشقانه باشند تا مردمان عادی در میانه‌ی روز که مدهوش واقعیت آن سوی دیوارها هستند. تا پاسی از نیمه شب به این صداها، مدفون و موسیقی‌های گم شده در ابر زمانی میان ساختمان‌ها، که از درها و پنجره‌های بالا بیرون می‌زنند، برمی‌خوری و در همان حال سایه‌های تدوین‌گران و ویراستاران خم شده بر روی این افسون‌ها بر سقف‌های رنگ پریده جلوه‌گری می‌کنند. تنها در سپیده‌دم است که صداها خاموش و موسیقی تمام می‌شود و صورتک‌های خندان تیغ به دست برای پرهیز از روبرو شدن با اولین گروه از واقع‌گرایان ساعت ۶ صبح، به سوی خانه روانه می‌شوند. تنها پس از طلوع آفتاب است که صداها دوباره از سر گرفته می‌شوند و موسیقی با صدایی رعدآسا و هیاهووار به هوا برمی‌خیزد و نور صفحات نمایش موویولا سوسو زنان صورت بینندگان را می‌شوید، چشمانشان را آتش می‌زند و در میان انگشتان به هوا برخاسته‌شان تیغ‌ها را به حرکت وامی‌دارد.

اکنون، پایین در میانه‌ی چنین ساختمان‌ها، صداها و موسیقی‌هایی قدم می‌زدند، هیچ چیز در پی من نبود، به بالا خیره شده بودم، در همان حال هیتلر از سمت شرق یورش آورده و لشکری از روس‌ها از میان بادهای ملایم شامگاهی از سمت غرب آوازه‌خوان پیش می‌آمدند.

لحظه‌ای توقف کردم و بالا رفتم ... به سوی اتاق تدوین مگی باتوین. در کاملاً باز بود. فریاد زد: «مگی!». همه جا ساکت بود.

خود را به سمت پرتو لرزان و سوسوزنان و صدای تلق تلق موویولا بالا کشیدم و سایه‌ها بالای سرش روی سقف روشن و خاموش می‌شدند.

آن شب برای مدتی طولانی همانجا ایستادم، خیره به تنها مکانی در تمام دنیا که زندگی در آن قطعه قطعه سر هم و دوباره از هم گسیخته می‌شد. جایی که زندگی آن قدر تکرار می‌شد تا بالاخره

^{۱۱۷} - "رها کردن قلاده‌ی سگان جنگ" عبارتی است در نمایشنامه‌ی ژولیوس سزار نوشته‌ی شکسپیر (پرده سوم - صحنه‌ی اول از زبان مارک آنتونی) [م.]

درست انجام شود. روی صفحه‌ی کوچک دستگاه خم می‌شوید و موتور روی آن را روشن می‌کنید و قطعات فیلم با صدای تلق تلق شدیدی از زیر صفحه عبور کرده، متوقف شده، در جای درست خود قرار گرفته و به سرعت می‌گذرند. بعد از اینکه نصف روز در اندوهی عمیق، به موویلا زل زدید، تقریباً باورتان می‌شود که وقتی پا به جهان بیرون گذاشتید زندگی خودش را جمع و جور خواهد نمود، دست از تناقضات ابلهانه‌اش برخواهد داشت و حواسش به رفتارش خواهد بود. چند ساعت نگاه کردن به موویلا خوشبینی شما را تحریک می‌کند که می‌توانید حماقت‌هایتان را برگردانید و ریشه‌ی آنها را بزنید. اما بعد از مدتی، این وسوسه در روشنایی روز نمودی نخواهد یافت.

و اینک که شب در پشت سر و غار سرد مگی باتوین در مقابل به انتظارم نشسته بودند، بر آستانه‌ی در اتاقش به این زن شگفت‌انگیز می‌نگریستم که روی ماشینش خم شده بود و همانطور که فیلم از میان انگشتان لاغرش می‌لغزید، همچون خیاطی سرگرم دوختن پتو چهل تکه‌ای از تاریکی و روشنی بود.

به در توری اتاقش ضربه‌ای زدم. مگی از فراز چاه آرزوی نورانی‌اش سر را بلند کرد، چشمانش را تنگ کرد تا بتواند از میان توری ببیند، و سپس فریادی از سر شادی کشید. «چه اتفاقی! در این چهل سال اولین بار است که یک نویسنده این بالا پیدایش می‌شود. به نظرت این احمق‌های لعنتی کنجکاو خواهند شد که من چطور موهایشان را زده‌ام یا پاچه‌ی شلوارهایشان را کوتاه کرده‌ام. صبر کن!»

قفل در را باز کرد و مرا به درون کشید. مثل یک خوابگرد به سوی موویلا رفتم و با چشمانی که بی اختیار باز و بسته می‌شدند به آن نگریستم. مگی مرا امتحان کرد: «این را یادت می‌آید؟»

با صدایی خفه گفتم: «اریک فون اشتروخیم»^{۱۱۸}، این فیلم همینجا ساخته شد، بین آن ۲۱ فیلم گمشده بوده است.»

«پیدایش کردم!»

«استودیو خبر دارد؟»

^{۱۱۸} - (۱۹۵۷-۱۸۸۵) کارگردان و بازیگر در فیلم‌هایی مانند طمع، سانسست بلوار و ... نقش آفرینی کرده است [م.]

«آن حرام‌زاده‌ها؟ نه! هیچ وقت قدر چیزهایی که دارند را ندانسته‌اند!»

«همه‌ی فیلم را داری؟»

«بله! وقتی مردم موزه‌ی هنرهای مدرن آن را خواهد داشت. ببین!»

مگی باتوین به پروژکتور متصل به موویلا دستی کشید و تصاویر روی دیوار پخش شدند. فون اشتروخیم خرامان و شق و رق از میان دیوارهای کاذب چوبی می‌گذشت. مگی فون اشتروخیم را قطع کرد و دست برد تا حلقه‌ی دیگری را در دستگاه بگذارد.

به محض اینکه از جایش تکان خورد، به یکباره به جلو خم شدم. یک قوطی فیلم به رنگ سبز روشن دیدم که با بقیه فرق داشت، و روی پیشخوان در میان ده‌ها قوطی فیلم دیگر افتاده بود. هیچ برچسبی روی آن نبود، بلکه تنها تصویری از یک دایناسور بسیار کوچک روی آن نقاشی شده بود. مگی متوجه‌ی نگاه من شد. «چه شده؟»

«چند وقت است که این فیلم دست توست؟»

«آن را می‌خواهی؟ این همان نسخه‌ی آزمایشی است که رفیقت رُی سه روز پیش آورد تا اصلاح شود.»

«نگاهش کرده‌ای؟»

«تو کرده‌ای؟ آدم‌های استودیو برای اخراج کردنش له له می‌زدند. داستانش چیست؟ هیچ کس چیزی نگفت. فقط همین سی ثانیه در این قوطی می‌داند. اما این بهترین نصف دقیقه‌ای بود که تا به حال دیده بودم. از دراکولا یا فرانکشتاین هم بهتر بود. اما چه فایده، من از کجا بدانم؟»

ضربانم بالا رفته بود و همانطور که قوطی را درون جیبم فرو می‌کردم فیلم در آن تکان می‌خورد. مگی یک فیلم جدیدی در موویلا قرار داد: «مرد خوبی بود. رُی را می‌گویم. اگر می‌شد جلوی پایش لنگ می‌انداختم. حالا می‌خواهی تنها نسخه‌ی دست نخورده از شکوفه‌های پیر پیر^{۱۱۹} را ببینی؟»

^{۱۱۹} - محصول ۱۹۱۹ به کارگردانی د. و. گریفیث [م.]

نسخه اولیه‌ی گم‌شده‌ی سیرک^{۱۲۰} را چطور؟ قسمت سانسور شده‌ی سلام به خطر^{۱۲۱} هارولد لوید را می‌خواهی ببینی؟ بیا، کلی از این‌ها اینجا هست. من ...» مگی باتوین سرمست از سینمای گذشته‌ی خود و توجه کامل من مکث کرد. «آره، فکر کنم می‌شود به تو اعتماد کرد.» و باز هم مکث کرد. «ببین چطور می‌لرزم. تو اینجا نیامده‌ای تا به حرف‌های یک مرغ پیر که چهل است روی تخم نشسته گوش کنی. چی باعث شده که تنها نویسنده‌ای باشی که از این پله‌ها بالا آمده است؟»

به آربوتنات، کلارنس، رُی و به هیولا فکر می‌کردم اما نمی‌توانستم چیزی بگویم.

«گرچه زبانت را خورده؟ باشد صبر می‌کنم. کجا بودم؟ آه!»

مگی باتوین در یک گنجبه بزرگ را کنار زد. دست کم چهل قوطی فیلم آنجا بودند که در پنج قفسه روی هم تلبار و عناوین دور هر قوطی درج شده بودند. یک قوطی را به دست می‌داد. حروف بزرگ روی آن را خواندم: "جوانان دیوانه"^{۱۲۲}.

مگی گفت: «نه، به برجسب ریز پشت قوطی نگاه کن.»

«تعصب!»^{۱۲۳}

مگی باتوین قهقهه‌ای زد و گفت: «نسخه‌ی تدوین نشده‌ی خود من، من به گریفیث کمک کردم. بخشهای خوبی از فیلم حذف شدند. بعداً خودم قسمت‌های حذف شده را سر جایش گذاشتم. این تنها نسخه‌ی کامل و دست نخورده از تعصب است! بفرما!»

مگی مثل دختری که در جشن تولد بود، سرخوشانه بالا و پایین پرید و فرو افتاد و کف اتاق دراز کشید. یتیمان طوفان^{۱۲۴} و لندن بعد از نیمه شب^{۱۲۵}.

۱۲۰ - محصول ۱۹۲۸ به کارگردانی چارلی چاپلین [م].

۱۲۱ - محصول ۱۹۲۹ به کارگردانی بروکمن و سنت کلیر [م].

۱۲۲ - محصول ۱۹۴۰ به کارگردانی ملیول شایر [م].

۱۲۳ - فیلمی صامت محصول ۱۹۱۶ به کارگردانی د. و. گریفیث [م].

۱۲۴ - محصول ۱۹۲۱ به کارگردانی د. و. گریفیث [م].

۱۲۵ - محصول ۱۹۲۷ به کارگردانی تاد براونینگ [م].

«در تمام این ها یا دستیار بودم یا خارج از برنامه مرا خواسته بودند. اواخر شبها دوباره تمام بخش‌های بیرون آورده شده را فقط برای خودم چاپ می‌کردم! حاضری؟ بفرما!» قوطی با برچسب حرص^{۱۲۶} را در دست من گذاشت. «حتی خود فون اشتروخیم هم این نسخه بیست ساعته را ندارد!»

«چرا بقیه تدوینگرها به فکر این کار نیافتاده‌اند؟»

مگی باتوین باد به غیغ انداخت: «چون آنها جوجه‌اند اما من فاخته‌ام. سال دیگر من همه‌ی اینها را به همراه سند واگذاری به موزه می‌فرستم. استودیو حتماً شکایت می‌کند. اما این فیلم‌ها تا چهل سال دیگر صحیح و سالم می‌مانند.»

در تاریکی نشسته بودم و مبهوت به حلقه‌هایی که یکی بعد از دیگری دست به دست می‌شدند نگاه می‌کردم. بالاخره زبانه تکان خورد: «خدای من، چطور توانستی همه‌ی این حرامزاده‌ها را گول بزنی؟»

مگی باتوین با صدقاتی خشک و رسمی، همانطور که یک ژنرال با سربازان زیردستش برخورد می‌کند، گفت: «خیلی ساده! کارگردان‌ها، نویسندگان و بقیه را به گند می‌کشند. اما باید کسی را داشته باشند تا بعد از اینکه پاهایشان را از روی این گه‌کاری برداشتند، با خاک‌انداز آن را جمع کند. خوب به همین خاطر در عین حالی که رویاهای بقیه را مسخره می‌کردند، کاری به کار من نداشتند. فکر می‌کردند عشق کافی است. و خدایا، عاشق هم بودند. مایر، وارنر، گلدفیش/گلدوین خواب و خوراکشان فیلم بود. کافی نبود. برایشان استدلال کردم؛ بحث کردم، جنگیدم و درها را پشت سرم به هم کوبیدم. آنها که می‌دانستند بیشتر از آنها عاشق بودم، دنبال می‌دویدند. خیلی جنگ‌ها را باختیم و به همان اندازه برنده شدم، خوب پیش خودم نتیجه گرفتم که همه‌ی آنها را برنده شده‌ام. صحنه‌های حذف شده را یکی یکی نجات دادم. البته نه همه را. خیلی از فیلم‌ها باید کارت صد آفرین می‌گرفتند. اما سالی پنج یا شش بار، نویسنده‌ای چیزی می‌نوشت یا یک لوبیج^{۱۲۷} چیزی از

^{۱۲۶} - (Greed) ۱۹۲۴ از اریک فون اشتروخیم [م.]

^{۱۲۷} - ارنست لوبیج (۱۸۹۲-۱۹۴۷) کارگردان آلمانی تبار آمریکایی خالق آثاری چون *بودن یا نبودن*، *مادام بواری* و *فروشگاه کنار خیابان* [م.]

خودش به جا می گذاشت و من مجبور می شدم تا آن را پنهان کنم. خوب، در تمام این سالها من
«....»

«شاهکارها را نجات دادی!»

مگی قهقهه‌ای زد: «این مزخرفات را تمام کن. فقط فیلم‌های درست و حسابی، چندتایی از بامزه-
هاشان، چندتایی که اشک آدم را درمی آورند.» مگی صدایش را پایین آورد و گفت: «و امشب همه‌ی
آنها همین جا هستند. تو در محاصره‌ی آنهايي.»

اجازه دادم تا حضورشان درونم رخنه کند، ارواحشان را احساس کنم و به سختی آنها را فرو ببرم.
گفتم: «موویلا را راه بیانداز، نمی خواهم به خانه بروم.»

مگی درهای بیشتری را در بالای سرش کنار زد. «باشد. گرسنه‌ای؟ مشغول شو!»

نگاه کردم و دیدم:

گذر زمان^{۱۲۸}، ۲۱/م ژوئن، ۱۹۳۳.

گذر زمان، ۲۰/م ژوئن، ۱۹۳۰.

گذر زمان، ۴/م جولای، ۱۹۳۰.

گفتم: «نه...» مگی انگشت میانیش را بالا آورد.

«در ۱۹۳۰ هیچ گذر زمان ی وجود نداشت.»

«زدی به هدف! بچه تو واقعاً حرفه‌ای هستی!»

ادامه دادم: «اینها حلقه‌های گذر زمان نیستند، فقط پوشش هستند. برای چه؟»

^{۱۲۸} (The March of Time) مجموعه ای از فیلم های کوتاه که حدفاصل سالهای ۱۹۳۵ تا ۱۹۵۱ قبل از نمایش
فیلم در سالن های سینما پخش می شدند. این فیلم ها براساس صدای پخش شده از رادیو حدفاصل سالهای ۱۹۳۱ تا
۱۹۴۵ ساخته شدند [م.]

«فیلم‌های خانگی خود من، تصاویر دوربین هشت میلیمتری خودم، آنها را روی نوار سی و پنج میلیمتری آورده‌ام و توی قاب گذر زمان پنهان کرده‌ام.»

سعی کردم به یکباره از جا نپریم. «پس تو تمام تاریخ این استودیو را روی فیلم داری؟»

«۱۹۲۳، ۱۹۲۷، ۱۹۳۰ هر کدام را خواستی بگو! اسکات فیتز جرالدمست در غذاخوری. روزی که جرج برنارد شاو را به زور به اینجا اعزام کردند. لون چینی در ساختمان گریم همان شبی که به برادران وست‌مُر^{۱۲۹} یاد داد چطور قیافه‌ها را عوض کنند! و یک ماه بعد مرد. مرد خوش‌مشراب و جالبی بود. ویلیام فاکنر، نمایشنامه‌نویس مستی که مودب و غمگین بود، تمام فیلم‌های قدیمی لعنتی. تاریخ قدیم. هر کدام را خواستی بردار!»

چشمانم چرخیدند و ثابت ماندند. حس می‌کردم هوا با سرعت از سوراخ‌های دماغم بیرون می‌زند. ۱۵ اکتبر ۱۹۳۴، دو هفته قبل از اینکه آرپوتنات، رییس استودیو، کشته شود.

«آن.»

مگی لحظه‌ای درنگ کرد، آن را بیرون کشید، فیلم را درون موویلا گذاشت و ماشین را راه انداخت. به سردر استودیو فیلم‌سازی ماکسیموس در یک عصر اکتبر ۱۹۳۴ نگاه می‌کردیم. درها بسته بودند اما می‌توانستید از میان شیشه سایه‌هایی را ببینید. و ناگهان درها باز شدند و دو سه نفر به بیرون پا گذاشتند. در وسط مردی بلندقامت، تنومند، در حال قهقهه زدن، با چشمانی بسته و سری که به عقب رو به آسمان خم شده بود و شانه‌هایی که از خوشی می‌لرزیدند ایستاده بود. چشمانش نیمه باز بودند و بسیار شادمان بود. نفس‌هایی عمیق می‌کشید، گویی که آخرین نفس‌های زندگیش بود.

مگی پرسید: «می‌شناسیش؟»

به این غار نیمه تاریک و نیمه روشن روی زمین نگاهی انداختم.

«آرپوتنات.»

^{۱۲۹} - پرک، والی و باد از بزرگترین گریمورهای تاریخ هالیوود [م].

به شیشه دست زدم انگار که کسی به گویی شیشه‌ای دست می‌کشد، اما هیچ آینده‌ای را نمی‌خواند، تنها گذشته را می‌بیند آن هم در حالی که کمرنگ شده است. «آربوتنات. همان ماهی که تو این فیلم را گرفتی مرد.»

مگی دستگاه را عقب برد و دوباره راه انداخت. در آن ظهر فراموش شده و شادان، سه مرد قهقهه- زنان دوباره بیرون آمدند و آربوتنات رو به سمت دوربین او قیافه‌ای مسخره گرفت. مگی چیزی را در صورت من دید. «خوب؟ حرف بزن.»

گفتم: «همین هفته دیدمش.»

«مزخرف است. نکند باز از این سیگارهای خنده‌آور کشیدی؟» مگی سه فریم دیگر جلو رفت. آربوتنات سرش را در آسمان نیمه بارانی بالا گرفت. و حالا آربوتنات داشت کسی را بیرون از تصویر صدا می‌کرد و برایش دست تکان می‌داد. از فرصت استفاده کردم. «در گورستان، شب هالووین، یک مترسک مقوایی خیمه شب‌بازی بود که صورت او را داشت.»

حالا ماشین دوسنبرگ آربوتنات در یک گوشه پارک بود. او دست مانی و گروچ را فشرده و برایشان سال خوبی آرزو کرد. مگی به من نگاه نمی‌کرد، اما در نوری خاکستری تصاویر تاریک و روشن پشت سر هم رد می‌شدند. «در شب هالووین به هیچ چیز اعتماد نکن.»

«آدم‌های دیگری هم آن را دیدند. بعضی‌ها از ترس فرار کردند. مانی و بقیه چند روز توی میدان مین این طرف آن طرف می‌رفتند.»

مگی پوزخندی زد: «باز هم مزخرف. خبر جدید چه داری؟ حتما توجه کرده‌ای که من یا در اتاق پرژکتور می‌مانم یا این بالا که هوا به قدری کم است که بقیه موقع بالا آمدن خون دماغ می‌شوند. به همین خاطر از فریتز دیوانه خوشم می‌آید. او تا نیمه‌شب فیلمبرداری می‌کند و من هم تا طلوع آن را تدوین می‌کنم. بعد هر دو به خواب زمستانی می‌رویم. وقتی این زمستان طولانی تمام شد هر روز رأس ساعت پنج بلند می‌شویم، خودمان را با غروب آفتاب تنظیم می‌کنیم. حتماً باز هم توجه کرده‌ای، که در هفته یکی دو روز، برای زیارت به غذاخوری می‌رویم تا به مانی لیبر نشان بدهیم که هنوز زنده‌ایم.»

«واقعاً او دارد استودیو را اداره می‌کند؟»

«پس چه کسی اداره می‌کند؟»

«نمی‌دانم. در اتاق کار مانی حس خنده‌داری داشتم. مثل این بود که از اسباب و اثاثیه اصلاً استفاده نشده است. میز کار کاملاً تمیز بود. در وسط میز یک تلفن بزرگ و سفید بود و اندازه‌ی صندلی پشت میز هم دو برابر ماتحت مانی لیبر بود. داخل آن شبیه چارلی مک کارتی^{۱۳۰} می‌شد.»

«شبیه وردست‌ها رفتار می‌کرد، مگر نه؟ به نظرم به خاطر آن تلفن است. همه فکر می‌کنند که فیلم‌ها در هالیوود ساخته می‌شوند. نخیر، نه. آن تلفن خط مستقیم به نیویورک و بقیه‌ی آن عنکبوت‌هاست. شبکه‌ی تار آنها در سراسر کشور تنیده شده تا مگس‌ها را اینجا به دام بیاندازند. عنکبوت‌ها هرگز به غرب نمی‌آیند. می‌ترسند که ما ببینیم آنها کوتوله‌هایی در قد قواره‌ی آدولف سوکر^{۱۳۱} هستند.»

گفتم: «مشکل اینجاست که من پایین نردبان، در گورستان با آن مانکن، عروسک یا هر چیزی که بود، زیر باران ایستاده بودم.»

دست مگی باتوین روی دسته‌ی ماشین تکان خورد. آربوتات از آن سوی خیابان تند تند دست تکان می‌داد. دوربین چرخ‌زد تا ببیند: مخلوقاتی از دنیای دیگر، توده‌ای ژولیده از امضا جمع‌کن‌ها. دوربین از روی صورت‌هایشان عبور کرد. فریاد زدم: «یه لحظه صبر کن! آنجا!»

مگی دو فریم دیگر جلو رفت تا تصویری یک نوجوان سیزده ساله روی رولر اسکیت را پیش بیاورد. تصویر را لمس کردم. به طور غریبی عاشقانه لمسش کردم. مگی باتوین گفت: «این تو نیستی!»

«چرا خود رنگ پریده‌ی، زشت احمقم هستم.»

مگی باتوین لحظه‌ای چشمانش را به من دوخت و بعد دوباره به بیست سال قبل، به یک بعدازظهر ماه اکتبر که باران ریز و ملایمی می‌آمد نگاه کرد. همانجا بود، ابله‌ترین ابلهان، احمق‌ترین احمق‌ها،

^{۱۳۰} - عروسک چوبی نمایش‌های ادگار برگن [م].

^{۱۳۱} - تهیه‌کننده مجار تبار هالیوود و موسس شرکت پارمونت [م].

دیوانه‌ترین دیوانگان، کسی که همیشه تعادلش را روی اسکیت از دست می‌داد و محکوم به افتادن بود، آن هم درست روی پیاده‌روهایی که زنها رفت و آمد می‌کردند. مگی دوباره دسته را برگرداند. آربوتنات در یک عصر پاییزی دوباره به سوی من، در خارج از تصویر، دست تکان می‌داد.

با صدایی آرام گفت: «آربوتنات، و تو ... با هم؟»

«مردی که زیر باران روی نردبان بود؟ اوه، بله.»

مگی نفس عمیقی کشید و دسته‌ی موویلا را کشید. آربوتنات سوار ماشینش شد و به سوی تصادفی رفت که تنها چند هفته بعد پیش رو داشت. من همانطور که خود جوانترم، در آن سال، از آن سوی خیابان تماشا می‌کرد، رفتن ماشین را نظاره کردم. مگی باتوین سریع گفت: «بعد از من تکرار کن، هیچ کسی بالای نردبان نبود، بارانی نبود، و تو هم آنجا نبود.»

زیر لب زمزمه کردم: «... آنجا نبودم.»

مگی چشمانش را تنگ کرد: «آن مسخره با آن قیافه خنده‌دار که کنار تو ایستاده، با آن پالتوی بزرگ پوست شتر و آن موهای نامرتب و آلبوم بزرگی که زیر بغل زده کیست؟»

گفتم: «کلارنس، و البته همین الان، امشب به این فکر می‌کنم که هنوز زنده است؟»

تلفن زنگ زد.

فریتز بود که چیزی تا تشنج کردنش نمانده بود. «زود خودت را برسان اینجا. زخم‌های ع.م. هنوز بازند. باید قبل از اینکه تا سرحد مرگ خونریزی کند کار را تمام کنیم!»

به سوی صحنه راندم. ع.م. بر کناره‌ی اجاق زغالی منتظر بود. وقتی مرا دید چشمان زیبایش را بست، لبخندی زد و مچ‌هایش را به من نشان داد. مگی فریاد زد: «این خون کاملاً واقعی به نظر می‌رسد!»

گفتم: «می‌شود گفت همینطور است.»

گروچ سخت مشغول پنکیک زدن به صورت مسیح بود. وقتی گروچ آخرین پودر پاشیده شده به پلک‌های بسته‌ی او را پخش کرد و عقب ایستاد تا با لبخندی به شاهکارش نگاهی بیاندازد، صورت مسیح سی سال جوانتر به نظر می‌رسید. به صورت ع.م. خیره شدم، آنجا ساکت در آغوش آتش ایستاده بود، و در همان حال شربتی سیاه، آرام از مچ‌هایش به سمت پاهایش جاری بود. پیش خود فکر کردم دیوانگی است! در خلال فیلمبرداری خواهد مرد!

فقط برای اینکه در بودجه‌ی فیلم صرفه‌جویی شود؟ چرا که نه؟ جمعیت دوباره گرد آمدند و دکتر فیلیپس به جلو پرید تا ریختن این مایع مقدس را بازبینی کند و سری به نشانه تأیید به سوی مانی تکان داد. هنوز حیات در این بافت‌های مقدس جاری بود، هنوز چند قطره‌ای باقی مانده بود: راهشان بیانداز!

فریتز فریاد کشید: «حاضرید؟»

گروچ در غبار گرد زغال به عقب رفت و بین دو سیاهی لشکر بازیگر نقش باکره‌های وستال قرار گرفت. دکتر همچون گرگی روی پاهای عقبش ایستاده بود، زبانش را در میان دندان‌هایش گرفته و چشمانش از تصاویر مردمانی که به هر سو می‌چرخیدند، پر شده بودند. پیش خودم فکر کردم دکتر؟ یا گروچ؟ نکند آنها رییس واقعی استودیو هستند؟ نکند آنها روی صندلی مانی می‌نشینند؟

مانی به بستر فروزان آتش خیره مانده بود و بی‌صبرانه می‌خواست تا به سوی آن برود و ثابت کند که پادشاه خود اوست. ع.م. در میانه‌ی ما تنها بود، در دوردست در خلوت خودش، صورتش به گونه‌ای دوست‌داشتنی رنگ‌پریده بود و چیزی را درون سینه‌ام شکاف می‌داد. لبان نازکش تکانی خوردند، مشغول حفظ کردن آخرین کلمات ژان بود که همین امشب به من گفته بود تا من برای ایراد کردن به خودش بدهم.

ع.م. درست قبل از اینکه حرفی بزند نگاهش را از فراز شهرهای استودیو به بالای نمای نتردام دوخت، به بالاترین قسمت برج‌های آن. من به همراه او خیره شدم، بعد به سرعت نگاهم را به سوی دیگر انداختم و دیدم: گروچ چشمانش را روی کلیسای جامع میخ کرده بود. دکتر فیلیپ هم همینطور. و مانی در میان ایشان توجهش اول به یکی و بعد به دیگری جلب شد، و سپس رو به ع.م.

کرد و در نهایت به جایی که ما چند نفر مشغول نگاه کردنش بودیم، به بالا در میان مجسمه‌ی دیوها چیزی در آنجا تکان نمی‌خورد.

شاید هم ع.م. حرکتی پنهانی را دیده بود، علامتی که داده شده بود؟

ع.م. چیزی دید و بقیه هم متوجه شدند. من تنها بر نمای کاذب مرمین پرتویی از تاریک روشن را دیدم. نکند هیولا هنوز همانجا بود؟ آیا می‌توانست اجاق زغالی گداخته را ببیند؟ آیا می‌توانست کلمات مسیح را بشنود و به اینجا بیاید و بگوید که هفته‌ی گذشته چه خبر بوده و خیال ما را راحت کند؟

فریتز فریاد کشید: «سکوت!»

همه جا ساکت شد.

فریتز زمزمه کرد: «حرکت»

و عاقبت در ساعت پنج و نیم صبح، درست چند دقیقه قبل از طلوع آفتاب، ما آخرین شام بعد از آخرین شام را فیلمبرداری کردیم.

زغال‌ها دمیده شدند و ماهی‌های تازه روی آن قرار گرفتند، و زمانی که اولین پرتو نور از فراز لس آنجلس از شرق تابید، ع.م. به آرامی چشمانش را گشود و در نگاهش چنان شفقتی موج می‌زد که انگار هنوز عاشقان و خائنین به او آنجا بودند، همانطور که زخم‌هایش را پنهان می‌کرد چند جمله‌ای به ایشان گفت و در امتداد ساحلی که چند روز بعد، در بخش‌های دیگری از کالیفرنیا باید از آن فیلمبرداری می‌شد، قدم زنان به راه افتاد. آفتاب بالا آمد و صحنه بدون هیچ اشکالی به پایان رسید، و در پشت صحنه هیچ چشمی خالی از اشک نمانده بود، فقط برای مدتی طولانی سکوت برقرار بود که در آخر ع.م. برگشت و با چشمانی اشکبار فریاد کشید: «قرار نیست کسی "کات" بدهد؟»

فریتز وانگ با صدایی آرام گفت: «کات»

مگی باتوین در کنار من گفت: «برای خودت دشمن تراشیدی.»

به آن سوی صحنه نگاه انداختم. مانی لیبر آنجا به من زل زده بود. سپس چرخ می‌زد و دور شد. مگی گفت: «مراقب باش، تو در چهل هشت ساعت گذشته سه اشتباه مرتکب شده‌ای. یهودا را دوباره استخدام کردی. پایان داستان را درست کردی. ع.م. را پیدا کردی و او را سر صحنه برگرداندی. غیر قابل‌بخشش است.»

آهی کشیدم: «خدایا.»

ع.م. بدون اینکه منتظر تشویق بماند، از میان گروه سیاهی لشکرها عبور کرد. خودم را به او رساندم. در سکوت گفتم کجا می‌روی.

او هم در سکوت پاسخ داد/ندکی بیاسایم.

به مچ‌هایش نگاه کردم. خونریزی متوقف شده بود. وقتی به تقاطع یک استودیو رسیدیم، ع.م. دست مرا گرفت و به سوی چیزی در پشت صحنه خیره شد.

«جوان...؟»

«بله؟»

«چیزی که در موردش حرف زدیم؟ باران؟ و مرد بالای نردبان؟»

«بله!؟»

ع.م. گفت: «من او را دیدم.»

«خدای من، ع.م.! خوب چه شکلی بود؟ چه ...»

انگشتش را روی لبان بی حرکتش گذاشت و گفت: «هیسس!» و به جلجتا بازگشت.

کنستانس بعد از غروب آفتاب مرا به خانه بازگرداند. به نظر هیچ ماشین غریبه با جاسوسانی که در آن به انتظار نشسته باشند، در خیابان نبود. در مقابل در خانه کنستانس صورت مرا خیس کرد.

«کنستانس! همسایه‌ها!»

«همسایه‌ها که آدم نیستند!» و طوری مرا بوسید که ساعتی از کار افتاد. «اما همسرت نمی‌تواند تو را اینطوری ببوسد!»

«من باید شش ماه پیش مرده باشم!»

«خودت را به یک جایی بند کن تا من این در را ببندم!»

من جایی را چنگ زدم و خود را محکم کردم. او در را به هم کوبید و رفت. به یکباره درونم پر از تنهایی شد. انگار که کریسمس برای همیشه رفته باشد. در رختخواب فکر کردم: ع.م. خدا لعنتت کند! چرا نتوانستی بیشتر حرف بزنی؟

و بعد: کلارنس! منتظر باش! دارم برمی‌گردم! آخرین سعی خود را هم می‌کنم!

سر ظهر به خیابان بیچوود رفتیم. کلارنس منتظر نمانده بود. این را زمانی فهمیدم که در نیمه باز خانه‌ی ویلایی‌اش را به زور باز کردم. کورانی از کاغذ پاره‌ها، کتاب‌ها و عکس‌های تکه و پاره شده کف آن افتاده بود، درست مثل قتل عام سالن ۱۳، که در آن دایناسورهای رُی خرد و له و نابود شده بودند.

«کلارنس؟»

در را بیشتر هل دادم.

بیشتر شبیه کابوس یک زمین‌شناس بود. لایه‌ای به ضخامت یک پا از نامه‌ها، یادداشت‌های امضا شده به وسیله رابرت تایلور^{۱۳۲} و بسی لاو^{۱۳۳} و آن هاردینگ^{۱۳۴} بود که به ۱۹۳۵ یا قبل‌تر از آن بازمی‌گشت. این قشر رویی بود.

پایین‌تر از آن، پوشیده شده در رواندازی شیشه‌ای، هزاران عکسی بود که کلارنس از آل یولسون^{۱۳۵}، جان گارفیلد^{۱۳۶}، لول شرمین^{۱۳۷} و مادام شومان هایک^{۱۳۸} گرفته بود. هزاران صورت که به من خیره مانده بودند. بیشترشان مرده بودند.

در لایه‌ی زیری آلبوم‌های عکس، مجلات فیلم‌شناسی، پوستره‌های دهها فیلم سیاه و سفید بودند که با برانکو بیلی اندرسون^{۱۳۹} و چاپلین شروع شده و به درون آن سالهایی که دسته‌ای سوسن با نام

^{۱۳۲} - (۱۹۶۹-۱۹۱۱) بازیگر فیلم‌هایی همچون *شبرو و آخرین شکار* [م.]

^{۱۳۳} - (۱۹۸۶-۱۸۹۸) بازیگر فیلم‌هایی همچون *رگتایم و ماجرای بزرگ* [م.]

^{۱۳۴} - (۱۹۸۱-۱۹۰۲) *محکوم و تعطیلات* که به خاطر آن برنده جایزه‌ی بهترین بازگر نقش اول زن شد [م.]

^{۱۳۵} - (۱۹۵۰-۱۸۸۶) هنرپیشه، کم‌دین و آوازه‌خوان آمریکایی [م.]

^{۱۳۶} (۱۹۵۲-۱۹۱۳) بازیگر فیلم *قرارداد شرافتمندانه* [م.]

^{۱۳۷} - (۱۹۳۴-۱۸۸۵) کارگردان و بازیگر فیلم‌های *بانوی شانس* و *هالیوود به چه قیمت؟* [م.]

^{۱۳۸} - (۱۹۳۶-۱۸۶۱) خواننده‌ی آلمانی تبار اپرا [م.]

^{۱۳۹} - (۱۸۸۰-۱۹۷۱) هنرپیشه، کارگردان و فیلم‌نامه‌نویس آمریکایی [م.]

خواهر گیش^{۱۴۰} در پهنای پرده سینما رنگ می‌باخت تا قلب مهاجر را به گریه وادارد، به خود می‌پیچیدند و درهم فرو می‌رفتند. عاقبت، در زیر کونگ، دنیای گمشده، بخند دلقک بخند^{۱۴۱}، و زیر تمام کتابهای پادشاهان عنکبوتی، پنجه‌های پای پودر خورده‌ی رقاصان و شهرهای گمشده آن را دیدم:

یک کفش.

کفش به پای چسبیده بود. پای پیچ خورده هم به یک مچ؛ مچ هم به یک ساق و همینطور تا بالا یک بدن تا اینکه عاقبت چشمم به صورت این تشنج مسلم افتاد. کلارنس، میان یکصد هزار امضا پرتاب شده و نقش بسته بود، در سیلی از تبلیغات قدیمی و عواطفی نخنما غرق شده بود که شاید پیش از این او را در هم شکسته و فرو برده بودند، اما او را نکشته بودند.

از نگاهش معلوم بود که احتمالاً از حمله‌ی قلبی فوت کرده، ساده‌ترین تشخیص برای علت مرگ. چشمانش انگار از برخورد با نور فلاش گشوده مانده بودند، دهانش باز مانده بود: *با کراوات من چه کار داری، با گلوی من، با قلب من؟! شما که هستید؟*

جایی خوانده بودم که مردمک قربانی در هنگام مرگ از قاتلش عکس می‌گیرد. اگر می‌شد مردمک را درآورد و آن را در محلولی غوطه‌ور ساخت، صورت قاتل از دل تاریکی سر برمی‌آورد. چشمان وحشت‌زده‌ی کلارنس التماس می‌کردند که بیرون آورده شوند. صورت نابودگش در هر کدام از آنها یخ بسته بود.

در میانه‌ی این همه آشغال ایستاده و خیره مانده بودم. خیلی است! تمام پوشه‌ها خالی شده بودند، صدها تصویر جویده شده بودند. پوسترها را از روی دیوار کنده بودند، قفسه‌های کتاب از هم جدا شده بودند. جیبهای کلارنس بیرون کشیده شده بودند. هیچ دزدی تا این حد خشن و وحشی نیست. کلارنس همیشه می‌ترسید در ترافیک کشته شود، و آن قدر پای چراغ راهنمایی صبر می‌کرد تا ترافیک به کلی متوقف شود تا بتواند دوستان واقعی‌اش، آن آلبوم‌های محقر رنگ و رو رفته را صحیح و سلامت به آن سوی خیابان برساند.

^{۱۴۰} منظور لیلین گیش (Lillian Gish) هنرپیشه آمریکایی تئاتر و تلویزیون (م. ۱۸۹۳) معروف به خواهر است (اسم لیلین به معنای سوسن است) [م].

^{۱۴۱} - محصول ۱۹۲۸ به کارگردانی هربرت برنن و بازی لون چینی [م].

کلارنس.

به هر سو نگاه می‌کردم، مشتاقانه آرزو داشتم تا حتی یک نشانه بیابم که به درد کراملی بخورد. کتوهای میز کلارنس کاملاً بیرون کشیده شده بودند و محتویاتشان همه جا پخش شده بود. چند عکسی روی دیوار مانده بودند، چشمانم روی آنها حرکت کرد و روی یکیشان قفل شد.

عیسی مسیح در پشت صحنه جلجتا.

امضاء شده بود: "برای کلارنس، آرزوی سلامتی از تنها ع.م. یگانه".

آن را از قابش درآوردم و در جیبم چپاندم. برگشتم که بروم، وقتی آخرین چیز را دیدم، قلبم به طپش افتاد، آن را برداشتم. جعبه کبریت براون داری.

چیز دیگری بود؟

کلارنس، سرد و بی‌تحرك، مرا صدا می‌زد. کمکم کن.

پیش خودم فکر کردم، آه، کلارنس، ای کاش می‌توانستم!

قلبم با صدا می‌تپید. از ترس اینکه کسی صدایش را نشنود، خودم را به بیرون در انداختم. دوان دوان از محدوده‌ی آپارتمان‌ها خارج شدم. نکن! ایستادم. اگر ببینند در حال فرار کردنی، پس کار توست! آرام راه برو، صاف بایست. خود را به مریضی بزن. تلاش کردم اما جز دل آشوب و خاطراتی قدیمی چیزی بالا نیامد.

یک انفجار. سال ۱۹۲۹. نزدیک خانه‌ام مردی از ماشین قراضه‌اش بیرون جهید و جیغ می‌کشید: «نمی‌خواهم بمیرم!» من در ایوان جلویی به همراه خاله‌ام ایستاده و سرم را در میان سینه‌هایم فرو کرده بودم و نمی‌توانستم چیزی بشنوم. یا وقتی پانزده ساله بودم. ماشینی با تیر تلفن تصادف کرد و آدم‌ها پخش دیوار شدند، کیسول آتش خاموش کن، و بدنهای که انگار گوشتشان را با اره مویی تکه و پخش کرده بودند

یا

بقیایای یک ماشین سوخته، با هیبت نیم سوخته‌ای که به طرزی مهیب سیخ پشت فرمان نشسته بود، پشت نقاب زغالی از بین رفته‌اش، با دستانی که مثل دو تا انجیر خشک شده رو فرمان ذوب شده بودند ...

یا

ناگهان زیر خرواری از کتاب‌ها و عکس‌ها و کارت‌های امضا شده احساس خفگی کردم. بی‌هدف دیواری را گرفتم و در امتداد خیابانی خالی به راه افتادم، خدا را شکر کردم که خالی است، تا اینکه متوجه یک باجه‌ی تلفن شدم و دو دقیقه طول کشید تا سکه‌ای که همیشه در جیب‌هایم بود را بیابم. آن را در شکاف فرو کردم، شماره گرفتم.

مشغول زنگ زدن به کراملی بودم که مردان جارو به دست پیدایشان شد. دو وانت استودیو و یک لینکلن زهوار در رفته به سمت خیابان بیچ‌وود از کنارم گذشتند. به سمت آپارتمان کلارنس پیچیدند. به محض دیدنشان در باجه مثل یک آکاردئون تا شدم. مرد پشت فرمان لینکلن می‌توانست دکتر فیلیپس باشد اما من به قدری سرگرم پنهان شدن و فرو رفتن در زانوهایم بودم که نفهمیدم که بود.

صدای کراملی از آن سوی خط گفت: «بگذار حدس بزنم، یک نفر واقعاً مرده؟»

«تو از کجا می‌دانی؟»

«آرام باش. وقتی به آنجا برسم دیگر دیر شده و همه مدارک نابود شده‌اند؟ کجایی؟» به او گفتم.
«پایین خیابان یک میخانه‌ی ایرلندی هست. برو آنجا. اگر شرایط به همان بدی باشد که گفتم نمی‌خواهم جلوی چشم باشی. حالت خوب است؟»

«دارم می‌میرم.»

«تمیرا بدون تو من چطور روزهایم را پر کنم؟»

نیم ساعت بعد کراملی مرا در میخانه‌ی ایرلندی پیدا کرد. تا نیمه بیرون در ورودی بودم، برای یک لحظه، مانند ابرهایی که در مناظر تابستانی ظاهر می‌شوند، نگاهی مملو از ناامیدی عمیق و حالتی پدران‌ه در چهره‌اش نقش بست و محو شد. با دندان قروچه گفت: «بسیار خوب، جنازه کجاست؟»

در محوطه‌ی آپارتمان‌ها، در ویلای کلارنس را کاملاً باز یافتیم، مثل اینکه کسی به عمد آن را قفل نکرده بود. در را فشار دادیم. و در میانه‌ی آپارتمان کلارنس ایستادیم. اما آن طوری که آپارتمان رُی تخلیه شده بود، این یکی خالی نبود.

کتابها سر جای خودشان بودند، کف اتاق تمیز شده بود، و نشانی از کاغذ پاره‌ها نبود. حتی اکثر تصاویر قاب شده هم به سر جایشان روی دیوار برگشته بودند.

کراملی آهی کشید: «باشد، این خرت و پرت‌هایی که گفתי کجا هستند؟»

«صبر کن.»

یکی از کسوها را باز کردم و پوشه‌ای چهار لایه را بیرون کشیدم. تمام عکس‌ها تکه و پاره و به هم چسبانده شده بودند. شش پوشه را باز کردم تا به کراملی نشان بدهم خیالاتی نشده‌ام. نامه‌های مچاله شده در همه‌ی آنها چپانده شده بودند. فقط یک چیز گم شده بود. کلارنس. کراملی به من نگاه کرد.

گفتم: «نکن! درست همانجا که تو ایستادی افتاده بود.»

کراملی از روی جنازه خیالی کنار رفت. او هم مانند من سراغ بقیه‌ی پوشه‌ها رفت تا کارت‌ها پاره شده، عکس‌های له و خرد شده را ببیند، که از جلو چشم جمع شده بودند. نفسی سرد و سنگین کشید و سرش را تکان داد. گفت: «بالاخره یک روز، تو بی‌هوا به چیزی برمی‌خوری که معنایی داشته باشد. جنازه‌ای در کار نیست، خوب چه کاری از من ساخته است؟ از کجا بدانیم به تعطیلات نرفته است؟»

«او باز نخواهد گشت.»

«چه کسی گفته؟ می‌خواهی به نزدیکترین کلانتری بروی و گزارش پر کنی؟ آنها می‌آیند و به این تکه پاره‌های داخل پوشه‌ها نگاه می‌اندازند و می‌گویند که یک دیوانه از بین دیوانه‌های هالیوود کم شد، به صاحبخانه بگو و ...»

پیرمردی در میان در ایستاد. گفت: «کلارنس کجاست؟»

تند تند حرف زد. هذیان می‌گفتم، زیر لبی حرف زدم و از ۱۹۳۴ تا ۱۹۳۵ را به طور کامل شرح دادم، من روی اسکیت‌م تلوتلو می‌خوردم، وی. سی. فیلدز دیوانه‌ی قوطی جمع‌کن دنبالم کرده بود و جین هارلو روبروی رستوران وندوم گونه‌ام را بوسید. با آن بوسه، چرخ اسکیت‌م از جا بیرون پرید. بدون اینکه حواسم متوجه ترافیک باشد یا صدای اراذل مدرسه‌ام را بشنوم، به خانه رفتم.

پیرمرد به گوشه و کنار اتاق زل زد: «خیلی خوب، خیلی خوب، فهمیدم چه می‌گویی! شبیه دزدها نیستید. اما کلارنس طوری زندگی می‌کرد که انگار یک گروه عکس دزد قرار است لختش کنند. خوب ...»

کراملی کارت خود را به دستش داد. پیرمرد پلک زد و دندان مصنوعی‌اش را روی آدامسش فشار داد. ناله کنان گفت: «من اینجا دردسر نمی‌خوام!»

«نگران نباش. کلارنس به ما زنگ زد، ترسیده بود. ما هم آمدیم.» کراملی نگاهی به اطراف انداخت. «ساپ‌ویز به من زنگ زده. حل است؟»

پیرمرد نیشخندی به کارت زد. «پلیس ونیز؟ کی تمیزشان می‌کنند؟»

«چه چیز را؟»

«کانال‌ها! آشغال‌ها. کانال‌ها دیگر!» کرامل مرا با خود به بیرون کشاند. «پیگیری می‌کنم.»

پیرمرد شگفت‌زده بود. «چه را؟» کراملی گفت: «کانال‌ها، آشغال‌ها را.»

پیرمرد گفت: «آهان، باشد.» و ما رفتیم.

در پیاده‌رو ایستادیم و طوری به خانه نگاه می‌کردیم که عنقریب قرار است همچون یک کشتی در دل امواج دریا بلغزد و برود.

کراملی به من نگاه نمی‌کرد: «همان وضعیت نابرابر قدیمی؛ تو حالت خراب است چون یک جسد دیدی. من نه چون ندیدم. مسخره است. فکر کنم می‌توانیم همین اطراف منتظر برگشتن کلارنس بمانیم؟»

«از مرگ؟»

«می‌خواهی گزارش مفقودی بدهی؟ چه کار می‌خواهی بکنی؟»

«دو چیز. یک نفر جانوران مینیاتوری و نیمه‌تنه‌ی گلی رُی را له و نابود کرد. یکی دیگر خرابکاری را تمیز کرد. یکی تا سرحد مرگ کلارنس را ترساند و با او گلاویز شد. یکی دیگر همه چیز را پاک کرد. خوب دو تا گروه یا دو تا شخص داریم: یکی که نابود می‌کند؛ یکی که کامیون، جارو و جارو برقی با خود می‌آورد. تنها چیزی که الان به فکر می‌رسد این است که هیولا از روی دیوار پریده و خودش تمام وسایل رُی را لگدکوب کرده، بعد فرار کرده، همه چیز را همان طور گذاشته تا پیدا و تمیز یا پنهان شوند. هیولا از نتردام پایین آمده ...»

«پایین آمده؟»

«من خودم با او رو در رو شدم.»

اولین بار بود که رنگ کراملی کمی پرید. «می‌خواهی خودت را به کشتن بدهی، خدا لعنتت کند. از جاهای بلند دور بمان. برگردیم سر موضوع، مجبوریم همین جا در روز روشن بایستیم و پرچانگی کنیم؟ اگر این نظافتچی‌ها برگردند چه؟»

«حق با توست.» و به راه افتادم.

«می خواهی برسانمت؟»

«تا استودیو یک بلوک راه است.»

«به جنوب شهر تا بایگانی روزنامه می‌روم. حتماً چیزی در مورد آربوتنات و ۱۹۴۳ است که ما نمی‌دانیم. می‌خواهی سر راهم به دنبال کلارنس هم بگردم؟»

برگشتم و گفتم: «آه کراملی، هم تو و هم من می‌دانیم که تا الان او را خاکستر کرده‌اند و تازه خاکسترش را هم دوباره سوزانده‌اند. قرار است چطور وارد شویم و آجرهای کوره را آزمایش کنیم؟ دارم به باغ جتسیمانی می‌روم.»

«جای امنی است؟»

«از تپه جلجتا امن‌تر است.»

«همانجا بمان و به من زنگ بزن.»

گفتم: «در سراسر شهر درباره‌ی من خواهی شنید، البته نه با تلفن.»

ابتدا در جلجتا توفقی کردم. سه صلیب خالی بودند.

تصویر مسیح در جیبم را لمس کردم و زیر لب گفتم: «ع.م.»، ناگهان حس کردم مدتی است که حضوری سنگین مرا تعقیب کرده است. سرم را چرخاندم و و توده‌ی مه مانی را دیدم، رولزرویس خاکستری رنگِ نعش‌کشِ چینی او در پشت سرم ظاهر شد. صدایی مثل مکیدن یک آدامس بادکنکی شنیدم و در ماشین بدون هیچ صدایی تا آخر باز شد، بخار سردی، که بیشتر از بازدم یک اسکیمو نبود، بیرون زد و مانی لیبر از یخچال باشکوهش بیرون پرید. گفت: «هی، تو.»

روز داغی بود. به درون رولزرویس خنک خزیدم و در حالی که افکارم را جمع و جور می‌کردم حالی به سر و صورتم دادم. در این زمستان مصنوعی می‌توانستم نفس‌های مانی را ببینم. «خبرهایی برایت دارم. برای دو روز استودیو را می‌بندیم. نظافت عمومی، تعمیرات و خرابکاری.»

«چطور این کار را می‌کنی؟ مخارج...؟»

«حقوق همه کامل پرداخت می‌شود. باید چند سال پیش این کار را می‌کردیم. به همین خاطر تعطیل...»

با خودم فکر کردم، برای چه؟ تا همه را از انبار دور کنند. چون می‌دانند یا مشکوکند که رُی هنوز زنده است و کسی به آنها گفته او را بیابند و بکشند؟ گفتم: «این ابلهانه‌ترین چیزی است که تا به حال شنیده‌ام.»

فهمیدم که این توهین بهترین جواب بود. وقتی به جای هر کاری، آن قدر احمق باشی که توهین کنی، هیچ کس هیچ شکی به تو نخواهد برد. گفتم: «این ایده‌ی احمقانه مال چه کسی است؟»

مانی در یخچالش به عقب لم داد و فریاد کشید: «منظورت چیست؟» نفس‌هایش در یخبندان مثل بخار موتور جت شد. «مال من!»

دست برداشتم: «شما که احمق نیستی، شما اصلاً چنین کاری نخواهی کرد. برای پول ارزش زیادی قائلید. حتماً کسی به شما دستور داده این کار را بکنید. کسی که بالادست شماست؟»

«کسی بالا دست من نیست!» زبانش یک چیز می‌گفت اما چشم‌هایش چیز دیگری در خود داشتند. «می‌خواهی مسئولیت همه چیز را خودتان قبول کنید، هزینه‌های این کار نزدیک به نیم میلیون در هفته خواهد شد؟»

مانی پلک زد. «خوب،»

او را راحت کردم: «حتماً نیویورک بوده، آن کوتوله‌ها منتهی پشت تلفن. میمون‌های دیوانه. فقط دو روز تا تمام کردن سزار و مسیح مانده است. اگر در همین زمانی که مشغول تعمیرات استودیو هستید، ع.م. دوباره به سراغ عیاشی برود ...»

«اجاق زغالی آخرین صحنه‌اش بود. او را متن انجیل‌مان بیرون می‌آوریم. تو این کار را می‌کنی. و یک چیز دیگر، به محض بازگشایی استودیو، سر کار مرگ سریع می‌راند برخواهی گشت.»

کلماتی که با هر نفسش بیرون آمدند سرما را روی صورتم پخش کردند. سرما در تمام پشتم پهن شد. تصمیم گرفتم همین نقش آدم ساده‌لوح و رک را ادامه دهم. «بدون رُی هولدستروم نمی‌شود. و رُی هم مرده است.»

مانی در تقلا برای کنترل خود، به جلو جهید و سپس چپ چپ به من خیره شد. «این چه حرفی است که می‌زنی؟»

گفتم: «خودکشی کرد.»

مانی مشکوک‌تر شد. لحظه‌ای را تصور کردم که گزارش دکتر فیلیپس را شنیده: رُی در سالن ۱۳ به دار آویخته شده، پایین آورده، در تابوت قرار گرفته و سوزانده شد.

با تمام بلاهتی که برایم امکان‌پذیر بود ادامه دادم: «هنوز هم تمام حیواناتش را در سالن ۱۳ نگه می‌دارید؟»

مانی دورغ گفت: «هان، آره.»

«رُی نمی‌توانست بدون هیولایش زندگی کند. من روز بعد به آپارتمانش رفتم. خالی بود. کسی تمام دوربین‌ها و حیوانات کوچک رُی را دزدیده بود. رُی بدون آنها هم نمی‌توانست به زندگی ادامه دهد. البته کسی نبود که بعد از بیست سال رفاقت بدون گفتن به من بگذارد و برود. خوب، صد البته که رُی مرده است.»

مانی به دقت چهره‌ام را جستجو کرد تا ببیند می‌تواند حرف مرا باور کند. روی قیافه‌ی غمگینم کار کرده بودم. عاقبت مانی بدون اینکه پلک بزند گفت: «پیدایش کن.»

«من که همین الان گفتم ...»

مانی گفت: «پیدایش کن. یا با تیپا بیرون می‌کنم و دیگر هیچ وقت نمی‌توانی تا آخر عمرت در هیچ استودیوی دیگر کار کنی. آن احمق کله‌خر نمرده است. دیروز توی استودیو او را دیده‌اند، شاید دارد این اطراف پرسه می‌زند تا یواشکی به سالن ۱۳ برگردد و بتواند هیولاهای لعنتی‌اش را بردارد. به او بگو از همه چیز گذشتم. می‌تواند با افزایش حقوق برگردد. این دفعه قبول می‌کنیم که اشتباه کردیم و به او نیاز داریم. پیدایش کن، و حقوق تو هم اضافه می‌شود. باشد؟»

«این یعنی اینکه رُی می‌تواند از آن صورت، آن کله که از گل درست کرده استفاده کند؟»

رنگ از روی مانی پرید: «یا مسیح، نه! یک جستجوی جدید راه می‌اندازیم. آگهی‌اش را خواهیم داد.»

«فکر کنم اگر رُی نتواند هیولایش را خلق کند، برنخواهد گشت.»

«اگر بداند چه چیز برایش بهتر است، خواهد آمد.»

با خود فکر کردم و هنوز یک ساعت نگذشته که خودش را به کشتن خواهد داد. گفتم: «نه. او واقعاً مرده، برای همیشه.»

هر چه میخ داشتیم به تابوت رُی کوبیدیم به این امید که مانی باور کند و برای جستجو استودیو را نبندد. فکر احمقانه‌ای بود. اما آدم‌های دیوانه همیشه حماقت می‌کنند. مانی گفت: «پیدایش کن» و تکیه داد، و با سکوتش هوا را دوچندان سرد کرد.

در یخچال را بستیم. رولزرویس با صدای زمزمه‌ی آگروزش، همچون محو شدن لبخندی یخزده، روانه شد. در حالی که به خود می‌لرزیدم، سفر بزرگ را آغاز کردم. از گرین تاونز به سوی نیویورک، از آنجا به به ابولهول مصری و به میدان مرکزی رم سر زدم. روی توری در ورودی منزل پدر بزرگ و مادر بزرگم فقط مگس‌ها وز وز می‌کردند. از میان پنجه‌های ابولهول تنها غبار بود که می‌وزید. کنار صخره‌ی بزرگی که مقابل مقبره‌ی مسیح غلطانده بودند، ایستادم.

به سراغ صخره رفتم تا صورتم را پنهان سازم^{۱۴۲}.

زمزمه کردم: «رُی»

صخره زیر دستم لرزید.

صخره بر سرم فریاد کشید، جایی برای پنهان شدن نیست.

با خود فکر کردم، خدای من، رُی. عاقبت به تو نیاز پیدا کردند، حتی برای ده ثانیه، تا قبل از اینکه سرت را توی گل فرو کنند. از صخره صدایی نیامد. گردبادی در دکور شهرکی از صحرای نوادا به این سو و آن سو چرخید و همچون گربه‌ای گرم‌زده که می‌خواهد کنار آبشخور یک اسب پیر بخوابد، خود را روی زمین پهن کرد. صدایی از آن سوی آسمان نعره زد: «جای اشتباه! اینجا!»

به صداها متر آن سوتر، به بالای تپه دیگر که آسمان‌خراش شهر را محو می‌کرد نگاه کردم، چمنزار مدور نرمی از چمن مصنوعی که در تمام فصول سال سبز بود. آنجا، جایی که باد نوارهای سفیدش را در هوا تکان می‌داد، مردی با ریش ایستاده بود. نفس نفس زنان از تپه بالا خزیدم. «ع.م.!»

^{۱۴۲} - قسمتی از ترانه جایی برای پنهان شدن نیست از دوروتی لائو کوتز (۱۹۲۸-۲۰۰۲) خواننده سیاه‌پوست مذهبی آمریکایی [م.]

ع.م. مرا از چند متر باقیمانده بالا کشید و با لبخندی ژرف و غمناک با من روبرو شد. «دوست داری چطور باشی؟ موعظه بر کوه^{۱۴۳}. می خواهی بشنوی؟»

«ع.م. وقت نداریم.»

«چطور آن همه آدم دو هزار سال پیش سراپاگوش و ساکت بودند؟»

«کسی آنها را نمی پایید، ع.م.»

آسمان را ورنانداز کرد: «نه، تنها آسمان بود که به آرامی حرکت می کرد و تمام روزهای دنیا که برای گفتن چیزهای ضروری بودند.»

سر تکان دادم. نام کلارنس در گلویم گیر کرده بود.

«بنشین پسر» تخته سنگ بزرگی آنجا بود و ع.م. نشست و من نیز همچون چوپانی پیش پایش چمباتمه زدم. در حالی که با ملاحظت به من، در پایین پایش، نگاه می کرد، گفت: «امروز اصلاً چیزی ننوشیدم.»

«عالی است!»

«روزهایی مثل امروز هست. سرورم، من اغلب روز را این بالا می مانم، از ابرها لذت می برم و می -
خواهم که تا ابد زندگی کنم. دلیلش دیشب است، آن حرفها و تو.»

حتماً فهمیده بود که آب دهانم را به زور پایین دادم، چون به پایین نگاه کرد و دستی به سرم کشید. گفت: «اوه، اوه، می خواهی چیزی به من بگویی که باعث می شود امروز دوباره بنوشم؟»

«امیدوارم این طور نشود ع.م.، در مورد دوستت کلارنس است.»

^{۱۴۳} - بخشی از انجیل که در آن عیسی بر فراز کوه جلیل برای شاگردان خود و گروه بسیاری از مردم موعظه می کند [م.]

دستش را طوری پس کشید که انگار سوخت. ابری آسمان را پوشاند و نرمه بارانی غیرمنتظره بارید، که در میان این روز سوزان تعجب‌برانگیز بود. به تقلید از ع.م. که صورتش را با آرامشی خاص به سوی آسمان گرفت، حرکتی نکردم و گذاشتم باران بر من بیارد.

زیر لب گفت: «کلارنس؟ برای همیشه او را به خاطر داشته‌ام. از آن زمان که سرخپوست‌های واقعی داشتیم این اطراف بود. کلارنس در صف جلو می‌ایستاد، بچه‌ای که بیشتر از نه یا ده سال نداشت، با چشمان درشت عینکی و موهای بورش و صورت سفیدش و کتاب بزرگ نقاشی‌ها یا عکس‌هایی که باید امضا می‌شدند. روز اولی که غروب به اینجا رسیدم، آنجا بود و البته در نیمه‌شب که داشتم می‌رفتم. من یکی از چهار سوار سرنوشت آخرالزمان^{۱۴۴} بودم!»

«مرگ؟»

ع.م. قهقهه‌ای زد: «ای باهوش. مرگ. روی ماتحت استخوانی و اسب اسکلتی‌ام.»

من و ع.م. به آسمان نگاه کردیم تا ببینیم هنوز سوار مرگش در آسمان چهار نعل می‌تازد. باران بند آمد. ع.م. صورتش را پاک کرد و ادامه داد: «کلارنس. احمق بیچاره، حرامزاده‌ی آویزان، تنها، بدون زندگی و بدون زن و بچه. نه همسری، نه معشوقه‌ای، پسری، مردی، سگی، خوک، نه عکس دختری و نه عادت ماهانه‌ای. هیچ! حتی شلوارک هم نمی‌پوشید! در تمام تابستان، شلوار جین بلند! کلارنس. خدایا.»

عاقبت زبان من به کار افتاد. «این اواخر ... خبری از کلارنس داشتی؟»

«دیروز زنگ زد ...»

«کی؟»

«چهار و نیم. چرا؟»

فکر کردم، درست بعد از اینکه در خانه‌اش را زدم.

^{۱۴۴} - مربوط به مکاشفات یوحنا. عبارتند از بیماری، جنگ، قحطی و مرگ [م.]

«تلفن زد، پاک به هم ریخته بود، گفت 'تمام شد. دارند میایند تا مرا بگیرند. برایم موعظه نکن!' جیغ زد. خون در رگ‌هایم از حرکت ایستاد. صدایش شبیه این بود که هزاران سیاهی لشکر اخراج شده، چهل تهیه‌کننده در حال خودکشی، نود و نه ستاره‌ی تازه‌کار در حالی که به ایشان تجاوز می‌شود، چشمان خود را بسته و فریاد می‌کشند. آخرین چیزی که گفت این بود 'کمکم کن! نجاتم بده!' و من آنجا بودم، عیسی در آن سوی خط، مسیح در انتهای دیگر سیم. چطور می‌توانستم کمک کنم در حالیکه من علت مشکل بودم نه داروی آن! به کلارنس گفتم دو تا اسپرین بخورد و فردا صبح به من زنگ بزند. باید به سرعت خودم را می‌رساندم. تو اگر جای من بودی، خودت را به سرعت می‌رساندی؟»

کلارنس در خاطر آمد که در میان آن کیک عروسی بزرگ، لایه به لایه از کتاب‌ها، کارت‌ها، عکس‌ها، ترسیده و آشفته، خیس از عرق چسبیده به این توده دراز کشیده بود. ع.م. مرا دید که سر تکان می‌دهم. ادامه داد: «مرده، مگر نه؟ سرش خراب شدند؟» سرم را تکان دادم.

«مرگش طبیعی بود؟». سرم را تکان دادم.

«کلارنس!»

چنان خروشی بود که می‌توانست حیوانات جنگل و چوپانان خوابیده را تکان دهد. آغاز موعظه‌ای در دل تاریکی بود. ع.م. رو دو پا پرید. سرش را بالا گرفت. قطرات اشک از چشمانش فرو ریختند. «... کلارنس ...» و با چشمانی بسته شروع به پایین رفتن از تپه کرد، از موعظه‌های از دست رفته دور شد، به سوی تپه دیگر، جلجتا، همان جایی که صلیب انتظارش را می‌کشید روان شد. به دنبالش رفتم.

ع.م. در حال قدم زدن پرسید: «فکر نکنم چیزی با خودت داشته باشی؟ مشروب، چیزی، لعنتی! داشت روز خوبی می‌شد! کلارنس، ای احمق!»

به صلیب رسیدیم و ع.م. پشت آن را جستجو کرد و تبسمی تلخ پوزخندی زد، کیسه‌ای را بیرون کشید که صدای تکان خوردن مایعی از آن به گوش رسید. «خون مسیح در کیسه‌ای قهوه‌ای از بطری بی‌نام و نشان. مراسم چطور آغاز می‌شد؟» او نوشید و باز هم نوشید. «الان باید چه کنم؟ بالا بروم، خودم را می‌خکوب کنم، و به انتظارشان بنشینم؟»

«انتظارشان؟!»

«خدایا، پسر جان، خیلی طول نمی‌کشد! بعدش به مچ‌هایم میخ می‌کوبند، و بیضه‌هایم آویزان می‌شوند! کلارنس مرده! چطور؟»

«زیر عکس‌هایش خفه شد.»

ع.م. کمر راست کرد: «کی گفته؟»

«خودم دیدم، ع.م.، اما به کسی نگفتم. او چیزی می‌دانست و به خاطرش کشته شد. تو چیزی می‌دانی؟»

ع.م. با وحشت سرش را تکان داد. «هیچ چیز! نه!»

«دو شب پیش، بیرون براون داری، کلارنس کسی را شناخت. مردک مشت‌هایش را بلند کرد! کلارنس فرار کرد! چرا؟»

ع.م. گفت: «سعی نکن بفهمی! بیخیال شو! دلم نمی‌خواهم تو هم با من پایین کشیده شوی. الان کاری از دستم برنمی‌آید اما صبر کن ...» صدای ع.م. شکست. «با کشته شدن کلارنس، خیلی نمی‌گذرد تا بفهمند من او را فرستادم تا آن شب به براون داری برود ...»

«تو فرستادی؟!»

و من؟ به فکرم خطور کرد. تو بودی که برای من نوشتی تا به آنجا بروم!؟

«ع.م. او که بود. آنها، آنها کی هستند؟! مردم همه جا در حال مردن هستند. دوست من، رُی هم شاید مرده باشد!»

ع.م. مکث کرد و خیلی آرام گفت: «رُی؟ مرده؟ او خوش‌شانس است. پنهان شده؟ فایده‌ای ندارد! او را هم می‌گیرند. مثل من. در این سالها خیلی چیزها فهمیده‌ام.»

«از کی تا به حال؟»

«چرا؟»

«من هم ممکن است بمیرم. من به طور اتفاقی به چیزی بخوردم، اما لعنت به من اگر بدانم که چه بوده است. رُی هم به طور اتفاقی به چیزی برخورد و حالا مرده یا فراری است. خدای من، کسی کلارنس را کشته چون او تصادفاً به چیزی برخورد کرد. خیلی طول نمی کشد که خواهند فهمید، چه می دانم، من کلارنس را خیلی خوب می شناختم و شکی نیست که مرا هم می کشند. اه، به درک، ع.م.، مانی می خواهد استودیو را برای دو روز ببندد. تا تمیزکاری کند، رنگ بزند. خدایا، نه. به خاطر رُی است! فکر کن! ده هزار دلار را به هوا بریزی فقط به این خاطر که یک ابله دیوانه را پیدا کنی که تنها جرمش این است که در ده میلیون سال قبل زندگی می کند، کسی که دیوانه وار با یک هیولای گلی در حال فرار است و برای سرش جایزه گذاشته اند. چرا رُی این قدر مهم است؟ چرا او هم باید مثل کلارنس بمیرد؟ تو. آن شب. تو گفتی که بر فراز جلجتا بودی. گفتی که دیوار، نردبان و جنازه روی نردبان را دیدی. توانستی صورت جنازه را ببینی؟»

صدای ع.م. می لرزید: «خیلی دور بود.»

«صورت مردی که جنازه را روی نردبان گذاشت را دیدی؟»

«تاریک بود...»

«هیولا بود؟»

«چی بود؟»

«آن مردی که چهره‌ای از موم ذوب شده صورتی رنگ، با تکه گوشتی بالای چشم راست و دهانی وحشتناک داشت؟ او بود که آن جنازه‌ی تقلبی را بالای نردبان کشاند تا استودیو را به وحشت بیاندازد، تو را بترساند، مرا بترساند، و از همه به گونه‌ای و به دلیلی اخاذی کند؟ ع.م. اگر قرار است بمیرم، نباید بدانم چرا؟ اسم هیولا را بگو ع.م.»

«و واقعاً تو را به کشتن بدهم؟ هرگز!»

کامیونی زوزه‌کشان به سوی گوشه‌ای که انبار استودیو قرار داشت دور زد. از کنار جلجتا رد شد، ابری از غبار را به هوا بلند کرد و در بوق گوشخراشش دمید. فریاد کشیدم: «حواست را جمع کن، احمق!»

کامیون در غبار گم شد. و ع.م. هم همراهش محو شد.

مردی که سی سال پیرتر از من بود، به سرعت می‌دوید. شگفت‌آور است! ع.م. مشتی نوار پارچه‌ای که شناور در طوفان خاک چهار نعل پیش می‌رفت، گویی که از زمین بلند شده بود، پرواز می‌کرد، و چیزهایی را به عبری رو به آسمان فریاد می‌کشید.

تقریباً فریاد کشیدم پیش کلارنس نروی!

پیش خودم فکر کردم، احمق. کلارنس خیلی از او جلوتر رفته است. هیچوقت به او نمی‌رسی!!

فریتز در اتاق پرژکتور شماره‌ی ۱۰ به همراه مگی منتظر بودند. او فریاد کشید: «کجا بودی؟ حدس بزن چه شده؟ حالا داستان فیلم ما وسط ندارد!»

عالی بود، برای درمان جنون رو به افزایشم نیاز داشتم تا در مورد چیزی ابلهانه، چرند و جنون‌آمیز حرف بزنم. با خودم فکر کردم، خدایا فیلم ساختن مثل عشق‌بازی با مجسمه‌های سنگی دیوهاست. از خواب می‌پری و می‌بینی با ناخن‌های ستون فقرات مرم‌بین این کابوس را خراش می‌دهی و از خودت می‌پرسی: اینجا چه کار می‌کنم؟ دروغ می‌گویی. شکلک درمیآوری. فقط به این خاطر که فیلمی بسازی تا بیست میلیون نفر را به خود جذب کند یا از خود فراری دهد.

همه‌ی اینها هم توسط دیوانه‌هایی انجام می‌شود که در اتاق‌های پرژکتور در مورد شخصیت‌هایی که اصلا در قید حیات نیستند جر و بحث می‌کنند.

چقدر خوب بود که حالا اینجا با فریتز و مگی پنهان شده بودم و با صدای بلند مزخرف می‌گفتم و نقش احمق‌ها را بازی می‌کردیم. اما مزخرف گفتن کمکی نکرد. در ساعت چهار و نیم از همه عذرخواهی کردم و به سوی دستشویی روانه شدم. آنجا در وومیتریوم^{۱۴۵} رنگ به رو نداشتم. وومیتریوم، تمام نویسنده‌هایی که بعد از شنیدن ایده‌های درخشان تهیه‌کنندگانشان به دستشویی پناه می‌آوردند، این اسم را برای اینجا گذاشته بودند.

تلاش کردم تا مالشی همراه با صابون و آب، رنگ را به صورتم برگردانم. پنج دقیقه تمام روی روشویی خم شدم و گذاشتم تا ناراحتی و اضطراب از چاهک روشویی پایین برود. بعد از اینکه مرحله‌ی خشک کردن را به زحمت تمام کردم، دوباره صورتم را شستم و بار دیگر برای رویارو شدن با فریتز و مگی برگشتم، به خاطر نور کم اتاق پرژکتور خوشحال بودم.

فریتز گفت: «تو! یک صحنه را عوض کرد و فاتحه‌ی بقیه را خواندی. من سر ظهر شام بعد از شام آخر تو را به مانی نشان دادم. حالا، به خاطر پایان خیلی خوب کوفتی تو، او، برخلاف اخلاق مزخرف

^{۱۴۵} - در اصطلاح راهروهای خروجی زیر پای تماشاگران در سالن‌ها و آمفی تئاترهای روم باستان را می‌گفتند [م].

همیشگی‌اش، می‌گوید که مجبوریم برخی صحنه‌های اولیه را دوباره فیلمبرداری کنیم، فیلم شبیه ماری شده که مرده اما دمش هنوز زنده است و تکان می‌خورد. خودش نمی‌خواست این را به تو بگوید؛ صدایش مثل این بود که برای ناهار مشغول نشخوار کردن امعاء و احشاء خودش، یا سیراب شیردان تو است. البته تو را با الفاظ دیگری هم خطاب کرد که نمی‌خواهم از آنها استفاده کنم، اما عاقبت گفت آن حرامزاده را بگویند تا روی صحنه‌های نهم، چهاردهم، نوزدهم، بیست و پنجم و سی‌ام کار کند. مرتب بنویسید و صحنه‌ها را بگیرید. اگر بخواهیم بقیه‌ی صحنه‌ها را هم بگیریم، مجبوریم این فکر را به بقیه بقبولانیم که یک فیلم کمابیش حسابی داریم.»

حس کردم همان رنگ گرم قلبی به صورتم دوید. با صدای بلند گفتم: «برای یک نویسنده‌ی جدید کار بزرگی است! زمان نداریم!»

«همه‌اش باید ظرف سه روز آینده انجام شود! کار را متوقف می‌کنیم. موسسه‌ی الکلی‌های گمنام را خبر می‌کنم تا در هفتاد و دو ساعت آینده مراقب ع.م. باشند، الان باید بفهمین کجا پنهان ...»

در سکوت به او خیره شدم اما نمی‌توانستم به او بگویم که قبلا ع.م. را طوری ترسانده‌ام که از بین ما رفته است. عاقبت گفتم: «خوب مثل اینکه من این هفته باعث اتفاقات بد زیادی بوده‌ام.»

فریتز خم شد و شانهام را چنگ زد: «از خود راضی، بمان! می‌خواهم سنگ بزرگتری روی دوشت بگذارم تا از تپه بالا ببری»^{۱۴۶}. تو یهودی نیستی؛ دنبال احساس گناه نباش.» دسته‌ای کاغذ را به سوی من پرت کرد: «بنویس، دوباره بنویس و دوباره بنویسشان!»

«تو مطمئنی مانی خواسته من این کار را انجام بدهم؟»

«او بیشتر دلش می‌خواهد که تو را به دو اسب وحشی ببندد و ماشه را بکشد، اما زندگی است دیگر؛ بعضی وقتها اندکی تنفر داری و بعضی وقتها تنفرت اندازه ندارد.»

«پس مرگ سریع می‌راند چه؟ از من خواست دوباره به سراغش بروم!»

فریتز روی دو پا جهید. «از کی؟»

^{۱۴۶} - اشاره به داستان اسطوره‌ی سیزیف دارد [م.]

«از نیم ساعت پیش.»

«او نمی‌تواند این کار را بدون ...»

«بله. رُی. و رُی هم رفته است. به نظر من هم باید او را پیدا کنم. و استودیو هم قرار است چهل و هشت ساعت تعطیل باشد تا بازسازی شود و چیزهایی که نیازی به رنگ شدن ندارند را دوباره رنگ بزنند.»

«الاغها. احمق‌ها. هیچ کس به من چیزی نگفته. خوب، به این استودیو به درد نخور نیازی نداریم. می‌توانیم در خانه‌ی من کار بازنویسی را انجام بدهیم.»

تلفن زنگ زد. فریتز آن را در مشت گرفت، بعد آن را به دست من داد. تلفن از معبد آنجلوسِ امی سمپل مک‌فرسون^{۱۴۷} بود. صدایی زنی به زحمت از آن سوی خط به گوش می‌رسید: «خیلی معذرت می‌خواهم قربان، اما شما برحسب اتفاق کسی را می‌شناسید که خود را ع.م. می‌نامد؟»

«ع.م.؟»

فریتز تلفن را از دستم چنگ زد. من دوباره آن را چنگ زدم. هر دو گوشمان را روی گوشی گذاشتیم. «ادعا می‌کند که روح مسیح است که دوباره متولد شده و به تازگی توبه کرده ...»

صدای دیگری، یک مرد، از آن سوی خط فریاد کشید: «بده به من بینم! من کشیش کمپو هستم! این بی‌خدای دهشتناک را می‌شناسید؟ ما باید پلیس را خبر می‌کردیم اما اگر روزنامه‌ها بفهمند که مسیح را از کلیسایمان بیرون انداخته‌ایم، خوب! شما سی دقیقه وقت دارید تا این بی‌شرف را از خشم خدا نجات دهید! و البته خشم من!»

گوشی را سرجایش گذاشتم. رو به سمت فریتز نالیدم: «مسیح! دوباره زنده شده است.»

^{۱۴۷} - ر.ک. فصل ۳۹.

تا کسی من در مقابل معبد آنجلوس توقف کرد و در همان زمان آخرین دسته‌ی آواره‌ها در حال بیرون آمدن از آخرین کلاس‌های انجیل‌خوانی معبد بودند. جناب کشیش کمپو بیرون ایستاده بود، دست‌های چروکیده‌اش را به هم می‌مالید و طوری راه می‌رفت که انگار یک دینامیت توی ماتحتش فرو کرده‌اند.

فریاد کشید: «خدا را شکر!» و دوید. به ناگاه با وحشت ایستاد. «شما همان دوست جوان این بدبخت هستید، هان؟»

«ع.م.؟»

«ع.م.! چه مجرم پلیدی! بله، ع.م.!»

«من دوستش هستم.»

«چه رقت‌بار. بجنبید، حالا!»

آرنج او مرا به داخل هل داد و از یک راهرو به سالن اصلی برد. خالی بود. از جایی در آن بالا صدای پر زدن ملایمی می‌آمد، مثل بال زدن‌های یک فرشته. کسی داشت با زمزمه‌هایی بهشتی سیستم صوتی را امتحان می‌کرد. «کجا...؟» زبانم بند آمد.

درست آنجا، در مرکز اشکوب، در سریر بیست و چهار قیراطی خداوند، ع.م. نشسته بود. شق و رق، با چشمانی خیره به جلو که گویی از پشت دیوارهای کلیسا می‌دید، هر دو دستش در حالی که کف آن رو به بالا بود، روی دسته‌های صندلی قرار داشتند.

«ع.م.» از راهرو یورتمه‌کنان پایین رفتم و دوباره توقف کردم. دوباره خون تازه از هر کدام از زخم‌های روی مچ‌های بیرون‌زده‌اش می‌چکید. کشیش از پشت من فریاد زد: «دردناک نیست؟ مردک وحشتناک! برو بیرون!»

گفتم: «اینجا کلیسای مسیحیان نیست؟»

«چطور جرأت می‌کنی این سؤال را بکنی!»

بهت زده گفتم: «فکر نمی‌کنید در چنین موقعیتی، خود مسیح هم کمی رحم از خود نشان می‌داد؟»

کشیش فریاد زد: «رحم؟! او به زور وارد کلیسای ما شد و فریاد می‌کشید 'من مسیحی واقعی هستم! به جان خودم بیمناکم. راه را باز کنید!' او به سمت اشکوب رفت تا زخم‌هایش را نشان بدهد. البته خودش را هم به همه نشان داد. بخشش؟ تقریباً همه یکه خورده بودند و همه چیز به هم ریخت. فکر نکنم اعضای کلیسایمان دیگر برگردند. اگر چیزی بگویند، اگر روزنامه‌ها زنگ بزنند، می‌فهمی؟ کاری کرد که از خنده در حال مردن بودیم. رفیق تو!»

«رفیق من...» اما صدایم جلایی نداشت چون در حال بالا رفتن از اشکوب بودم تا در کنار این دلقک مسخره که ادای نقش‌های شکسپیر را درمی‌آورد، بایستم. در همان حال که از کنار یک دخمه می‌گذشتم، بانگ زدم: «ع.م.»

چشمان ع.م. رو به ابدیت ثابت بودند، پلک زدند و دوباره ثابت شدند. گفت: «اوه، سلام جوان، چه خبرها؟»

فریاد زدم: «چه خبرها؟ خودت را به بد دردمندی انداخته‌ای!»

ع.م. ناگهان دریافت کجاست و دستانش را بالا گرفت. «اوه، نه، نه!» چشمانش طوری می‌خکوب مانده بودند که انگار کسی یک جفت رتیل به سوی او پرتاب کرده بود. «باز از من غضبناکند؟ دنبالم کرده‌اند؟ من مرده به حساب می‌آیم. مراقبم باش! با خودت بطری آورده‌ای؟»

دستی روی جیب‌هایم کشیدم انگار همیشه چنین چیزهایی را با خودم به همه جا می‌برم و سری تکان دادم. برگشتم تا به کشیش نگاه کنم که در همان لحظه با رگباری از ناسزا به شتاب پشت تخت رفت و یک بطری شراب قرمز را در دستان من چپاند.

ع.م. خیز برداشت اما من آن را قاب زدم و به عنوان طعمه نگاه داشتم. «از این طرف. بعد در بطری را باز می‌کنم.»

«چطور جرأت می‌کنی با مسیح این طور حرف بزنی!»

کشیش فریاد زد: «تو چطور جرأت می‌کنی خودت را مسیح بنامی؟»

ع.م. دندان قروچه‌ای کرد: «مسأله جرأت نیست، من خودش هستم.» با حالتی لاقیدانه از بلندی فراخواست و از پله‌ها پایین افتاد. کشیش غرولند کرد، به نظرم قاتل درونش او را وادار می‌کرد تا مشت‌هایش را تکانی بدهد. ع.م. را از جا بلند کردم و در حالی که بطری را تکان می‌دادم، او را صحیح و سلامت از راهرو و بعد از ساختمان بیرون بردم.

تاکسی هنوز همانجا بود. ع.م. قبل از سوار شدن به ماشین برگشت تا در درگاه معبد کشیش را ببیند، صورتش از نفرت سرخ شده بود.

ع.م. پنجه‌های زخمی‌اش را بالا گرفت. «بست نشینی! هان؟ بست؟»

کشیش نعره زد: «تخیر آقا، اصلاً نمی‌شود.»

در به هم کوبیده شد!

پیش خودم تصور کردم که درون معبد هزاران بال فرشته، آزادانه بال می‌زنند و فضای پلید آنجا را تصفیه می‌کنند. ع.م. تلوتلو خوران به درون تاکسی رفت، بطری شراب را قاپید، بعد به جلو خم شد و در گوش راننده زمزمه کرد. «جتسیمانی!»

به راه افتادیم. راننده یک چشمی به کتاب نقشه‌اش خیره شده بود. زیر لب زمزمه می‌کرد: «جتسیمانی، خیابان است؟ کوچه است؟ یا جایی است؟»

«حتی صلیب امن نیست، حتی صلیب هم دیگر امن نیست» ع.م. زیر لب زمزمه می‌کرد، از شهر می‌گذشتیم، خیره به مچ‌های زخمی‌اش نگاه می‌کرد انگار باور نداشت به بازوهایش چسبیده باشند. ع.م. خیره از پنجره‌ی تاکسی به خانه‌هایی که از مقابل‌مان می‌گذشتند خیره شده بود. «آیا مسیح هم یک دیوانه‌ی افسرده بود؟ مثل من؟»

جویده جویده گفتم: «نه، جزو آجیل‌ها نیستی. اما در همان کاسه‌ای نشستی که بادام‌ها و بادام زمینی‌ها هستند. چه چیز باعث شد به آنجا بروی؟»

«در تعقیبم بودند. دنبالم بودند. من روشنایی روی زمینم»، این آخری را با طعنه‌ای سنگین ادا کرد. «یا مسیح، ای کاش این همه نمی‌دانستم.»

«به من بگو، اعتراف کن.»

زیر لب گفت: «آن موقع دنبال تو هم می‌آیند! کلارنس! به اندازه‌ی کافی سریع فرار نکرد، مگر نه؟»
گفتم: «من هم کلارنس را می‌شناختم، سالها پیش ...»

ع.م. از قبل هم بیشتر وحشت کرد. «به هیچ کس نگو! آنها این را از من نخواهند شنید.»

ع.م. در یک ضرب نصف بطری را سر کشید، بعد چشمکی زد و گفت: «شتر دیدی ندیدی.»

«نه، جناب، ع.م. باید به من بگویی، شاید ...»

«... بعد از امشب زنده نباشم؟ نه نیستم اما دلم نمی‌خواهد هر دو بمیریم. تو الاغ بامزه‌ای هستی. فرزندان خردسال، به سوی من بیایید، و از قدرت خداوند، تو پیدایت شد!»

نوشید و با پشت دست لبخند را از روی لبانش پاک کرد. در بین راه توقف کردیم. ع.م. تقلا کرد تا از ماشین بیرون بیپرد و جین بخرد. تهدید کردم که او را می‌زنم و خودم برای خریدنش رفتم. تاکسی به درون استودیو سُر خورد و به آرامی نزدیک خانه‌ی پدر و مادر بزرگم ایستاد.

ع.م. گفت: «چرا اینجا شبیه کلیسای باپتیست‌های سیاه در خیابان مرکزی است! من نمی‌توانم وارد شوم! من نه سیاه پوستم و نه باپتیست. فقط عیسی هستم، و یهودی‌ام! به او بگو کجا باید برویم!»

تا کسی هنگام غروب به جلجتا رسید. ع.م. سرش را بالا گرفت و به نشیمنگاه قدیمی‌اش نگریست.
«این همان صلیب واقعی است؟» شانه بالا انداخت «به همان اندازه که من عیسی واقعی هستم.»

به صلیب خیره شدم. «ع.م.» نمی‌توانی اینجا پنهان شوی. حالا دیگر همه می‌دانند اینجا تنها جایی است که می‌آیی. باید مکانی واقعاً مخفی پیدا کنیم تا زمانی که قرار شد دوباره فیلمبرداری شروع شود، آنجا بمانی.»

ع.م. گفت: «تو نمی‌فهمی، بهشت و جهنم هر دو تعطیل شده‌اند. حتی اگر توی سوراخ موش یا سر برج عاج هم باشم مرا پیدا می‌کنند. جلجتا و شراب تنها جایی است که دارم. حالا هم پایت را از روی ردای من بردار.»

بقیه شراب را در سوراخ بلایش سرازیر کرد و راه بالای تپه را در پیش گرفت. ع.م. گفت: «خدا را شکر، تمام صحنه‌های اصلی‌ام را تمام کرده‌ام» ع.م. دست مرا در دست گرفت و گفت: «فرزندم، دیگر همه چیز تمام شد.» خیلی آرام به نظر می‌رسید، در حال بالا رفتن به سمت پایین خم شده و در میانه راه، جایی بین این دو ایستاده بود. «من نباید فرار می‌کردم، تو هم نباید اینجا در حال صحبت با من دیده شوی. آنها با خود میخ و چکش اضافه می‌آورند و آن وقت تو نقش سیاهی لشکر دزد سمت چپ مرا بازی خواهی کرد. یا یهودا را. طناب را که بیاورند تو هم ناگهان اسخریوطی خواهی شد.»^{۱۴۸}

برگشت و دستانش را روی صلیب و یک پایش را روی زائده کوچکی که برای بالا رفتن بود گذاشت.

گفتم: «خواهش آخر؟ هیولا را می‌شناسی؟»

«خدایا، شبی که متولد شد آنجا بودم.»

«متولد؟»

«متولد، لعنتی، مگر چه معنی می‌دهد؟»

«ع.م. برایم بگو، باید بدانم!»

^{۱۴۸} - در بعضی منابع مسیحی ذکر شده که یهودا به واسطه شباهت بسیارش به عیسی به جای او به دار زده شده است.

[.م]

ع.م. گفت: «و به خاطر دانستنش بمیری احمق، چرا می خواهی بمیری؟ عیسی ناجی است، مگر نه؟ اما اگر من عیسی باشم و فنا شوم، تمام شما فنا خواهید شد! کلارنس حرامزاده‌ی بدبخت را ببین. آنهایی که به سراغ او رفتند از ترس فراری هستند. بعد از ترس، وحشت می کنند و وقتی وحشت زده شدند، متنفر می شوند. اصلا می دانی نفرت واقعی چه چیزی است جوان؟ یعنی شب بی دست و پاها نیست، وقتی برای خوب رفتار کردن نمی دهند. کسی می گوید بکش و کشته می شوند. و تو داری با این مزخرفات ابلهانه‌ات در مورد مردم پرسه می زنی. خدای من، اصلا متوجه نمی شوی که یک فاحشه است که دارد تو را می زند یا این که قاتلی است که چاقویی در بدنت فرو کرده. می میری و در حال مردن می گویی اوه، پس اینطوری است، اما دیگر خیلی دیر شده است. پس احمق جان، به حرف عیسای پیر گوش بده.»

«یک احمق به درد بخور، یک ابله مفید. لنین اینطوری گفته.»

«لنین! می بینی! در چنین موقعی، وقتی دارم جیغ می کشم: آبشار نیاگارا دارد فرو می ریزد! بشکته‌ات کجاست؟ تو بدون چتر از روی صخره پایین می پری. لنین؟! آخ! راه تیمارستان کدام طرف است؟»

ع.م. که شرابش را تمام کرده به رعشه افتاده بود.

آب دهانش را قورت داد. «مفید، ابله.»

مثل اینکه تازه چیزی به ذهنش آمد، گفت: «نه صبر کن، دوباره برایت نخواهم گفت. اگر پیش من بمانی، له و لورده می شوی. اگر چیزی که من می دانم بدانی، تو را در ده قبر جدا از هم کنار دیوار چال می کنند. به قطعات کوچک تمیز، مرتب و منظم تکه تکه‌ات می کنند. اگر پدر و مادرت زنده باشند، آنها را هم آتش می زنند. و همسرت...»

بازوانم را چنگ زدم. ع.م. عقب کشید.

«شرمنده. اما مثل این که نقطه ضعف داری. خدای من، هنوز مست نیستم. گفتم "نقطه ضعف داری" همسرت کی برمی گردد؟»

«به زودی»

مثل این بود که صدای ناقوس عزا در شامگاه برخواست. به زودی.

«پس آخرین فصل از کتاب ایوب^{۱۴۹} را بشنو. تمام شد. آنها تا وقتی همه را نکشند، دست بر نمی-دارند. این هفته اوضاع از کنترل خارج شده. آن جنازه‌ای که بالای دیوار دیدی. آنجا گذاشته بودند تا...»

«از استودیو اخاذی کنند؟» از کراملی نقل قول کردم. «بعد از این همه مدت که گذشته، هنوز از آربوتنات می‌ترسند؟»

«عین سگ! برخی اوقات مرده‌ها در گورهایشان بیشتر از زنده‌های این بالا قدرتمندند. ناپلئون را ببین، صد و پنجاه سال پیش مرده، اما هنوز در دویست کتاب زنده است! خیابان‌ها و بچه‌ها را به نام او می‌کنند! همه چیز را از دست داد و در این نداشتن دوباره همه چیز را به دست آورد! هیتلر؟ ده‌ها هزار سال دیگر همین اطراف می‌پلکد. موسیلینی؟ تا وقتی زنده‌ایم، در پمپ بنزین آویزان تاب می-خورد! حتی خود عیسی!» زخمه‌ایش را واری کرد. «من کار بدی انجام نداده‌ام. اما حالا باید دوباره بمیرم. اما اگر قرار بود مثل تو شیرین عقل باشم تا به حال همه چیز را به گند کشیده بودم. حالا، خفه شو. آنجا بطری دیگری هست؟»

جین را از جایش برداشتم.

آن را چنگ زد. «حالا کمک کن تا از صلیبم بالا بروم و گورت را گم کن.»

«ع.م. نمی‌توانم تو را اینجا ول کنم.»

«جای دیگری نیست که بتوانی مرا آنجا ول کنی.»

نصف بیشتر بطری را سر کشید.

اعتراض کردم: «تو را می‌کشد!»

«این مسکن است بچه. وقتی برای گرفتتم بیایند، من حتی اینجا هم نیستم.»

^{۱۴۹} - بخشی از کتاب عهد عتیق [م.]

ع.م. شروع به بالا رفتن کرد. به چوب جلا خورده‌ی صلیب چنگ زدم، با مشت به آن کوبیدم و بالا را نگاه کردم. «لعنت به تو، ع.م. به درک! اگر این آخرین شب توست ... پاک هستی!»

بالا رفتنش کند شد. «چی؟»

از دهانم بیرون پرید: «آخرین بار که اعتراف کردی کی بود؟»

سرش از شمال به جنوب جنبید و صورتش به سوی گورستان و فراز دیوار آن چرخید. پیش خودم شگفت‌زده شدم: «کجا؟ کجا اعتراف کردی؟»

صورتش بی‌حرکت، فرو رفته در خلسه به سوی شمال ثابت مانده بود، این حالت سبب شد تا با تقلا خودم را بالا بکشم و جای پای روی صلیب را چنگ بزنم و پایم را روی آن بگذارم.

ع.م. نعره زد: «چه غلطی می‌کنی؟ اینجا جای من است!»

«دیگر نه، آنجا، آنجا و اینجا!»

از پشت به دور او چنبره زدم که باعث شد برگردد و فریاد بزند: «برو پایین!»

«ع.م. کجا اعتراف کردی؟»

به من خیره شد اما چشمانش رو به سمت شمال چرخید. نگاهم را چرخاندم تا آن را در امتداد چوب دراز صلیب نگاه دارم، جایی که روی آن یک بازو و یک مچ و یک دست در انتظار سوراخ شدن ثابت مانده بودند. گفتم: «خدا، بله!»

در امتداد آن که همچون مکسگ یک تفنگ می‌ماند، دیوار، جایی که مترسک مومی و مقوایی در آن قرار گرفته بود، و در ورای آنها در آن سوی بیشه‌زاری از سنگ‌های مرمر، نمای کلیسای سنت سباستین و در باز مانده‌ی آن قرار داشت!

به سختی گفتم: «بله! ممنون ع.م.»

«گمشو پایین!»

«رفتم.» و چشمانم را از دیوار برداشتم اما در آخرین لحظه دیدم صورتش یک بار دیگر به سرزمین مردگان و کلیسای ورای آن چرخید.

هبوط کردم.

ع.م. گفت: «کجا می‌روی؟!»

«جایی که باید چند روز پیش ...»

«احمق کله خر. از کلیسا دوری کن! امن نیست!»

دست از پایین رفتن برداشتم و به بالا نگاه کردم «کلیسا امن نیست؟»

«نه، کلیسا نه! در آن سوی گورستان است و آخر شبها، هر احمقی می‌تواند داخل آن بشود!»

«او به آنجا سر می‌زند، مگر نه؟»

«او؟»

لرزه بر تنم افتاد. «لعنتی. شبها قبل از اینکه به درون گورستان بخزد، برای اعتراف به کلیسا می‌رود، آره؟»

ع.م. در خود جمع شد. «لعنت به تو! حالا دیگر تو هم فنا شدی!» چشمانش را بست، غر و لند کرد و در میانه‌ی گرگ و میش آغاز شب در آخرین موقعیت خود، روی ستون تیره جا گرفت. «برو! دنبال هراس هستی؟ وحشت می‌خواهی؟ برو یک اعتراف درست و حسابی بشنو. پنهان شو، و وقتی آخر شب، بله آخرهای شب، پیدایش شد، و صدایش را شنیدی، روحت از ترس به لرزه می‌افتد، می‌سوزد و نابود می‌شود.»

این حرفش باعث شد تا چنان تیرک صلیب را چنگ بزنم که تراشه‌های چوب در کف دستانم فرو روند. «ع.م.؟ تو همه چیز را می‌دانی، مگر نه؟ تو را قسم به عیسی مسیح حرف بزن، حرف بزن قبل از آنکه دیر شود. می‌دانی چرا آن جنازه را روی دیوار گذاشتند و شاید هم هیولا آن را گذاشته تا بقیه را بترساند، و اینکه هیولا کیست؟ حرف بزن، بگو.»

ع.م. رو به پایین، به من نگاه کرد. «پسرک حرامزاده‌ی احمق بیگناه و بیچاره. دلت می‌خواهد بمیری در حالیکه حتی نمی‌دانی چرا.»

دستانش را، یکی به سمت شمال و دیگری به سمت جنوب، کشید تا چوب صلیب را بچسبد، گویی که می‌خواست پرواز کند. به جای آن یک بطری خالی پیش پای من افتاد و شکست. رو به سوی آسمان زمزمه کرد: «حرامزاده‌ی بدبخت نازنین.»

صلیب را رها کردم و دو گام باقی مانده را پریدم. وقتی به پایین تپه رسیدم، خسته و از پا افتاده برای آخرین بار صدا زدم: «ع.م.؟»

او با صدایی غم‌آلود گفت: «برو به جهنم، چون اصلاً مطمئن نیستم بهشت کجا ...»

صدای نزدیک شدن ماشین‌ها و آدم‌ها را شنیدم. ع.م. از فراز آسمان زمزمه کرد: «بدو.»

نتوانستم بدوم. فقط توانستم دور شوم.

دکتر فیلیپس را دیدم که از نتردام بیرون می‌آمد. یک کیسه‌ی پلاستیکی به دست داشت و قیافه‌اش شبیه کسانی بود که در پارک‌های عمومی با یک سیخ آشغال‌ها را در کیسه‌هایی جمع می‌کنند که قرار است سوزانده شوند. جا خورد چون یک پا در هوا روی پله‌ها ایستاده بودم انگار که قرار بود به مراسم دعا بروم.

سریع و مشتاقانه گفت: «به به، این هم پسر اعجاب‌انگیزی که به عیسی یاد داد روی آب راه برود و به یهودای اسخریوطی کمک کرد تا به جمع مجرمین بازگردد!»

با دلخوری گفتم: «من نبودم. چهار حواری بودند من فقط پا جای پاهای آنها گذاشتم.»

با گستاخی، در حالیکه سراپای مرا ورنانداز می‌کرد و با انگشتش روی پلاستیک ضرب گرفته بود، گفت: «اینجا چکار می‌کنی؟» بوی بخور و ادکلنش به دماغم خورد.

باید کاری می‌کردم. «سحرگاه. بهترین زمان برای شکار است. خدایا، عاشق اینجا هستم. بالاخره یک روز مال من خواهد شد. نگران نشو، تو را اخراج نمی‌کنم. وقتی مال من شد تمام دفاترش را خراب و کاری می‌کنم که همه‌ی کسانی که اینجا بودند به تاریخ پیوندند. مانی را می‌گذارم تا در خیابان دهم، در نیویورک کار کند، همانجا! فریتز را هم در برلین می‌گذارم! خودم در گرین تاونز. رُی؟ اگر آن احمق برگشت. آن طرف‌تر یک مزرعه از دایناسورها درست کند. دیوانه‌وار پیش خواهم رفت! به جای چهل فیلم در سال، فقط ده دوازده شاهکار درست می‌کنم! مگی باتوین را هم قائم مقام استودیو می‌کنم، عالی است، و لوییس بی. مایر را هم از بازنشستگی بیرون می‌کشم. و ...»

دیگر هیچ چیز به فکرم نمی‌رسید. دکتر فیلیپس با دهان باز ایستاده بود انگار که یک نارنجک ساعتی به دستش داده بودم.

«کسی مشکلی دارد که به نتردام بروم؟ دلم می‌خواهد از آن بالا بروم و وانمود کنم که کازیمودو هستم. امن است؟»

دکتر به سرعت، در حالیکه مثل سگی که به دور شیر آتش‌نشانی می‌چرخد به دور من می‌چرخید، گفت: «نه، امن نیست. داریم تعمیرات می‌کنیم. در این فکر هستیم که تمام اینجا را خراب کنیم.» برگشت و به راه افتاد. در حالیکه در ورودی کلیسا محو می‌شد فریاد کشید: «دیوانه‌ها. شما دیوانه- اید!»

ده ثانیه ایستادم و به در باز کلیسا نگاه کردم. خون در رگ‌هایم یخ زد. چون از داخل صدایی شبیه خرخر و بعد یک ناله و بعد صدایی مثل کشیده شدن طناب یا زنجیری به دیوار را شنیدم.

«دکتر!»

از ورودی داخل شدم، اما چیزی ندیدم.

«دکتر!؟»

در بالای کلیسا سایه‌ای تکان خورد. انگار یک کیسه شن بزرگ در تاریکی تاب می‌خورد. یاد جنازه- ی رُی افتادم که آویخته از طناب از سقف سالن ۱۳ تاب می‌خورد.

«دکتر!؟»

او رفته بود. در تاریکی بالای سرم به چیزی خیره شدم بودم که شبیه کف کفشش بود که بالا و بالاتر می‌لغزید.

«دکتر!»

به یکباره اتفاق افتاد. چیزی به در کلیسا برخورد کرد. یک لنگه کفش راحتی سیاه رنگ بود.

فریاد زدم: «یا مسیح!»

عقب کشیدم تا سایه بلندی که در آسمان بالای کلیسا تاب می‌خورد را ببینم. گفتم: «دکتر!؟»

«بگیر!»

کراملی یک اسکناس ده دلاری به سوی راننده تاکسی‌ام انداخت، او هم بوق زد و آن را گرفت. کراملی گفت: «درست مثل فیلم‌ها! آدم‌ها پول برای راننده‌ی تاکسی می‌اندازند و بقیه‌اش را هم نمی‌گیرند. تشکر کن.»

«تشکر!»

کراملی صورتم را برانداز کرد. «یا مسیح، برو تو. این را هم ببر داخل.» و یک بسته آبجو به دستم داد.

نوشیدم و به کراملی درباره‌ی کلیسا، دکتر فیلیپس، اینکه صدای فریادی را شنیدم و سایه‌ای که در میان سایه‌ها به بالا سر خورد گفتم. و آن یک لنگه کفش سیاهی که از آن بالا بر کف خاک گرفته‌ی کلیسا افتاد. حرفم را اینطور به پایان رساندم: «دیدم. اما چه کسی می‌تواند بگوید چه بوده؟ استودیو که درش را تخته کرده. فکر می‌کردم دکتر شرور است. حتماً یکی از اشرار دیگر او را گرفتار کرده است. تا حالا دیگر جنازه‌ای نیست. دکتر بیچاره. چه می‌گوییم؟ حتی دوستش هم نداشتم!»

کراملی گفت: «یا مسیح بلند مرتبه، تو برایم جدول نیویورک تایمز آوردی در حالیکه می‌دانی فقط می‌توانم مال دیلی نیوز را حل کنم. مثل گربه‌ای که به کشتارش افتخار می‌کند، جنازه‌ها را تا خانه من کشانده‌ای، آن هم بدون هیچ قاعده و دلیلی. هر وکیلی باشد تو را از پنجره بیرون آویزان می‌کند. همه‌ی قاضی‌ها با چکش روی مخت می‌کوبند. روانشناس‌ها از دیدنت سرباز می‌زنند. می‌توانی مثل یک ماهی دودی تا آخر بلوار هالیوود تخته گاز بروی بدون اینکه به خاطر آلودگی دستگیر شوی.»

در یأس فرو رفتم و گفتم: «آره.»

تلفن زنگ زد. کراملی آن را به دست من داد. صدایی گفت: «آنها اینجا دنبال او می‌گردند، آنجا دنبال او می‌گردند، آنها همه جا دنبال آن رذل می‌گردند. او در بهشت است، او در جهنم...»

فریاد زد: «آن پیمپرئل^{۱۵۰} فراری لعنتی است!»

گوشی را ول کردم انگار که یک بمب است و می‌خواهد منفجر شود. بعد دوباره آن را قاپیدم. فریاد زد: «کجایی؟»

/وووووووم. بووووق.

کراملی گوشی را به گوشش چسباند، سرش را تکان داد. گفت: «رئی؟»

سرم را تکان دادم، تلوتلو خوردم. انگشتانم را گاز گرفتم و تلاش کردم تا در شرم دیواری بکشم و جلوی از چیزی که قرار بود بیاید را بگیرم. اشک‌ها رسیدند. «او زنده است، او واقعاً زنده است!»

«ساکت باش.» کراملی مشروب دیگری در دستم چپاند. «سرت را خم کن.»

سرم را خم کردم تا او بتواند پشت جمجمه‌ام را ماساژ دهد. اشک‌ها از نوک بینی‌ام می‌چکیدند. «خدا را شکر، زنده است.»

«چرا زودتر زنگ نزد؟»

با چشمانی بسته رو به زمین حرف زدم. «شاید ترسیده، همانطور که گفتم، آنها آن داخلند و در استودیو را هم بسته‌اند. شاید خواسته من فکر کنم مرده تا آنها نتوانند صدمه‌ای به من بزنند. شاید خیلی بیشتر از ما درباره‌ی هیولا می‌داند.»

سرم را تکان دادم.

کراملی روی گردنم مشغول بود. «چشمانت را ببند. دهانت را ببند.»

^{۱۵۰} - اسکار پیمپرئل شخصیت رمانی نوشته‌ی بارونس ارسزی؛ وی یک انگلیسی است که در دوران وحشت بعد از انقلاب فرانسه اشراف را از زیر گیوتین فراری می‌داد. نشانی که از خود به جا می‌گذاشت یک گل رازیانه بود. [م.]

«خدای من، او آنجا گیر کرده و نمی‌تواند بیرون بیاید. یا نمی‌خواهد. پنهان شده. باید برای نجاتش برویم!»

کراملی گفت: «برو پی کارت! در کدام شهر هست؟ بوستون یا انبار پشته؟ اوگاندا یا چهلم شمالی؟ یا سالن تئاتر فورڈ؟ خودمان را به کشتن می‌دهیم. نود و نه جای صاحب مرده هست که می‌تواند آنجا پنهان شده باشد، آن وقت ما می‌خواهیم مثل دو تا آدم تابلو دوره بیافتیم، او را صدا بزنییم تا بیرون بیاید و کشته شود؟ خودت به آن گردش داخل استودیو برو!»

«کرام، ترسو.»

«شک نکن!»

«می‌خواهی گردن من بشکنند!»

«حالا قضیه را گرفتی!»

با کله‌ای فرو افتاده اجازه دادم تا تمام تاندوم‌ها و عضلاتم را در مایعی ولرم فشار دهد و بکوبد. از درون تاریکی درون جمجمه‌ام گفتم: «خوب؟»

«بگذار من فکر کنم، خدا لعنتش کند!»

کراملی گردنم را سخت فشار داد. زیر لب گفت: «وحشت نکن، اگر رُی آنجا باشد، باید این قضیه را مثل پیاز لایه به لایه باز کنیم و او را در زمان مناسب در جای مناسب پیدا کنیم. نه فریادی و نه بهمنی روی سرمان خراب نمی‌شود.»

دستان کراملی به ملاحظت پشت گوشه‌هایم بود، یک پدر درست و حسابی.

«حتماً همه چیز به وحشت استودیو از آرbotنات مربوط می‌شود.»

کراملی در فکر فرو رفت. «آرbotنات، دلم می‌خواهد قبرش را ببینم. شاید نشانه‌ای چیزی آنجا باشد. مطمئنی هنوز همانجاست؟»

نشستم و به کراملی خیره شدم. «منظورت این است که چه کسی در گور ژنرال گرانت^{۱۵۱} خوابیده؟»

«بله، همان جوک قدیمی. از کجا می‌شود فهمید که ژنرال گرانت هنوز همانجاست؟»

«نمی‌دانیم. دزدها دو بار جنازه‌ی لینکلن را دزدیدند. هفتاد سال قبل همان موقع که آنها را جلوی درب گورستان دستگیر کردند، جنازه درست روی دوششان بود.»

«اینطوری بوده؟»

«احتمالا»

کراملی فریاد زد: «احتمالا؟! خدایا می‌خواهم موهایم را بلندتر کنم تا به انگشتانم گیر کنند! می‌رویم قبر آربوتنات را ببینیم؟»

«خوب ...»

کراملی برافروخته کله‌ی تاسش را مالید. «نگو خوب، قبلا داد و فریاد می‌کردی که مرد بالای نردبان آربوتنات بوده. احتمالا! چرا نباید کسی از قضیه خودکشی بو برده باشد. جنازه را به عنوان مدرک دزدیده باشد. چرا نه؟ شاید هم آن تصادف ماشین به خاطر مستی نبوده و به خاطر بودن یک جنازه پشت فرمان بوده باشد. خوب هر کس که بعد از بیست سال جنازه را کالبدشکافی کرده مدرک قتل، مدرک اخاذی را دارد، و آن وقت جنازه‌ی تقلبی را برای ترساندن استودیو و به چنگ آوردن کلی پول درست کرده است.»

«کرام، این عالی است.»

«نه فقط حدسیات است، فرض است، مزخرف است، فقط یک راه برای مطمئن شدن است.» کراملی به ساعتش نگاه کرد «امشب. در خانه‌ی آربوتنات را می‌زنیم. ببینیم خانه هست یا نه، یا کسی او را دزدیده تا از روی دل و روده‌اش طالع‌بینی کند و بعد لشکر درب و داغان سزار را طوری بترساند که به جای اوره خون ادرار کنند.»

^{۱۵۱} - هجدهمین رییس جمهور آمریکا (۱۸۲۲-۱۸۸۵) [م.]

به گورستان فکر کردم. عاقبت گفتم: «فایده‌ای ندارد مگر اینکه با خودمان یک کارآگاه واقعی ببریم تا همه چیز را کنترل کند.»

کراملی خود را عقب کشید. «کارآگاه واقعی؟»

«یک سگ راهنما.»

کراملی در صورتم دقیق شد. «راهنما؟ این سگ، احتمالاً در خیابان تمپل و فیگوئرا زندگی نمی‌کند؟ بالای طبقه سوم؟»

«در نیمه‌شب گورستان، مهم نیست چه می‌بینی، به یک دماغ احتیاج داری. او هم یکی دارد.»

«هنری؟ بهترین مرد کور تمام دنیا؟»

گفتم: «همیشه بوده»

من روبروی در خانه‌ی کراملی ایستادم و باز شد.

در ساحل خانه‌ی کنستانتین راتیگان ایستادم و او از دریا بیرون آمد.

حالا هم با نوک پنجه بر کف آپارتمان بدون فرشی راه می‌رفتم که زمانی در آن زندگی می‌کردم و رویاهایم بر سقف چسبیده بودند، جیبهایم خالی بودند و کاغذی خالی در ماشین تحریر اسمیث - کرونایم منتظرم بود. روبروی در آپارتمان هنری توقف کردم و احساس کردم قلبم با شدت می‌زند، درست زیر پایم اتاقی بود که فانی عزیزم مرده بود و امروز برای اولین بار بود که بعد از آن روزهای غمبار که رفیقی خوب را برای همیشه از دست دادم، به اینجا بازگشته بودم. در را زدم.

صدای کشیده شدن یک عصا را شنیدم، کسی آرام گلایش را صاف کرد، صدای جیرجیر از کف خانه برخاست. شنیدم که ابروی سیاه رنگ هنری رویه‌ی داخلی در را لمس کرد. آرام گفت: «این در زدن را می‌شناسم.»

دوباره در زدم.

«خواب می‌بینم.» در کاملاً باز شد.

چشمان کور هنری به هیچ چیز در بیرون در خیره شد.

«بگذار نفسی تازه کنم.»

او نفس کشید. من نفسم را بیرون دادم. «یا عیسیای مقدس» صدای هنری مثل شعله‌ی لرزان شمعی در برابر تنفسی آرام، می‌لرزید. «آدامس نعنایی، این تویی!»

به آرامی گفتم: «منم هنری.»

دستانش دراز شدند. من آنها را گرفتم. فریاد زد: «یا خدا، پسر جان، خوش آمدی!» و مرا گرفت و در آغوش کشید، بعد انگار فهمیده باشد که چه کرده خود را عقب کشید. «بیخشید ...»

«نه هنری، دوباره انجامش بده.»

و دوباره مرا بغل کرد. «کجا بودی پسر جان، آه، کجا بودی، خیلی وقت گذشته، و هنری همین جا بود، در این ساختمان بزرگ لعنتی که می‌خواهند به زودی خرابش کنند.»

برگشت و کورمال کورمال رفت و روی یک صندلی نشست و با دستانش دو لیوان را واری کرد. «این به همان تمیزی که من فکر می‌کنم هست؟»

نگاه کردم و سرم را تکان دادم، بعد یادم آمد و گفتم: «بله.»

«دلم نمی‌خواهد میکروب‌ها را به خوردت بدهم بچه جان. بگذار ببینم، آها، بله.» او کشوی میزی را بیرون کشید و از داخل آن یک بطری بزرگ ویسکی اعلا درآورد. «می‌خوری که؟»

«با تو بله.»

«معنای واقعی رفاقت همین است!» و ریخت. لیوان را رو به هوا گرفت. برحسب اتفاق دست من درست در همان نقطه بود. لیوان‌های مان را به سوی هم تکان دادیم و اشک روی گونه‌های سیاهش جاری شد.

«فکر نمی‌کنم می‌دانستی سیاه‌های کور هم گریه می‌کنند، می‌دانستی؟»

«حالا می‌دانم هنری.»

«بگذار ببینم» به جلو خم شد و گونه‌هایم را لمس کرد. انگشتانش را لیسید. «آب شور. لعنت. تو هم مثل من احساساتی هستی.»

«همیشه بودم.»

«هرگز نگذار از دستت برود بچه جان. کجا بودی؟ زندگی پوستت را کند؟ چطور شد که به اینجا...» مکث کرد. «اوه، تا خرخره در دردرس افتادی؟»

«هم بله و هم نه.»

«بیشتر بله؟ ایرادی ندارد. از زمانی که گذاشتی و رفتی، فکر نمی‌کردم به این زودی برخواهی گشت. منظورم این است که سر فیل که نیست، هست؟»

«تهش هم نیست.»

هنری قهقهه‌ای زد. «به آن نزدیک‌تر است. یا مسیح، خوشحالم که صدایت را می‌شنوم، پسر. همیشه فکر می‌کردم بوی خوبی می‌دهی. منظورم این است اگر قرار بود معصومیت را در یک بسته بگذاریم، خود تو بودی که همزمان دو تا آدامس نعنائی را با هم می‌جویدی. تو نشسته‌ای. بنشین، بگذار اول من برایت دردل کنم، بعد تو مال خودت را بگو. آنها بندر ونیز را داغان کردند، خط راه- آهن کوتاه ونیز را هم خراب کردند، همه چیز را خراب کردند. هفته‌ی بعد، این اپارتمان را هم خراب می‌کنند. حالا این همه موش کجا بروند؟ چطور بدون قایق نجات کشتی را ترک کنیم؟»

«تو مطمئنی؟»

«آنها موربانه‌ها را دارند که از پایین برایشان اضافه‌کاری هم می‌کنند. واحد انفجار را روی پشت‌بام مستقر کرده‌اند، موش خرماها و سگ‌های آبی هم در دیوارها مشغول جویدنند، و یک دسته شیپورزن هم دارند اریحا را یاد می‌گیرند^{۱۵۲}، اریحا را، در کوچه تمرین می‌کنند تا این ساختمان لق را فرو بریزند. بعدش ما باید کجا برویم؟ فقط چندتایی از ما باقی مانده‌اند. فانی که رفته، سام تا سرحد مرگ نوشید، و جیمی در وان حمام غرق شد، شاید بگویی، خیلی مانده تا قبل از اینکه همه احساس کنند چیزی به آنها تحمیل شده و سیخشان زده‌اند، این پیرمرد بمیرد. این مالیخولیا که همه جا می‌خزد خودش کافی است تا یک ساختمان مسکونی مثل این در چشم به هم زدنی خالی از سکنه شود. اگر بگذاری یک موش مریض به داخل بیاید، حتماً باید آماده طاعون باشی.»

^{۱۵۲} - به داستان دیوار اریحا در متون مقدس اشاره دارد. در کتاب مقدس صحیفه‌ی یوشع آمده در جنگ اریحا کاهنان بنی اسرائیل با نواختن شوفار (نوعی شیپور) به مدت شش روز، سبب فرو ریختن دیوار شهر اریحا شدند [م].

«اوضاع آنقدر بد است هنری؟»

«از بد گذشته، اما چیزی نیست. وقتش است که بی خیال شوم، به هر حال. همیشه گفته‌ام هر پنج سال یک بار مسواکت را جمع کن، و جوراب و ساق نو بخر. بچه جان جایی را داری که من بروم؟ می‌دانم، می‌دانم. بیرون همه چیز سفید است. اما، به درک، من که نمی‌توانم ببینم، چه فرقی می‌کند؟»

«یک اتاق اضافه در پارکینگ دارم که در آن تایپ می‌کنم. مال تو!»

«خدا، مسیح و روح‌القدس چقدر زود جواب دادند» هنری به درون صندلی فرو رفت و روی لبانش دست کشید. «این لبخند است یا لبخند است؟» بعد سریعاً اضافه کرد: «فقط برای دو روز! یک شوهر خواهر نه چندان خوب دارم که دارد از نیواورلئان به اینجا می‌آید تا مرا به خانه ببرد. خیلی زود از شرم خلاص ...»

لبخندش خشکید و به جلو خم شد. «دوباره یک جای غیرقابل تحمل شده؟ دنیای بیرون؟»

«کاملاً غیرقابل تحمل که نه هنری. چیزی شبیه آن.»

«امیدوارم خیلی شبیه آن نشده باشد.»

بعد از لحظه‌ای مکث گفتم: «خیلی بیشتر. می‌توانی همین الان با من بیایی؟ از اینکه تو را هول می‌کنم متنفرم هنری. و معذرت می‌خواهم که این وقت شب تو را بیرون می‌برم.»

هنری با ملایمت خندید. «چرا پسر جان، شب و روز فقط قصه‌هایی هستند که در کودکی شنیده‌ام.»

ایستاد و اطرافش را کورمال کورمال گشت. گفت: «صبر کن تا عصایم را پیدا کنم. آن وقت می‌توانم ببینم.»

کراملی و هنری کور و من نیمه‌های شب به نزدیکی گورستان رسیدیم. ایستادم و به دروازه‌ی گورستان خیره شدم. با سر به مقبره‌ها اشاره کردم و گفتم: «آنجاست. هیولا آن شب به آنجا گریخت. اگر با او برخورد کردیم باید چه کنیم؟»

کراملی گفت: «هیچ فکری به ذهنم نمی‌رسد.» و از دروازه عبور کرد.

هنری گفت: «به جهنم، چرا که نه؟» و مرا در دل شب، در پیاده‌رو خالی جا گذاشت. به سرعت خودم را به آنها رساندم.

هنری گفت: «صبر کنید، بگذارید نفس عمیقی بکشم.» نفسی کشید و آن را بیرون داد. «بله، خودش است، گورستان است!»

«تو را می‌ترساند هنری؟»

هنری گفت: «نه بابا، مرده‌ها چیزی نیستند. زنده‌ها هستند که خوابم را آشفته می‌کنند. می‌خواهی بدانی از کجا فهمیدم اینجا یک باغ قدیمی ساده نیست؟ باغ‌ها پر هستند از بوی گل‌ها، کلی بو دارند. گورستان‌ها چه؟ بیشتر بوی گل مریم می‌دهند. مال مراسم تدفین هستند. همیشه از بوی مراسم‌های تدفین متنفر بودم. کارم چطور بود، کارآگاه؟»

«عالی، اما ...» کراملی ما را به گوشه‌ی تاریکی هل داد. «اگر باز هم همینجا بایستیم، یک نفر فکر خواهد کرد که برای دفن شدن اینجا می‌دهد. یالا!»

کراملی با سرعت از میان هزاران سنگ قبر شیری رنگ می‌گذشت. با خود فکر کردم، هیولا کجایی؟ برگشتم و به ماشین کراملی نگاه کردم و به ناگاه احساس کردم رفیق شفیقی است که هزاران کیلومتر از او دور شده‌ام. هنری گفت: «هنوز نگفتی چرا یک پیرمرد کور را به گورستان آورده‌ای؟ به دماغم احتیاج داشتی؟»

کراملی گفت: «به دماغ تو و سگ باسکرویل^{۱۵۳}. از این طرف.»

هنری گفت: «دست به من نزن، شاید دماغم مثل مال سگ‌ها باشد، اما غرورم شبیه گربه‌هاست. مراقب باشید، مرگ.»

او به چپ و راست ضربه می‌زد و راهش را از میان سنگ قبرها باز می‌کرد، مثل این بود که با حجم سیاه شب حرف می‌زد یا جایی که هیچگاه بارقه‌ای از نور در آن ندمیده بود، جرقه باران می‌شد. به نجوا گفت: «کارم چطور است؟»

در میان آن همه سنگ‌های مرمر با نام و تاریخ و چمن‌هایی که در میانشان روییده بود، کنار هنری ایستاده بودم. هنری بو کشید. «بوی یک تخته سنگ گنده به مشامم می‌رسد. این دیگر چه جور خط بریلی است؟»

عصایش را به دست چپش داد و با دست راست لرزانش نام حکاکی شده روی در مقبره‌ی یونانی را لمس کرد. انگشتانش از روی "آ" حرکت کرد و روی "ت" ثابت ماند.

«من این اسم را می‌شناسم.» هنری کارت نگه‌دار پشت چشمان سفید رنگش را چرخاند. «این همان مالک بزرگ و مرحوم استودیوی آن طرف دیوار نیست؟»

«چرا خودش است.»

«همان مرد پر سر و صدایی که در تمام جلسات حضور داشت و هیچ جایی برای کسی نمی‌گذاشت؟ همان کسی که در دو نیم سالگی شیشه‌ی شیرش را خودش حاضر کرد، پوشکش را خودش عوض کرد و اسباب بازی‌هایش را خودش می‌آورد، در سه سالگی مربی مهدکودک را اخراج کرد، در هفت سالگی ده پسر بچه را روانه بیمارستان کرد، در هشت سالگی دنبال دخترها افتاد و در نه سالگی دوست دختر داشت، در ده سالگی پارکینگی از خودش داشت و در دوازدهمین تولدش، وقتی پدرش فوت کرد و لندن و رم و بمبئی را برایش به جا گذاشت، استودیوی خودش را صاحب شد؟ خودش است؟»

^{۱۵۳} - اشاره به داستان *ماجرای سگ باسکرویل* از مجموعه داستان‌های شرلوک هولمز [م].

آهی کشیدم و گفتم: «هنری، تو بی نظیری.»

هنری به سرعت تصدیق کرد: «خوب البته زندگی کردن با این حس راحت نیست.»

دست برد تا دوباره نام و تاریخ زیر آن را لمس کند. «۳۱ ام اکتبر، ۱۹۴۳. هالووین! بیست سال گذشته. خیلی دلم می‌خواهد بدانم چه حسی دارد که این همه سال مرده باشی. ای بابا، بیایید بپرسیم! کسی یادش بوده ابزار با خودش بیاورد؟»

کراملی گفت: «از ماشین دیلم آورده‌ام.»

«بسیار خوب...» هنری دستانش را روی در گذاشت. «اما یه لحظه صبر کنید بینم...» انگشتانش در مقبره را لمس کردند. با صدای بلند گفت: «یا موسای مقدس!»

در روی لولاهای روغن خورده تا آخر باز شد. زنگ زده بودند! جیغ نکشیدند! روغن خورده بودند! «یا عیسای گرامی! بفرمایید داخل!» هنری عقب جست. «اگر ایرادی ندارد، از آنجایی که درس-خوانده‌ی ما تو هستی، اول شما.»

در را چسبیدم. کمی بیشتر در تاریکی خزیدم.

«بیا این طرف» کراملی مرا کنار کشید، چراغ قوه‌اش را روشن کرد و به درون شب قدم گذاشت. به دنبالش رفتم. هنری گفت: «مرا اینجا تنها نگذارید.»

کراملی با انگشت در را نشان داد. «در را ببند. نمی‌خواهیم که کسی نور چراغ قوه‌مان را ببیند...»

مردد ماندم. فیلم‌های بسیاری دیده بودم که در آنها درِ دخمه به هم کوبیده می‌شود و مردم برای همیشه در آنها گیر می‌افتند و فریاد می‌کشند. اگر هیولا الان بیرون اینجا باشد...؟

«یا مسیح! بیا!» کراملی در را هل داد و تنها روزنه‌ی بسیار باریکی را برای هوا باز گذاشت. چرخ‌های زد. «خوب.»

اتاق خالی بود و به غیر از یک تابوت سنگی بزرگ در وسط آن چیزی وجود نداشت. درپوشی در کار نبود. داخل تابوت باید یک تابوت دیگری می‌بود. کراملی گفت: «ای وای!» پایین را نگاه کردیم. هیچ تابوتی در کار نبود.

هنری گفت: «چیزی نگویید! بگذارید عینک آفتابی‌ام را بزنم تا بتوانم بهتر ببینم! اینهاش!» در حالی که ما به پایین خیره شده بودیم هنری خم شد، نفس عمیقی کشید، پشت شیشه‌های تاریک عینکش فکر کرد، آن را بیرون داد، سرش را جنباند، و یک نفس دیگر از محتویات تابوت کشید. بعد کمرش را صاف کرد. «توخالی است. هیچ چیز اینجا نیست! درست است؟»
«درست است.»

کراملی زیر لب گفت: «جی سی آر بوتنات؛ تو کجایی؟»

گفتم: «اینجا نیست.»

و هنری افزود: «هیچوقت نبوده.»

هر دو به او نگاه کردیم. سرش را جنباند، به خود می‌بالید. «کسی به این نام یا هر نام دیگری هیچ وقت اینجا نبوده است. اگر چنین چیزی بود بویش به مشام می‌خورد، می‌فهمید؟ اما حتی یک پوسته‌ی شوره‌ی سر، یک ناخن، یا حتی موی دماغ هم نیست، حتی بویی مختصر از گل مریم یا بخور هم نیست. رفقا، هیچ مرده‌ای در این مکان هیچوقت، حتی برای یک ساعت هم نبوده است. اگر اشتباه کردم، شما می‌توانید دماغ مرا ببرید.»

آب سردی از امتداد ستون فقراتم تا کف کفش‌هایم جاری شد. کراملی زیر لب گفت: «یا مسیح، چرا باید یک مقبره بسازند، هیچ کس را در آن نگذارند، اما وانمود کنند این کار را کرده‌اند؟»

هنری گفت: «شاید اصلاً هیچ جنازه‌ای در کار نبوده، اگر آر بوتنات نمرده باشد چه؟»

گفتم: «نه، نه، تمام روزنامه‌های سراسر دنیا، پنج هزار نفری که موقع تدفین اینجا بودند. خودم آنجا بودم. خودم ماشین نعش‌کش را دیدم.»

کراملی گفت: «خوب پس با جنازه چه کار کرده‌اند؟ و چرا؟»

«من ...» درب مقبره به شدت به هم کوبیده شد!

هنری، کراملی و من جیغ زدیم و ترسیدیم. من به هنری چسبیدم، کراملی هم هر دوی ما را. چراغ قوه افتاد. در حالیکه فحش می‌دادیم، خم شدیم و کله‌هایمان به هم خورد، نفس در سینه‌هایمان حبس شد و منتظر ماندیم تا در روی ما قفل شود. کورمال کورمال تقلا کنان به دنبال چراغ قوه گشتیم و نورش را روی در انداختیم؛ تا ابد در آرزوی زندگی، نور و ذره‌ای از هوای شبانگاهی می‌ماندیم.

با هم به سوی در یورش بردیم. یا خدا، در واقعاً قفل بود. «یا عیسی، چطور از اینجا بیرون برویم؟»

بی وقفه گفتم: «نه، نه، نه.»

کراملی گفت: «خفه شو، بگذار فکر کنم.»

هنری گفت: «سریع فکر کن، هر کس در را بسته، رفته تا کمک بیاورد.»

گفتم: «شاید هم نگهبان گورستان بوده.» با خود فکر کردم، نه، هیولا بوده است.

«نه، چراغ قوه را به من بده، لعنتی.» کراملی نور را به بالا و اطراف در انداخت. «تمام لولاها بیرونند، هیچ راهی نیست تا به آنها برسیم.»

هنری گفت: «خوب، فکر نکنم اینجا بیشتر از یک در داشته باشد؟»

کراملی نور چراغ قوه را روی صورت هنری انداخت. هنری گفت: «مگر چه گفتم؟»

کراملی نور چراغ قوه را از روی صورت هنری برداشت و او را کنار زد، و دور تابوت سنگی چرخید. نور چراغ را از بالا تا پایین، روی سقف، کف اتاق، در امتداد درزها و روی دیوارها، دریچه‌ی کوچک دیوار عقبی انداخت، دریچه به قدری کوچک بود که تنها یک گربه می‌توانست از آن به داخل بخزد.

«فکر نکنم بتوانیم از دریچه به بیرون داد بزنیم؟»

هنری گفت: «دلّم نمی‌خواهد با کسی که برای جواب دادن می‌آید روبرو شوم.»

کراملی نور چراغ قوه را به همه جا می‌انداخت و در مقبره می‌چرخید و مدام می‌گفت: «باید یک در دیگر باشد!»

فریاد زد: «باید باشد!»

احساس می‌کردم چشمانم از خشم خیسند و گلویم به شدت خشک شده است. پیش خودم صدای سنگین پاهایی را تجسم کردم که از میان سنگ‌های گور می‌دویدند، سایه‌هایی که برای له کردن می‌آمدند، هیبت‌هایی که برای خفه کردن می‌شنافتند، مرا کلارنس خطاب می‌کردند، آرزوی مرگ مرا داشتند. در خیالم دیدم که در از هم باز شد و سیلی از کتاب‌ها، عکس‌های امضا شده، کارت‌ها امضا به داخل جاری شد و ما را در خود فرو برد. چراغ قوه را قاپیدم: «کراملی! این را به من بده!»

تنها یک جای برای گشتن مانده بود. به درون تابوت سنگی خم شدم. بعد بیشتر خم شدم و نفسی عمیق کشیدم. گفتم: «ببینید!» با انگشت نشان دادم: «خدای من، نمی‌دانم حفره‌اند، دندان‌اند یا خط خطی هستند یا چیز دیگر. اصلاً تا به حال چنین چیزی را در مقبره‌ها ندیده‌ام. و آنجا را ببینید، زیر درز، نور از آنجا بیرون نمی‌زند؟ صبر کنید، نه! صبر کنید!»

روی لبه‌ی تابوت پریدم، تعادلم را حفظ کردم و تا جای ممکن پایین را نگاه کردم و کف تابوت را به دقت آزمودم. کراملی داد زد: «مراقب باش!»

«نه، تو مراقب باش!»

روی کف تابوت پریدم. ناله یک ماشین روغن‌خورده برخاست. وزنه‌ای در زیر پایم آزاد شد و اتافک تکانی خورد. با پایین رفتن کف تابوت سنگی من هم فرو رفتم. کف پاهایم در تاریکی محو شدند. پاهایم به دنبال آنها رفتند. وقتی سرپوش ایستاد تقریباً به حالت کج ایستاده بودم.

فریاد زد: «جای پا! پله!»

هنری به پایین خم شد. «چی؟ آره!»

کف تابوت سنگی که صاف به نظر می‌آمد، حالا شبیه یک مخروط ناقص بود. حالا که کفپوش انحنای گرفته بود، به یک راه‌پله کامل به سمت سردابی زیر مقبره بدل شده بود. به سرعت شروع به پایین رفتن کردم: «بجنبید!»

کراملی گفت: «بجنبید؟ معلوم هست آن پایین چه خبر است؟»

به در بسته اشاره کردم: «مگر آن بیرون خبری هست!»

کراملی جهید تا هنری را بیاورد. هنری مثل یک گربه از جا پرید. با قدم‌هایی شمرده پایین رفتم، به خود لرزیدم، نور چراغ قوه را به هر سو انداختم. هنری و کراملی در حالیکه ناسزا می‌گفتند و در هوا فوت می‌کردند، مرا دنبال کردند. یک ردیف پله دیگر که به کف تابوت سنگی چسبیده بودند ما را ده قدم پایین‌تر، به قعر این دخمه‌ی مرگ هدایت کردند. وقتی کراملی، که آخرین نفر بود، از آخرین پله پایین آمد، کفپوش با صدای آرامی بالا رفت و با ضربه بسته شد. با چشمان نیمه‌باز به سقف بالای سرمان نگاه کردم و در نور بسیار کم وزنه‌ای را دیدم که از بالا آویزان بود. یک حلقه‌ی آهنی بزرگ از پایین پله‌های محو شده آویزان بود. می‌توانستید از همان پایین آن را بگیرید و با کمک وزن تان پله‌ها را پایین بکشید. در یک چشم به هم زدن.

هنری گفت: «از اینجا متنفرم!»

کراملی گفت: «مگر چیزی می‌دانی؟»

هنری گفت: «هنوز از اینجا خوشم نمی‌آید. گوش کن!» در بالای پله‌ها، باد یا چیزی دیگر در مقبره را می‌لرزاند. کراملی چراغ قوه را گرفت و به اطراف نور انداخت. «حالا من هم از اینجا متنفرم.»

در ده قدمی کراملی دری در دیوار بود؛ کراملی آن را فشار داد و در با صدای جیغی باز شد. در حالی که دو بازوی هنری را گرفته بودیم به شتاب خارج شدیم. در پشت سرمان به هم کوبیده شد. فرار کردیم. فکر کردم از هیولا دور می‌شویم یا به سوی او می‌رویم؟

کراملی فریاد زد: «نگاه نکنید!»

«منظورت چیست که نگاه نکنیم؟» هنری با عصایش چپ و راست هوا را شکافت، پاهایش را محکم روی سنگفرش کوبید و از میان ما دو نفر کمانه کرد. کراملی در جلوی ما فریاد زد: «هنوز تمام نشده!»

اما همان طور که می‌دویدیم و به دیوارها می‌خوردیم، چشمم به آنها خورد؛ از میان کپه‌های استخوان و هرم‌هایی از مجموعه‌ها، تابوت‌های درهم شکسته، دسته‌گل‌های تکه‌تکه‌ی تشییع جنازه می‌گذشتیم؛ آوردگاه مرگ؛ بخوردان‌های شکسته، تکه‌های مجسمه‌ها و اجسام خرد شده، انگار که صف طولانی محشر هر چه داشتند رها کرده بودند تا فرار کنند، در همان حال ما می‌دویدیم و نوری که با ما بود از سقف سبز مسی رنگ بالای سرمان کمانه می‌کرد و به حفره‌های مربع شکلی می‌تابید که گوشت بدن‌ها در آن محو می‌شد و دندان‌هایی خالی در آن لبخند می‌زدند.

با خودم گفتم، نگاه نکن!؟ نه، نیست! لبریز از وحشت به پهلو می‌دویدم. او هم در عوض عصایش را به قصد زدن من در هوا به حرکت درآورد و همچون عفritی بینا شلنگ‌انداز دوید. گیج و بهت‌زده از سرزمینی به سرزمین دیگر، از کپه‌ای استخوان به کپه‌ای از قوطی‌های حلبی، از اتاقک‌های مرمی به اتاقک‌های سیمانی پرسه زدیم و به ناگاه از قلمرویی ساکت و خاکستری و قدیمی سر درآوردیم. با دیدن نام فیلم‌ها روی قوطی‌های تلنبار شده، نام‌ها از مقابل چشمانم گذشتند. کراملی نفس نفس‌زنان گفت: «در کدام جهنم هستیم؟»

صدای بریده بریده‌ی خودم را شنیدم: «راتیگان! باتوین! خدای من! ما در ... استودیو ماکسیموسیم! آن طرف، زیر، آن طرف دیواریم!»

واقعاً در زیرزمین فیلم‌های باتوین و دنیای زیرزمینی راتیگان بودیم، مناظری زیبا و منحصر به فرد که آنها در ۱۹۲۰ و ۲۲ و ۲۵ در آنها سفر کرده بودند. در مدفن استخوان‌ها نبودیم بلکه در سرداب قدیمی فیلم‌ها بودیم.

همانطور که می‌گذشتم نام کنستانس را در همه جا می‌دیدم. به عقب برگشتم و به درون تاریکی نگاه انداختم تا ببینم که جنازه‌های واقعی محو شده‌اند یا نه، هر چند اشباح درون فیلم‌ها در هوا موج می‌زدند. نام‌ها از مقابل چشمانم عبور می‌کردند: شوهر زن سرخپوست^{۱۵۴}، نفوذی دکتر فو

^{۱۵۴} - فیلم وسترن صامت ساخته ۱۹۱۸ به کارگردانی سیسیل بی. دمیل [م.]

مانچو، دزد دریایی سیاه^{۱۵۵}. تنها فیلم‌های ماکسیموس نبودند، فیلم‌های استودیوهای دیگر هم بودند بودند که قرض گرفته یا دزدیده شده بودند.

یا مسیح! فریاد زدم اما صدایی نداشت. نروید! چینی^{۱۵۶}! فربنکس^{۱۵۷}! مردِ پشتِ نقاب آهنی لعنتی^{۱۵۸}! نموی^{۱۵۹} زیر آبها! دارتانیان^{۱۶۰}! صبر کنید تا بیایم! برخوادم گشت. اگر زنده ماندم، حتماً می‌آیم! خیلی زود!

تمام اینها سخنان یاهو از سر وحشت و ناامیدی بود. همه داد می‌زدیم و در حجمی فشرده و جامد حرکت می‌کردیم؛ شاید سی متر شاید هم بیشتر مانده بود، کراملی که مثل یک میمون دیوانه با چراغ قوه‌اش جست و خیز می‌کرد، هنری کور و من با هم پشت آخرین در به هم کوبیده شدیم.

«یا خدا، اگر قفل باشد!»

در را چنگ زدیم.

خون در رگهایم منجمد شد، فیلم‌های قدیمی از جلوی چشمانم گذشتند. در را باز می‌کنی: سیلی نیویورک را در خود می‌کشد^{۱۶۱}، امواج شور جذر و مدها تو را به درون خود فرو می‌برند. در را باز می‌کنی و آتشی جهنم‌بار تو را به ذرات ریز مومیایی شده تبدیل می‌کند. در را باز می‌کنی و تمام هیولاهای تاریخ با پنجه‌های رادیواکتیوی خود تو را به درون چاله‌ای بی‌انتهای می‌کشند. تو در حالی که جیغ می‌کشی تا ابد فرو می‌روی.

۱۵۵ - فیلم صامت محصول ۱۹۲۶ به کارگردانی آلبرل پارکر [م.]

۱۵۶ - ر.ک. فصل ۷.

۱۵۷ - ر.ک. فصل ۱۶.

۱۵۸ - اشاره به فیلم *مردی با نقاب آهنی* محصول ۱۹۳۹ به کارگردانی جیمز ویل [م.]

۱۵۹ - کاپیتان نمو در در فیلم *جزیره اسرارآمیز* (احتمالاً نسخه سال ۱۹۲۹ به صورت تکنی کالر دو رنگ به کارگردانی

لوسین هابرد منظور نویسنده است) [م.]

۱۶۰ - شخصیت اصلی فیلم *سه تفنگدار* (احتمالاً نسخه صامت سال ۱۹۱۶ به کارگردانی چارلز اسویکارد منظور نویسنده

است) [م.]

۱۶۱ - اشاره به فیلم *سیلی* محصول ۱۹۲۳ به کارگردانی فلیکس فیست [م.]

دستگیره‌ی در خیس عرق شد. صدای خش خش گواناخواتو^{۱۶۲} از پشت قاب در می‌آمد. دالان دراز مکزیک‌ی که روزگاری به خاطر کل کل از نترسیدن به آن رفته بودم، انتظار مرا می‌کشید، نه مردی، نه زن و بچه‌ای، فقط مومیایی‌های خشک شده‌ی زردرنگ از درون گورهای شیشه‌ای شان فریاد می‌کشیدند و در صف به انتظار توریست‌ها و روز داوری ایستاده بودند. پیش خودم فکر کردم نکند اینجا گواناخواتو باشد؟ نه!

هل دادم. در بدون هیچ صدایی روی لولا‌های روغن خورده چرخید و باز شد. غافلگیر شدیم. نفس نفس‌زنان به داخل لغزیدیم و در را پشت سر بستیم. چرخیدیم.

صندلی بزرگی در همان نزدیکی بود.

و یک میز کار خالی.

و تلفن سفیدی که در وسط میز قرار گرفته بود.

کراملی گفت: «کجا هستیم؟»

هنری گفت: «از طرز نفس کشیدن این بچه معلوم است که می‌داند.»

چراغ قوه‌ی کراملی اتاق را درنوردید. آهی کشیدم و گفتم: «یا مادر مقدس، یا سزار و یا مسیح!»

در مقابل چشمانم ... صندلی مانی لیبر قرار داشت.

میز کار مانی لیبر قرار داشت.

تلفن مانی لیبر قرار داشت.

دفتر مانی لیبر قرار داشت.

برگشتم تا به آینه‌ای که حالا در نامریی پشت آن پنهان شده بود، نگاه کنم. نیمه هوشیار از هیجان، به خودم درون این شیشه سرد و بی‌حس نگرستم. و به یکباره آن اتفاق افتاد ...

^{۱۶۲} - شهری در مکزیک که موزه‌ی مومیایی‌های آن مشهور است [م.]

هزار و نهصد و بیست و شش. خواننده‌ی اپرا در اتاق رختکنش و صدایی که از پس آینه، با او حرف می‌زد، تعلیمش می‌داد، تشویقش می‌کرد و او را وسوسه می‌کرد تا به درون شیشه قدم بگذارد؛ آلیس بیچاره ... محو شده در تصاویر، ذوب شده به سوی جهان زیرین نزول کرد، مردی با شنلی سیاه و ماسکی سفید او را به سوی گوندولایی^{۱۶۳} هدایت کرد که آبراهه‌های ظلمانی را پیمود و به سوی مکانی مدفون و تختخوابی به شکل تابوت برد^{۱۶۴}.

آینه‌ی شبخ. مسیر شبخ از دل سرزمین مردگان. و حالا ... صندلی او، میزش و دفتر کارش. اما نه شبخ، که هیولا. صندلی را به گوشه‌ای هل دادم. هیولا برای دیدن مانی می‌آید؟ سکندری خوردم و به عقب رفتم. فکر کردم، مانی. کسی که در واقع دستور نمی‌دهد، دستور می‌گیرد. یک سایه است نه یک جانشین. یک میان‌برنامه است نه اجرای اصلی. استودیو را اداره کند؟ خیر. یک خط تلفن است که صداها را منتقل می‌کند؟ یک پیام‌رسان. یک پادو که شامپاین و سیگار می‌آورد، صد البته! اما روی این صندلی می‌نشیند؟ او اصلاً روی این صندلی ننشسته، چون ...؟

کراملی هنری را هل داد. «حرکت کن!»

با بی‌حوصلگی گفتم: «چی؟»

«هر دقیقه ممکن است کسی از آینه به داخل اتاق بپرد!»

فریاد زدم: «آینه!» به سوی آن رفتم.

کراملی گفت: «نه!»

هنری پرسید: «می‌خواهد چه کند؟»

گفتم: «دوباره نگاه کنم.» در آینه‌ای را کامل باز کردم. با بهت به دلان دراز نگاه کردم و در عجب بودم چطور این همه راه را از سرزمینی به سرزمین دیگر، از رازی به راز دیگر، از بیست سال پیش تا به حال، از هالوینی به هالوین دیگر دویده‌ایم. تونل در میان قوطی‌های فیلم و صندوقچه‌هایی از

^{۱۶۳} - نوعی قایق پارویی دراز و باریک که بیشتر در شهر ونیز استفاده می‌شود [م.]

^{۱۶۴} - اشاره به فیلم *شبخ/پرا* ر.ک. فصل ۲ [م.]

نگاتیوهای بی‌نام و نشان فرو رفته بود. آیا می‌شد بدون کراملی و هنری دوان دوان تمام راه را برگردم و همانطور که نفس‌هایم به دیوارها کوبیده می‌شدند، سایه‌ها را فراری دهم؟

گوش فرا دادم. در دوردست، آیا درها باز و بسته می‌شوند؟ ارتش سیاهی به دنبال ما بود یا تنها یک هیولای ساده؟ خیلی طول می‌کشد اسلحه‌ی مرگ با خالی کردن خشابی از مجسمه‌ها تونل را منفجر می‌کند تا من از مقابل آینه به عقب پرتاب شوم؟ آیا ... کراملی گفت: «خدا لعنتت کند! ابله! بیرون!»

دست مرا پس زد. آینه بسته شد. تلفن را برداشتم و شماره گرفتم. داد زدم: «کنستانس! گرین تاونز.»

کنستانس با فریاد جواب داد.

کراملی خیره صورتم را کاوید. «چه گفت؟ مهم نیست. چون ...»

آینه تکانی خورد. همه گریختیم.

همچون گورستان آن سوی دیوار، استودیو تاریک و خالی بود. هر دو شهر در دل شب از دو طرف به هم نگاه می‌کردند و خود را به موش‌مردگی زده بودند. ما تنها بدن‌های گرمی بودیم که در خیابان حرکت می‌کردیم. احتمالاً فریتز در گوشه‌ای به فیلمبرداری‌های شبانه‌اش در جلیل مشغول بود و اجاق‌های زغالی و مسیح منجی و رد پاها در نسیم صبحگاهی در حال پاک شدن بودند. مگی باتوین در جایی دیگر روی تلسکوپش چنبره زده بود و دل و روده‌ی چین را نظاره می‌کرد. در جایی هیولا حریصانه به دنبال شکار بود، یا آرام گرفته بود.

کراملی گفت: «سخت بگیر!»

هنری گفت: «کسی دنبال ما نیست، گوش کنید! این مرد کور می‌گوید. کجا می‌رویم؟»

«به خانه پدر و مادر بزرگم.»

هنری گفت: «خوب، این شد یک چیزی.»

همدیگر را به جلو هل می‌دادیم و نجوا می‌کردیم. «یا خود خدا، کسی در استودیو از این راه مخفی خبر دارد؟»

«اگر هم داشته باشد، چیزی نمی‌گویند.»

«خدایا، فکرش را بکنید. اگر کسی خبر نداشته باشد و هیولا هر روز و هر شب بیاید و از پشت دیوارها گوش دهد، بعد از مدتی از همه چیز خبر دارد. از همه‌ی قول و قرارها، ورود و خروج‌ها، همه‌ی مزخرفات بازار بورس، همه زنها. وقتی برای مدتی طولانی اطلاعات را جمع کرده باشی، آماده‌ی پول پارو کردن هستی. کافیس‌ت گای را برایشان برقصانی، پول را بگیری و بزنی به چاک.»

«گای؟»

«مترسک گای فاکس، عروسک آتش‌بازی، همان گای که هر ساله در روز گای فاکس، ۱۵ام نوامبر در انگلستان توی آتش می‌اندازند. مثل هالووین خودمان، اما یک جور مراسم سیاسی مذهبی است. چیزی نمانده بود که فاکس پارلمان را منفجر کند. دستگیر و به دار آویخته شد. وضع ما هم در اینجا همین است. نقشه‌ی هیولا این است که ماکسیموس را منفجر کند. البته نه واقعاً، بلکه می‌خواهد با سوءظن آن را تکه تکه کند. همه را بترساند. مترسک را برایشان برقصاند. شاید هم سالهایت که آنها را می‌رقصاند. هیچ‌کس هم نفهمیده. او با اطلاعات مخفی که دارد در بین آنها به کار و بار خودش مشغول است.»

کراملی گفت: «واوا! شسته و رفته. خوشم نیامد. فکر می‌کنی هیچ‌کس نمی‌داند که هیولا پشت این دیوار یا آینه است؟»

«آره.»

«خوب پس چطور استودیو، یا رییس تو به عنوان مثال، مانی، وقتی مدل گلی رُی از هیولا را دید سکت ناقص کرد؟»

«خوب»

«مانی می‌داند که هیولا آنجاست و از او می‌ترسد؟ هیولا شب به استودیو آمده، کار رُی را دیده، و با خشم آن را نابود کرده؟ و حالا مانی می‌ترسد که رُی، و فقط رُی و نه کس دیگر، می‌داند که هیولا وجود دارد و می‌خواهد از او اخاذی کند؟ چی، چی، چی؟ زود باش، جواب بده!»

«کراملی، به خاطر خدا، ساکت!»

«ساکت! این دیگر چه طرز حرف زدن است؟»

«دارم فکر می‌کنم.»

«صدای چرخیدن چرخ دنده‌ها به گوشم می‌خورد. بالاخره کدامش است؟ نکند همه کسی که از پشت آینه فال گوش ایستاده را نادیده می‌گیرند؟ به همین خاطر از ناشناخته وحشت دارند؟ یا نکند می‌دانند و وحشتشان دو برابر است، چون در تمام این سالها هیولا به قدری کثافت روی هم تلنبار

کرده که هر جهنمی که دلش بخواهد می‌رود، پولش را می‌گیرد و به پشت دیوار می‌گریزد؟ جرأتش را ندارند که به او نارو بزنند. احتمالاً جایی، پیش وکیلی نامه‌هایی را دارد که اگر اتفاقی برایش بیافتد همان روز پست می‌شوند. در حالی که وحشت مانی را نظاره می‌کند، روزی ده بار لباس زیرش را آویزان می‌کند تا باد بخورد؟ خوب؟ کدامش؟ یا نکند تو داستان سومی داری؟»

«مرا دستپاچه نکن. مرا به وحشت می‌اندازی.»

کراملی در حالیکه پوست لیمویی را می‌جوید گفت: «بچه جان، اصلاً دلم نمی‌خواهد این کار را بکنم. شرمنده که این طور به وحشت انداختمت، اما متنفرم از این که باید برای دلایل نصفه و نیمه و ابتدایی تو وقت بگذارم. همین الان از داخل یک تونل فرار کردم که یک کندو جنایتکار که تو شوتشان کرده بودی تعقیب می‌کردند. ما آب به لانه‌ی مافیا انداختیم یا فقط یک بندباز دیوانه است؟ حرف مرد یکی است! رُی کجاست؟ کلارنس کجاست، هیولا کجاست؟ به من، یکی، فقط یک جنازه بده! باشد؟»

«صبر کن.» ایستادم، راهم را کج کردم و به راه افتادم. کراملی غرش کنان گفت: «کجا می‌روی؟» و به دنبال من از تپه‌ای کوچک بالا آمد. «کدام گوری هستیم؟» در دل سیاهی شب به اطراف نگاه انداخت.

«جلجتا.»

«این بالا چی هست؟»

«سه تا صلیب. غر می‌زدی که جنازه می‌خواهی؟»

«خوب که چه؟»

«احساس خیلی بدی دارم.» دستانم را دراز کردم تا پایه‌ی صلیب را لمس کنم. دستانم چسبناک شدند و بوی چیزی نارس مثل خود زندگی داشتند. کراملی هم این کار را کرد. نوک انگشتانش را بو کشید و سرش را تکان داد، او هم آن را حس کرد. هر دو در امتداد صلیب به سوی آسمان نگاه کردیم. بعد مدتی چشمانمان به تاریکی عادت کرد. کراملی گفت: «هیچ جنازه‌ای آنجا نیست.»

«بله، اما ...»

کراملی گفت: «معلوم بود» و به سوی گرین تاونز به راه افتاد. نجواکنان گفتم: «ع.م.؟ ع.م.»

کراملی از پایین تپه صدا زد: «همین طور آنجا نیست!»

«من همین طور اینجا نیستادم!»

آرام تا ده شمردم، چشمانم را با مشت‌هایم پاک کردم، بینی‌ام را گرفتم و از تپه پایین رفتم. هنری و کراملی را به سوی مسیر خانگی پدر و مادر بزرگم هدایت کردم. هنری سرش را بالا گرفت: «بوی شمعدانی و یاس به مشامم می‌خورد.»

«بله.»

«چمن کوتاه شده و اثنایه‌ی جلا خورده و یک عالمه گربه.»

«استودیو به چیزی احتیاج داشت که موش بگیرد. پله‌ها. هنری اینجا، هشت تا هستند.»

روی ایوان ایستادیم و به سختی نفس می‌کشیدیم. به تپه‌های اورشلیم در آن سوی گرین تاونز و دریای جلیله، آن سوی بروکلین نگاه کردم. «خدای من. خیلی وقت پیش باید متوجه می‌شدم. هیولا به گورستان نمی‌رفته، بلکه به استودیو وارد می‌شده. چه نقشه‌ای. بدون اینکه کسی شک کند از تونل برای جاسوسی از قربانیان اخاذی‌هایش استفاده می‌کرده. باید دید چقدر آنها را با آن جنازه-ی روی دیوار ترسانده، تیغ‌شان زده، دوباره آنها را ترسانده و باز هم بیشتر از آنها گرفته!»

کراملی گفت: «اگر این کاری بوده که انجام می‌داده.»

نفسی عمیق از بین پره‌های لرزان بینی‌ام کشیدم و عاقبت آن را بیرون دادم. «دیگر جنازه‌ای نمانده تا به تو بدهم.»

کراملی گفت: «دل‌م نمی‌خواست این را بشنوم.»

«مال آربوتنات.»

«لعنتی، درست می‌گویی!»

گفتم: «خیلی وقت پیش کسی آن را ربوده است.»

هنری کور گفت: «نه، در واقع هیچ وقت آنجا نبوده. آنجا تر و تمیز بود، سردخانه بود.»

کراملی گفت: «خوب پس جسد آربوتنات این همه سال کجا بوده؟»

«کارآگاه تویی. پیدایش کن.»

کراملی گفت: «بسیار خوب، این چطور است؟ مهمانی مشروب‌خوری هالووین. کسی مشروب‌ها را مسموم می‌کند. در آخرین لحظه که آربوتنات می‌خواهد برود آن را به او می‌دهد. آربوتنات در حال رانندگی، پشت فرمان می‌میرد، به ماشین دیگر می‌کوبد از جاده منحرف می‌شود. این سرپوش قضیه است. کالبدشکافی نشان می‌دهد که در جنازه‌ی او به قدری سم هست که برای از پا درآوردن یک فیل کافیست. قبل از مراسم تشییع، به جای اینکه مدرک را خاک کنند، آن را می‌سوزانند. آربوتنات که حالا دود شده از دودکش به هوا می‌رود. بعدش تابوت سنگی خالی او در مقبره منتظر می‌ماند، همانجایی که هنری کور همه چیز را به ما گفت.»

هنری تصدیق‌کنان گفت: «گفتم که، نگفتم؟»

«هیولا که می‌داند مقبره خالی است و علتش را هم می‌داند، از آن به عنوان پایگاه استفاده می‌کند، چیزی شبیه آربوتنات را از نردبان بالا می‌کشد، و نظاره می‌کند که چطور مورچه‌هایی که آب به لانه‌شان افتاده در وحشت و ترس به آن سوی دیوار می‌گریزند. خوب شد؟»

گفتم: «هنوز رُی، ع.م.، کلارنس و هیولا را پیدا نکردی.»

کراملی رو به سوی آسمان التماس کرد: «خدایا مرا از دست این یارو نجات بده!»

و کراملی نجات پیدا کرد.

صدای بلند وحشتناکی از خیابان‌های استودیو به گوش رسید، صدای آگزوز، بوق و داد و فریاد.

هنری اعلام کرد: «کنستانس راتیگان است.»

کنستانس در مقابل خانه‌ی قدیمی پارک کرد و موتور را خاموش کرد. هنری گفت: «حتی وقتی شمع‌ها را از کار می‌اندازد باز هم می‌توانم بشنوم که موتورش هنوز روشن است.»

در مقابل در جلویی او را ملاقات کردیم. گفتم: «کنستانس! چطور توانستی از نگهبان رد شوی؟» قهقهه‌ای زد. «خیلی راحت. از بچه‌های قدیم بود. به خاطرش آوردم که یک بار در باشگاه مردانه به او حمله‌ور شدم. او هم از خجالت سرخ شده بود، و بعد تخته گاز وارد شدم! خوب، ای بابا، این بزرگترین مرد کور دنیاست!»

هنری پرسید: «هنوز هم در همان چراغ دریایی کار می‌کنی و مشغول هدایت کشتی‌ها هستی؟»

«بیا بغلم.»

«چقدر نرم و لطیف ماندی.»

«به به، المو کراملی، حرامزاده‌ی پیرا!»

کراملی در حالی دنده‌هایش در حال خرد شدن بودند گفت: «هیچ وقت اشتباه نمی‌کند.»

کنستانس گفت: «بیایید از جهنم بزنیم بیرون، هنری؟ جلو برو!»

هنری گفت: «من رفتم!»

در راه خروج از استودیو زیر لب گفتم: «جلجتا.» کنستانس در همان حال که از کنار تپه‌ی باستانی عبور می‌کردیم، سرعتش را کم کرد. همه جا کاملاً تاریک بود. ماهی نبود. ستاره‌ها نبودند. یکی از آن شب‌هایی بود که نزدیک سحر مه غلیظی از سوی دریا می‌آمد و تمام لس‌آنجلس، تا ارتفاع پانصد پایی را می‌پوشاند. هواپیماها خفه و فرودگاه‌ها بسته می‌شدند. مستقیم به بالای برآمدگی کوچک نگاه انداختم تا مگر مسیح را در آخرین سفر خداحافظی‌اش، در معراج مستانه‌اش بیابم. نجوا کردم: «ع.م.!» اما ابرها کنار رفته بودند. می‌توانستم ببینم که صلیب‌ها خالی هستند. با خود فکر کردم، سه نفر رفته‌اند. کلارنس در میان کاغذها غرق شد. دکتر فیلیپس سر ظهر، در نیمه شب نتردام آویزان شد و یه لنگه کفشش جا ماند. و حالا ... ؟

کراملی پرسید: «چیزی می بینی؟»

«شاید فردا دیدم.» آنگاه که صخره‌ها را به کناری غلتاندم. اگر جرأتش را داشتم. در ماشین همه در

سکوت فرو رفته بودند. کراملی پیشنهاد کرد: «بیرون برویم.»

به سرعت گفتم: «برویم بیرون.»

به در ورودی که رسیدیم کنستانس چیزی نامفهوم را بر سر نگهبان فریاد کشید، و او هم در را باز

کرد. همه به سوی دریا و خانه‌ی کراملی رفتیم.

سر راه مقابل خانه‌ی من توقف کردیم. وقتی رفتم تا پرژکتور ۸ میلیمتری‌ام را بیاورم، تلفن زنگ زد. بعد از دوازده بار زنگ تلفن را برداشتم. پگ گفت: «خوب؟ چرا باید همانجا دست روی تلفن بایستی و بعد از دوازده زنگ گوشی را برداری؟»

«خدایا، حس ششم زن‌ها.»

«چه خبر؟ چه کسی گم شده؟ چه کسی توی رختخواب مامان خرسه می‌خوابد؟ اصلاً زنگ نزدی. اگر آنجا بودم، از خانه بیرون می‌کردم. انجام دادنش از راه دور خیلی سخت است، اما گمشو بیرون!»

«باشد.»

مثل این بود که تیری به سینه‌اش شلیک شد. تهدید آمیز گفت: «صبر کن.»

«تو گفتی گمشو بیرون!»

«بله، اما ...»

«کراملی بیرون منتظرم است.»

جیغ کشید: «کراملی! تو را به خدا نه! کراملی!؟»

«پگ از من محافظت می‌کند.»

«در مقابل ترس‌هایت؟ می‌تواند به آنها تنفس دهان به دهان بدهد؟ می‌تواند مطمئن باشد که تو صبحانه، ناهار و شام بخوری؟ وقتی چاق و خپل شدی در یخچال را روی تو قفل کند؟ می‌تواند مجبورت کند لباس زیرت را عوض کنی؟»

«پگ!» و هر دو برای مدت کوتاهی خندیدیم.

«واقعاً می‌خواهی بیرون بروی؟ مامان با پرواز شصت و هفت پان امریکا، جمعه به خانه می‌آید. آنجا باش! با همه‌ی آن قاتل‌ها

گورستانی برای مردگان

همه چیز حل شده باشد، جنازه‌ها دفن شده باشند و آن زن درنده را از پله‌ها پایین پرت کرده باشی! اگر نتوانستی به فرودگاه بیایی، فقط وقتی مامان در را به هم می‌زند در رختخواب باش. تو نگفتی عاشقت هستم.»

«پگ من عاشقت هستم.»

«و آخرین چیز ... در یک ساعت گذشته: کی مرده؟»

بیرون کنار پیاده‌رو، هنری، کراملی و کنستانس منتظر بودند. گفتم: «همسرم نمی‌خواهد مرا با تو ببیند.»

کراملی آهی کشید و گفت: «سوار شو.»

به سوی غرب در بلواری خالی که حتی یک ماشین هم در آن نبود، اجازه دادیم هنری هر آنچه، در دیوار، زیر، کنار و بیرون دیوار اتفاق افتاده را شرح دهد. جالب بود که داستان فرارمان را از زبان مرد کوری بشنویم که در همان حالی که با دماغ سیاهش هوا را به درون می‌کشید و انگشتان سیاهش باد را می‌خراشیدند با تکان‌های سرش همه چیز را شرح می‌داد، کراملی را این طرف، خودش را آن طرف، مرا به زیر و هیولا را هم به دنبالمان می‌کشاند. یا اینکه چطور چیزی مثل آواری از خمیر بیرون در مقبره فرود آمده بود و راه فرار ما را بسته بود. مزخرف! اما همانطور که هنری داستان را تعریف می‌کرد، هوا سرد شد و شیشه‌ها را بالا کشیدم. فایده‌ای نداشت. ماشین روباز بود.

کراملی در آخر کار عینک سیاهش را درآورد و اعلام کرد: «و به همین خاطر تو را خبر کردیم، بانوی دیوانه‌ی ونیز را تا بیایی و ما را نجات دهی.» کنستانس با نگرانی از آینه به عقب نگاه کرد. «لعنتی، سرعتمان خیلی کم است!» تکانی به ماشین داد و سرهای ما هم با تکانی همراهی کردند.

کراملی قفل در خانه را باز کرد. غر غر کنان گفت: «خیلی خوب. پخش شوید. الان چه وقت است؟»

هنری گفت: «آخر شب است. دیگر وقتش شده که یاس‌های شب‌بو غوغا کنند.»

کراملی فریاد زد: «راست می‌گویید؟»

هنری رو به مخاطب نامریی خود کرد. «نه، اما شکی ندارم شنیدنش خوش‌آیند است. آجگو را بنداز.»

کراملی آجگوها را به دست بقیه داد. کنستانس گفت: «بهتر است که جین هم داشته باشی، به‌به، اینجاست!»

پرژکتورم را به برق زدم، فیلم رُی هولدستروم را در دستگاه گذاشتم و چراغ‌ها را خاموش کردیم. «حاضرید؟» کلید پروژکتور را زدم. «حالا.»

فیلم شروع شد.

تصاویر روی دیوار کراملی روشن و خاموش می‌شدند. فیلم خوبی بود اما فقط سی ثانیه طول کشید و انصافاً خیلی پرش داشت، انگار که رُی برخلاف همیشه که چند روز متمادی جای مخلوقش را - درست می‌کرد، هر بار یک عکس می‌گرفت، دوباره جای آن را درست می‌کرد، و دوباره عکس می‌گرفت، این بار ظرف تنها چند ساعت نیم‌تنه‌ی گلی‌اش را تصویر کرده بود. کراملی نجوا کرد: «یا عیسیای مقدس.»

همه بهت زده از دیدن آنچه بر دیوار خانه‌ی کراملی بالا و پایین رفته بود نشستیم. دوست همان دلبر بود، همان چیز از براون داربی. کنستانس گفت: «نمی‌توانم نگاه کنم.» اما نگاه می‌کرد.

به کراملی نگاه کردم، احساسم مانند زمان بچگی بود که به همراه برادرم، در سالن تاریک سینما نشسته بودیم و شبیح یا گوژپشت یا مرد خفاشی بر پرده ظاهر می‌شدند. صورت کراملی همان صورت برادرم بود که سی سال به عقب برگشته بود، همزمان بهت‌زده و وحشت‌زده، کنجکاو و رنگ پریده بود، نگاهش مانند مردمی بود که شاهد تصادفی هستند که دلشان نمی‌خواهد ببینند.

آقای هیولا، حی و حاضر روی دیوار بود. هر چروک صورتش، هر حرکت ابروهایش، هر تکان پره‌های دماغش، هر جنبش لب‌هایش، آنجا بود، به کاملی سیاه‌قلم‌هایی که دوره^{۱۶۵} کشید؛ آن زمانی که از پرسه‌های طولانی شبانه‌اش در خطوط راه‌آهن دودگرفته‌ی لندن به خانه بازمی‌گشت، با آن همه عجایی که در پشت پلک‌هایش انبار کرده بود، انگشتان خالی‌اش بی‌قرار گرفتن یک قلم، جوهر و کاغذ و یک آغاز بودند! هر چند دوره با یادآوری صورت‌ها را خط‌خطی می‌کرد، حافظه‌ی رُی از هیولا عکس گرفته بود تا کوچکترین حرکت موها در سوراخ دماغ، جزییات مژه‌ها در هر پلک زدن، گوش شکسته و دهان دوزخی که تا ابد آب از آن روان بود را به یاد بیاورد. وقتی هیولا از دورن تصویر به بیرون زل زد، من و کراملی به عقب پریدیم. ما را دید. ما را به وحشت انداخت و لرزه بر انداممان افتاد. به قصد کشتن می‌آمد.

دیوار اتاق نشیمن تاریک شد. صداهای نامفهومی که از لب‌هایم بیرون می‌زد را شنیدم. نجوا کردم: «چشمها»

در تاریکی کورمال کورمال جلو رفتم، حلقه را برگرداندم و دوباره آن را از اول پخش کردم. فریاد زدم: «نگاه کنید، نگاه کنید، اوه، نگاه کنید!»

تصویر دوربین روی صورت زوم شد. چشمانی وحشی در جنونی تشنج‌آور ثابت مانده بودند. «این نیم‌تنه‌ی گلی نیست!»

کراملی گفت: «نیست؟»

«رُی است!»

«رُی؟!»

«گریم کرده، وانمود می‌کند هیولاست!»

«نه!»

صورت از گوشه‌ی چشم نگاه کرد، چشمان زنده در کاسه چرخیدند.

«رُی...»

و دیوار برای آخرین بار خاموش شد. هیولایی که در بالای نتردام دیدم، با همین چشمها عقب کشید و گریخت ... کراملی در حالیکه به دیوار چشم دوخته بود، عاقبت گفت: «یا عیسی، پس این همان چیزی شبها در گورستان ول می‌چرخد!»

«یا رُی است که ول می‌چرخد.»

«احمقانه است! چرا باید چنین کاری بکند!؟»

«هیولا این همه بلا سر او آورد، باعث اخراجش شد، چیزی نمانده بود که به کشتنش بدهد، چه کاری بهتر از اینکه ادای او را دریاورد، جای او باشد تا همه ببینند. اگر گریم کرده و پنهان شود، دیگر رُی هول دستروم وجود ندارد.»

«هنوز هم احمقانه است!»

گفتم: «بی شک، تمام زندگی‌اش احمقانه بود، اما حالا چی؟ واقعاً!»

«از این کار چه به دست می‌آورد؟»

«انتقام.»

«انتقام!؟»

گفتم: «بگذار هیولا هیولا را بکشد.»

کراملی سرش را تکان داد: «نه، نه، بروند به درک. فیلم را دوباره پخش کن!»

پخشش کردم. تصاویر روی صورت‌هایمان بالا و پایین می‌رفتند. کراملی گفت: «این زُی نیست! این یک نیم‌تنه‌ی گلی است که متحرک شده!»

فیلم را خاموش کردم: «نخیر.»

در تاریکی نشستیم. کنستانس صدای بلندی از خودش درآورد. هنری گفت: «چرا مگر می‌دانی این چیست؟ گریه می‌کنی.»

کنستانس گفت: «من می‌ترسم به خانه برگردم.»

کراملی گفت: «چه کسی گفته باید برگردی؟ یک روان‌داز بردار، برو توی یک اتاق، یا برو به محوطه جنگلی.»

کنستانس زیر لب گفت: «نه، آنجا خانه‌ی /و است.»

همه به دیوار سفید روبرو نگاه کردیم، آخرین تصویر از شبکیه‌ی هیولا در حال محو شدن بود. کراملی گفت: «ما را تعقیب نکرده.»

کنستانس فین کرد. «شاید کرده باشد. دلم نمی‌خواهد امشب توی یک خانه‌ی خالی لعنتی با یک اقیانوس لعنتی پر از هیولاها تنها بمانم. دیگر پیر شده‌ام. چشم باز کنید می‌بینید که از یک الاغ خواسته‌ام تا با من ازدواج کند، خدا به او رحم کند.» به جنگل کراملی که باد شبانگاهی برگ‌های درختان نخل و علف‌های بلند آن را تکان می‌داد نگاه انداخت. «او آنجاست.»

کراملی گفت: «بس کن، از کجا بدانیم که ما را از تونل‌های گورستان تا آن دفتر تعقیب کرده‌اند. یا اینکه در مقبره را چه کسی به هم کوبید. شاید همه‌ی اینها کار باد باشد.»

«همیشه همینطور...» کنستانس مثل کسی که به بیماری سخت زمستانی مبتلا شده به خود لرزید. «حالا چی؟» دوباره در صندلی فرو رفت، بدنش می‌لرزید و آرنج‌هایش را چنگ می‌زد.

«بفرما.»

کراملی یک سری فتوکپی از صفحات روزنامه‌ها روی میز آشپزخانه پهن کرد. سی چهل مورد، بزرگ و کوچک، از آخرین روز اکتبر تا هفته‌ی اول نوامبر ۱۹۳۴. اولین برگه این بود «آربوتنات، مرد بانفوذ استودیو، در تصادف رانندگی کشته شد.» «سی. پک اسلون، دستیار تهیه‌کننده در استودیو ماکسیموس، و همسرش، امیلی، در همان تصادف کشته شدند.» کراملی با انگشت روی

سومین مقاله زد. "خانواده‌ی اسلون در روز تشییع جنازه‌ی آربوتنات به خاک سپرده شدند. مراسمشان در همان کلیسای روبروی گورستان برگزار شد. همه‌ی آنها در همان گورستان در آن سوی دیوار به خاک سپرده شدند."

«تصادف کجا اتفاق افتاده؟»

«ساعت سه صبح. تقاطع گوور و سانتا مونیکا!»

«خدای من! سر تقاطع گورستان! قطعه‌ی نزدیک استودیو!»

«عجیب سراسر است، مگر نه؟»

«رفت و آمد را کم کرد. نزدیک غسلخانه که بمیری، تنها کاری که مانده این است که تو را با برانکار ببرند داخل.»

کراملی چشمانش را روی ستون دیگری تنگ کرد. «به نظر می‌آید که مهمانی هالووین وحشیانه‌ای بوده.»

«اسلون‌ها و آربوتنات آنجا بودند؟»

«اینجا نوشته، دکتر فیلیپس پیشنهاد کرده آنها را تا خانه ببرد، آنها به شدت مست بودند و پیشنهادش را رد کردند. دکتر که با اتومبیل خودش در مقابل هر دو ماشین می‌رانده تا راه را باز کند چراغ زرد را رد کرد. آربوتنات و اسلون‌ها به دنبال او از چراغ قرمز رد شدند. و یک ماشین ناشناس به آنها می‌خورد. همان یک ماشینی که سر ساعت سه صبح از آن جا رد می‌شده! ماشین آربوتنات و اسلون‌ها منحرف شده، کنترل خود را از دست داده، به تیر تلفن برخورد کردند. دکتر فیلیپس با کیف کمک‌های اولیه‌اش آنجا بود. فایده‌ای نداشت. همه مرده بودند. جنازه‌ها را به غسلخانه‌ای که صد متر آن طرف‌تر بوده بردند.»

گفتم: «خدایا، خیلی شسته و رفته است!»

کراملی به فکر فرو رفت. «آره، برای یک دکتر نسخه نویس آمپول زن خیلی کار است. خیلی اتفاقی سر صحنه بوده. هم مسئول امور بهداری استودیو و هم پلیس بوده! خودش جنازه‌ها را تحویل غسلخانه داده. حتماً خودش به عنوان مسئول کفن و دفن ترتیب آماده کردن جنازه‌ها را داده؟ شک دارید؟ در گورستان سهیم است. کمک کرده تا اولین قبر قرن بیستم را در آن بکنند. و در این میان کاری کرده که بقیه همین طور بیایند و بروند.»

حس کردم پوست تنم مور مور شد، بالای بازوهایم را مالیدم. «دکتر فیلیپس گواهی فوت را امضا کرده؟»

کراملی سری تکان داد: «فکر کردم هیچوقت نمی‌پرسی.»

کنستانس که یک طرف خشکش زده و به بریده‌ی روزنامه‌ها خیره شده بود، عاقبت از بین لب‌هایی که به زحمت تکان خوردند گفت: «آن رختخواب که گفתי کجاست؟»

او را به اتاق خواب بغلی بردم و روی لبه‌ی تخت نشاندم. دستان مرا طوری گرفت که انگار انجیلی هستند که باز مانده و نفسی عمیق کشید. «بچه، هیچکس به تو گفته که بوی بدنت شبیه کورنفلکس است و دهانت بوی عسل می‌دهد؟»

«این مال اچ. جی. ولز است. زنها را دیوانه می‌کند.»

«برای دیوانگی دیر شده. خدایا، همسرت خیلی خوش‌شانس است که هر شب با غذاهای سالم به رختخواب می‌رود.» با آهی دراز کشید. من روی زمین نشستم و منتظر ماندم تا چشمانش بسته شوند. زیر لب گفت: «چطور می‌شود که در این سه سال تو پیر نشده‌ای و من هزار سال پیرتر شدم؟» خنده‌ی کوتاهی کرد. قطره‌ی بزرگ اشک از گوشه‌ش چشم راستش سرازیر شد و در بالش فرو رفت. نالید: «آه، لعنتی»

نیم‌خیز شدم: «به من بگو، بگو. چی شده؟»

کنستانس بریده بریده گفت: «من آنجا بودم، بیست سال پیش. در استودیو. آن شب هالووین.»

نفسم را نگه داشتم. پشت سرم سایه‌ای درون قاب در حرکت کرد، کراملی ساکت ایستاده بود و گوش می‌داد. چشمان خیره‌ی کنستانس مرا به سال و شبی دیگر پرتاب کردند.

«وحشیانه‌ترین مهمانی بود که تا به حال دیدم. همه نقاب داشتند، هیچ‌کس نمی‌دانست چه کسی یا چه چیزی در حال نوشیدن چه چیزی است و برای چه می‌نوشد. مشروب در تمام سالن‌ها بود و همه در خیابان‌های استودیو پارس می‌کردند، اگر تارا و آتلانتا^{۱۶۶} را آن شب ساخته بودند حتماً آتش می‌زدند. دست کم دویست سیاهی لشکر در لباس و سیصد سیاهی لشکر لخت آنجا بودند که از طریق تونل گورستان مشروب‌ها را می‌آوردند و می‌بردند، آن موقع هنوز قانون منع مشروبات الکلی برقرار بود. حتی اگر مشروب قانونی هم بود به نظرم نمی‌شد بیخیال تفریح شد، مگر نه؟ راهی مخفی بین مقبره‌ها و بوقلمون‌ها، درست مثل فیلم‌های به درد نخوری که در دخمه‌ها می‌پوسیدند؟ اندک کسانی که خبر داشتند، یک هفته بعد از تصادف در آن تونل لعنتی را گل گرفتند.»

با خود فکر کردم، تصادف سال. آربوتنات مرد، استودیو در تیررس قرار گرفت و مثل یک گله فیل از پا درآمد.

کنستانس نجوا کرد: «تصادف نبود.» تمام اسرار تاریکش را پشت صورت رنگ‌پریده‌اش جمع کرد. سرش را تکان داد. «آره، خودکشی و قتل بود. هیچ‌وقت نفهمیدیم چطور، چرا و چه چیزی بود. روزنامه‌ها را دیدی. دو ماشین سر گوور و سانتا مونیکا، دیر وقت و هیچ شاهدی هم نبود. همه‌ی کسانی که نقاب زده بودند با نقاب‌هایشان گریختند. تمام خیابان‌های استودیو شبیه کانال‌های آب شهر ونیز در طلوع خورشید شده بودند، تمام گاندولاه‌ها خالی بودند، و گوشواره‌ها و لباس‌های زیر همه جای اسکله‌ها رها شده بودند. من هم فرار کردم. بعداً شایعه شد که اسلون همسرش را با آربوتنات بیرون یا آن سوی دیوار دیده. یا شاید هم آربوتنات مچ اسلون را با همسرش گرفته. خدای من، اگر عاشق زن مرد دیگری باشی و او مشغول عشقبازی با شوهر خودش در یک مهمانی دیوانه-وار باشد، تو را دیوانه نمی‌کند؟ خوب یک ماشین با سرعت یکی دیگر را تعقیب کرد. آربوتنات با سرعت صد و سی کیلومتر بر ساعت عقب اسلون‌ها افتاد. سر گوور از عقب به ماشین زد و آنها را به تیر تلفن کوید. خبر به مهمانی رسید! دکتر فیلیپس، مانی و گروچ به سرعت رفتند. آنها قربانی‌ها را به کلیسای کاتولیک آن نزدیکی بردند. کلیسای آربوتنات. همانجایی که می‌گفت به عنوان راه فرار از

^{۱۶۶} - نام دو سالن سینما در آتلانتا [م.]

آتش، فرار از جهنم، به آن پول می‌دهد. اما دیگر خیلی دیر شده بود. آنها مرده بودند و به غسلخانه-ی آن سوی خیابان منتقل شدند. من خیلی وقت بود که رفته بودم. فردا در استودیو دکتر و گروچ شیهه‌کسانی بودند که زیر تابوت خودشان را گرفته‌اند. تا ظهر من آخرین صحنه از آخرین فیلمی که بازی کردم را تمام کردم. استودیو را برای یک هفته بستند. جلوی در تمام سالن‌ها نوار کشیدند و در تمام خیابان‌ها مه و غبار مصنوعی پاشیدند، نکند این راست باشد؟ تیترا خبرها می‌گفتند که هر سه نفر شاد و شنگول به سوی خانه می‌رفتند. خیر، این انتقام بود که برای کشتن عشق می‌رفت. آن مردهای حرامزاده‌ی بیچاره با آن فاحشه‌ی عاشق بدبخت کنار همان دیواری دفن شدند که دو روز قبل مشروب از آنجا جابجا می‌شد. در تونل گورستان را دیوار کشیدند و لعنتی ... فکر کردم که همه چیز تمام شده. اما امشب، با باز شدن تونل و جنازه‌ی قلبی آربوتنات روی دیوار، و این مرد وحشتناک با این چشمهای غمگین دیوانه در فیلم شما، دوباره همه چیز شروع شد. اینها چه معنی می‌دهند؟»

ساعتش کم کم از کار افتاد، صدایش نامفهوم شد، و کم کم داشت به خواب می‌رفت. لبانش به هم فشرده شدند. کلماتی نامفهوم به صورت صدا و هجا بیرون آمدند. «روحانی بیچاره. ساپ ...»

پرسیدم: «کدام سپ روحانی؟»

کراملی درون در به جلو خم شد. کنستانس در حال فرو رفتن، و غرق شدن در خواب جواب داد: «کشیش. خمره‌ی بیچاره. بیرون آورده شد. استودیو سرش خراب شد. خون در مراسم تعمید. جنازه‌ها، خدای من، جنازه‌ها همه جا هستند. بیچاره سپ ...»

«سن سباستین؟ همان سپ بیچاره است؟»

کنستانس زیر لب گفت: «بله، البته. بیچاره او. بیچاره همه. بیچاره آرپی، آن نابغه‌ی احمق غمگین. اسلون بدبخت. همسر بیچاره‌اش. امیلی اسلون. آن شب چه گفت؟ همیشه زنده باشی. وای پسر! چقدر تعجب می‌کنی وقتی در ناکجاآباد از خواب بیدار شوی. امیلی بیچاره. بیچاره خانه‌ی گل‌های ختمی^{۱۶۷}. بیچاره من.»

^{۱۶۷} - عمارتی معروف در لس‌آنجلس که طراحی و ساخت آن با فرانک لوید رایت (۱۹۱۹-۱۹۲۱) بود [م.]

«بیچاره کجا؟»

صدای کنستانس قطع و وصل شد: «خا... نه ... ی ... گل‌های ... ختمی.» و خوابش برد.

زیر لب گفتیم: «خانه‌ی گل‌های ختمی؟ فیلمی به این اسم نیست.»

کراملی به سوی اتاق دوید و گفت: «نه، فیلم نیست. اینجاست.» به زیر میز اتاق دست برد و یک دفتر تلفن بیرون کشید و صفحاتش را ورق زد. انگشتش را رو به پایین کشید و با صدای بلند خواند: «آسایشگاه خانه‌ی گل‌های ختمی. تقریباً چند خیابان آن طرف‌تر و آهان، چند خیابان به سمت شمال از کلیسای کاتولیک سن سباستین، مگر نه؟»

کراملی به سمت گوش او خم شد. گفت: «کنستانس، خانه‌ی گل‌های ختمی. کی آنجاست؟»

کنستانس ناله‌ای کرد، چشمانش را گرفت و غلٹی زد. رو به سمت دیوار آخرین کلمات را در مورد شبی که مدت‌ها از آن گذشته بود ادا کرد. «... همیشه زنده باشد ... روحش هم خبر نداشت ... بیچاره همه ... بیچاره آربی ... بیچاره کشیش ... بیچاره سپ ...»

کراملی صاف شد و زمزمه کرد: «به درک، لعنتی. صد البته. خانه‌ی گل‌های ختمی. یک قدم مانده به ...»

حرفش را تمام کردم: «کلیسای سن سباستین. نمی‌دانم چرا احساس می‌کنم قرار است مرا به آنجا ببری؟»

سر صبحانه کراملی رو به من گفت: «تو، خیلی خسته و از ریخت افتاده‌ای» و با نان کره مالیده‌اش به کنستانس اشاره کرد و گفت: «و تو، برای دیدن قیافه‌ات باید کفاره داد.»

هنری پرسید: «من چطوریم؟»

«نمی‌توانم تو را ببینم.»

مرد کور گفت: «خوب تجسم کن.»

کنستانس بهت‌زده، مثل کسی که از روی یک نوشته‌ی احمقانه چیزی می‌خواند گفت: «لباس‌ها را بکنید، وقت شناست. خانه‌ی من!»

به سوی خانه کنستانس رانیدیم. فریتز تلفن زد. پشت گوشی فریاد کشید: «برای فیلم من وسط پیدا کردی یا این اولش بود؟ حالا باید موعظه‌ی بالای کوهستان را هم از اول بگیریم.»

تقریباً داد زدم: «واقعاً باید آن را از اول بگیریم؟»

«به تازگی نگاهی به آن انداخته‌ای؟» تجسم کردم فریتز پشت تلفن ادای کراملی را درآورد و آخرین تار مویش را کند. «انجامش بده! بعد هم یک متن برای خواندن روی فیلم بنویس تا جای تمام سوراخ‌ها و جوش‌ها و بی‌قوارگی‌های حماسه‌مان را بپوشاند. اخیراً کل انجیل را خوانده‌ای؟»

«نه کاملاً.»

«نگاهی ببینداز!»

«نگاه ببیندازم!؟»

«ورق بزن. ساعت پنج با موعظه در استودیو باش؛ می‌خواهم چیزی بیاوری که مرا سر کیف بیاورد و کاری کنی که اورسن ولز^{۱۶۸} کفشهایش را بچَود! فرمانده زبردریایی دستور می‌دهد: به پیش!» بعد غوطه‌ور شد و رفت.

کنستانس هنوز بین خواب و بیداری بود، گفت: «لباسها را در بیاورید، همه بپرند توی آب!»

شنا کردیم. تا جایی که توان داشتم کنستانس را در میان موجها دنبال کردم، بعد فکها به او خوشامد گفتند و او را با خود بردند.

هنری در حالیکه نیم‌تنه پایینش کاملاً در آب بود گفت: «خدایا، اولین حمامی است که در این چند ساله گرفته‌ام!»

قبل از اینکه ساعت دو شود پنج بطری شامپاین را تمام کردیم و بی‌هیچ دلیلی کاملاً سرخوش بودیم. یادم نمی‌آید که چطور نشستم و موعظه‌ی روی کوهستان را تمام کردم و آن را با صدای بلند برای موجها خواندم. وقتی کارم تمام شد کنستانس به آرامی گفت: «کجا می‌توانم برای مدرسه‌ی یکشنبه ثبت نام کنم؟»

هنری کور گفت: «عیسی اگر بود حتماً افتخار می‌کرد.»

کراملی در گوشم شامپاین ریخت و گفت: «تو را مفتخر می‌کنم به لقب نابغه.»

با فروتنی گفتم: «نه بابا.»

به داخل خانه برگشتم و برای اینکه کار را تمام کنم یوسف و مریم به بیت‌الحم سفر کردند، مردان خردمند به صف ایستادند، نوزاد را روی کپه‌ای از کاه گذاشتند و حیوانات با نگاه دیرباور نظاره‌گر بودند، و در میانه‌ی شب و این قطار شترها، ستارگان عجیب و غریب و تولدهای معجزه‌گونه شنیدم که کراملی از پشت سرم می‌گوید: «سپ روحانی بیچاره.» شماره‌ای را گرفت و گفت: «هالیوود؟ کلیسای سن سباستین؟»

^{۱۶۸} - (۱۹۱۵-۱۹۸۵) فیلم‌نامه نویس، بازیگر و کارگردان معروف آمریکایی [م.]

رأس ساعت سه و نیم کراملی مرا مقابل کلیسای سن سباستین پیاده کرد. صورتم را برانداز کرد و نه تنها خود کله‌ام بلکه آنچه درونش سر و صدا می‌کرد را هم دید. آمرانه گفت: «بس کن! باز همان قیافه‌ی الاغ ابله‌ی که روی پوسترهای سیرک بود را به صورتم چسبانده‌ای. این یعنی تو قرار است سکندری بخوری اما این من هستم که از پله‌ها کله پا می‌شوم!»

«کراملی!»

«باشد، یا مسیح، پس آن مسابقه‌ی سرعت دیشب از زیر اسکلت‌ها و دیوار چه، و رُی که برای همیشه پنهان شده، و هنری کور که عصایش را در هوا برای جن‌ها تکان می‌داد، و کنستانس که قرار است امشب دوباره بترسد و سر و کله‌اش پیدا شود و چسب زخم مرا بکند. این فکر من بود که تو را به اینجا بیاورم! اما حالا مثل یک دلک باهوش که قرار است از روی صخره شیرجه بزند، همین جا می‌ایستی!»

با خودم تکرار کردم: «مرد روحانی بیچاره. سب بیچاره. کشیش بیچاره.»

«اوه، نه، کاری نمی‌کنی.» و کراملی رفت.

وارد کلیسا شدم و دور و اطراف را گشتم؛ کلیسای کوچکی بود اما تلالو چیزهایی که در آن بود چشم را کور می‌کرد. ایستاده بودم و به محرابی نگاه می‌کردم که دست کم پنج میلیون دلار طلا و نقره داشت. اگر تمثال مسیح که بالای آن بود را ذوب می‌کردند، می‌شد با آن کل ضرابخانه‌ی ایالات متحده را خرید. در همان حال که مبهوت از تلالو صلیب ایستاده بودم صدای پدرِ کلی را از پشت سرم شنیدم. به ناگاه از پشت نیمکت‌ها ظاهر شد و گفت: «شما باید همان فیلمنامه‌نویسی باشید که برای مشکلتش تلفن کرد؟»

محراب فوق‌العاده نورانی را واریسی کردم و گفتم: «شما باید عبادت‌کنندگان ثروتمند زیادی داشته باشید، پدر.» با خود فکر کردم، آربوتنات.

«نه، اینجا یک کلیسای خالی در زمانی خلوت است.» پدر کلی به زور راهش را از میان راهرو باز کرد و از نیمکت بزرگی عبور کرد. قد بلند بود، بین یک و نیم تا یک و هشتاد قد داشت و بدنش مانند یک ورزشکار عضلانی بود. «بخت با ما یار بوده که همیشه چیزی بوده که روی وجدان چند نفر از اهالی بخش سنگینی کند. آنها به زور به کلیسا پول می‌دهند.»

«حق با شماست پدر.»

قهقهه زد: «حتماً همینطور است وگرنه خدا به داد من برسد، پول گرفتن از گناهکاران رنجور کار درستی نیست، اما به نظرم بهتر از آن است که اجازه دهیم پول را روی اسبها از دست بدهند. شانس بردشان اینجا بیشتر است، چون من ترس از عیسی را در دل‌هایشان می‌اندازم. وقتی روانکاوها مشغول حرف زدن هستند، من یک نعره‌ی درست و حسابی می‌کشم که باعث می‌شود شلوار نصف اهالی بخش از پایشان بیافتد و بقیه هم حساب کار دستشان بیاید. بیا بنشین. اسکاچ^{۱۶۹} دوست داری؟ اغلب با خودم فکر می‌کنم اگر مسیح الان زنده بود آیا او هم این را تعارف می‌کرد و آیا ما ناراحت می‌شدیم؟ این استدلالی ایرلندی بود. بیا.»

^{۱۶۹} - نوعی ویسکی اسکاتلندی [م.]

در دفترش ته دو لیوان مشروب ریخت. کشیش رو به من گفت: «از قیافهات معلوم است که از این چیزها متنفری، ولش کن. نکند به خاطر آن فیلم احمقانه‌ای آمده‌ای که کارش در استودیو در حال اتمام است؟ فریتز وانگ به همان دیوانگی که می‌گویند است؟»

«بله و خیلی هم خوب است.»

«تعجب می‌کنم که می‌شنوم یک نویسنده از رییشش تعریف می‌کند. من که به ندرت این کار را می‌کردم.»

با تعجب گفتم: «تو؟!»

پدر کلی قهقهه زد: «به عنوان یک نویسنده‌ی جوان نه فیلمنامه‌نویس که هیچ کدام هم به تصویربرداری نرسید، یا باید هنگام طلوع تصویر برداری می‌شدند. تا سی و پنج سالگی هر کاری از دستم برمی‌آمد انجام دادم تا آنها را بفروشم، حراج کنم، خودم را داخل کنم و جا باز کنم. بعد عطایش را به لقایش بخشیدم و به جامه‌ی کشیشی درآمدم. سخت بود. کلیسا خیلی آدم‌هایی مثل من که از کف خیابان آمده بودند را جدی نمی‌گرفت. اما من روی کلی فیلم مستند درباره‌ی مسیحیت کار کردم و نتیجتاً مدرسه علوم دینی را خیلی سریع تمام کردم. خوب داستان تو چیست؟»

نشستم و بلند خندیدم. پدر کلی پرسید: «چه چیزی خنده‌دار است؟»

«همیشه فکر می‌کردم که نصف نویسندگان استودیو که از گذشته‌ی نویسندگی شما خبر داشتند، احتمالاً پنهانی به اینجا سر می‌زنند، البته نه برای اعتراف که به دنبال جواب سوالهایشان بودند! شما چطور این صحنه را می‌نوشتید، چطور تمامش می‌کردید، چطور ویرایشش می‌کردید، چطور ...»

«قایق را واژگون و تمام خدمه را غرق کردی!» کشیش در حالی که ریز می‌خندید، لیوان ویسکی-اش را پایین برد و دوباره آن را پر کرد و بعد من و او، مثل دو تا کله‌گنده‌ی دنیای سینما در زمینه-ی فیلمنامه و فیلم وراجی کردیم. من به او درباره‌ی مسیحی‌های خودم گفتم و او به من در مورد مسیح خودش. سپس گفت: «از حرفه‌ی‌ت به نظر می‌رسد که کارت را خوب انجام دادی و فیلمنامه

را سرهم کردی. اما اگر تفاوت بین متی و ژان را خوب نشان دهی، آن وقت برو بچه‌های قدیمی مال دو هزار سال پیش هم کنار هم جور درمی‌آیند.»

شدیداً! دلم می‌خواست اصل مطلب را بگویم و در صندلی به خود می‌پیچیدم، اما جرأتش را نداشتم تا وقتی کشیش مشغول پاشیدن آب مقدس خنک بود، رویش آب جوش بریزم. از جا بلند شدم: «خوب، ممنون پدر.»

به دست دراز شده‌ام نگاهی انداخت و بی‌مقدمه گفتم: «با خودت تفنگ داری اما شلیک نکرده‌ای. تفنگت را به صندلی آویزان کن.»

«تمام کشیش‌ها اینطور حرف می‌زنند؟»

«در ایرلند بله. دور درخت سیب چرخ زدی اما هیچ سیبی نکندی. بکن.»

«فکر کنم یه کم از این بخورم.» ته لیوان را برداشتم و سر کشیدم. «بسیار خوب ... تصورش را بکنید که من یک کاتولیکم ...»

«دارم تصور می‌کنم.»

«نیاز دارم اعتراف کنم ...»

«همیشه نیاز دارند.»

«بعد از نیمه‌شب به اینجا آمدم ...»

«ساعت معمولی نیست.» اما دو شمع در هر کدام از مردمک‌هایش سوسو زدند.

«و در را زدم ...»

«این کار را کرده‌ای؟» آرام آرام به سوی من خم شد. «ادامه بده.»

پرسیدم: «آیا مرا راه می‌دهید؟» تقریباً دوباره او را به داخل صندلی فرو کردم. ادامه دادم: «از کی تا به حال کلیسا بیست و چهار ساعته باز نیست؟»

خیلی سریع گفت: «از خیلی وقت پیش.»

«خوب، پدر، اگر شبی با نیاز شدید بیایم، شما نیاز من را اجابت نمی‌کنید؟»

گویی فیتیله‌ی چراغ را بالا کشیدم، شعله شمع‌گونه‌ی چشمانش بیشتر درخشید. «چرا نباید این کار را بکنم؟»

«برای کسی که شاید بدترین بین تمام گناهکاران تاریخ باشد، پدر؟»

«چنین مخلوقی وجود ندارد.» دیگر دیر شده بود، زبانش روی آخرین کلمه‌ی دهشتناکی که قرار بود ادا شود، قفل ماند. چشمانش چرخیدند و تند تند پلک زد. بیان قبلش را اصلاح کرد تا بحث از رونق نیافتد. «چنین شخصی وجود ندارد.»

اصرار کردم: «اما اگر لعنت مجسم، خود یهودا، التماس کنان بیاید...»، مکث کردم. «آن هم اواخر شب؟»

«اسخریوطی؟ برای او هم از رختخواب بیرون می‌آیم.»

«پدر، اگر قرار باشد این انسان گمراه وحشتناک نه یک شب در هفته بلکه شبهای بسیار در هر سال در را بزند چه؟ باز هم از رختخواب بیرون می‌آید یا توجهی به در زدنش نمی‌کنید؟»

آخرین جمله کار خودش را کرد. پدر کلی طوری از جا جهید که انگار چوب پنبه‌ی یک بطری بزرگ را کشیده باشم. رنگ از گونه‌هایش پرید و پوستش هم‌رنگ ریشه‌ی موهایش شد.

«تو باید به جای دیگری بروی. نمی‌توانی اینجا بمانی.»

تقلا کردم شجاع به نظر برسم. «نه، پدر، شما می‌خواهی من از اینجا بروم. یک شب در کلیسای شما را زدند...» چشمانم را بستم و ادامه دادم: «... بیست سال پیش مثل همین هفته، اواخر شب بود. شما خواب بودید که شنیدید در را می‌کوبند...»

«نه، نه دیگر بس است! بلند شو!»

فریاد وحشت‌زده‌ی استارباک بود که برای آخرین بار کفر ایهب و آخرین هبوطش به سوی آن تکه گوشت بزرگ سفید را تقبیح می‌کرد^{۱۷۰}. «بیرون!»

قلبم می‌زد و چیزی نمانده بود که در صندلی زیر و رو شوم. «بیرون؟ شما بیرون رفتید پدر، و گذاشتید که تصادف و غوغا و خون وارد شود. شاید هم صدای برخورد ماشین‌ها را شنیدید. بعد صدای پاها و کوبیدن به در و صدای فریادها را. شاید هم تصادف از کنترل خارج شد، البته اگر تصادف بود. شاید هم آنها در نیمه‌شب به شاهده‌ی مناسب نیاز داشتند، کسی که ببیند اما حرف نزدند. شما گذاشتید حقیقت وارد شود اما از آن زمان آن را مخفی نگاه داشتید.»

از جا بلند شدم و چیزی نمانده بود که از حال بروم. انگار که من و کشیش مثل قرقره و وزنه بودیم، با بلند شدن من او به درون صندلی فرو رفت. طوری مجاله شد که انگار استخوانی در بدن ندارد.

«پدر شما شاهد بودید، نبودید؟ فقط چند متری فاصله داشت، شب هالووین، سال ۱۹۳۴، آنها قربانیان را به اینجا نیاوردند؟»

کشیش زیر لب زمزمه کرد: «خدا به دادم برسد، چرا آوردند.» پدر کلی در یک لحظه لبریز از وحشت، روح مشتعل خود را از دست داد و در هم شکسته و له شده در خود فرو رفت.

«وقتی بقیه آنها را به اینجا آوردند همه قربانیان مرده بودند؟»

کشیش بهت‌زده از یادآوری گفت: «نه به هیچ وجه.»

«ممنون پدر.»

او که از سنگینی درد ناشی از یادآوری چشمانش را بسته بود، در بازیابی دردی جدید آنها را کاملاً گشود و گفت: «برای چه؟ می‌دانی خودت را وارد چه قضیه‌ای کردی؟!»

«اصلاً دلم نمی‌خواهد بدانم.»

«پس به خانه برو، صورتت را بشور، و یک نصیحت گناه‌آلود، تا جایی که می‌توانی بنوش!»

^{۱۷۰} - هر دو از شخصیت‌های رمان موبی دیک نوشته‌ی هرمان ملویل [م].

«دیگر دیر شده. پدر کلی آیا مراسم آخر را برای یکی از آنها، یا احتمالاً برای همه‌ی آنها انجام دادید؟»

پدر کلی سرش را به چپ و راست تکان داد، انگار که می‌خواست با جنباندن سرش ارواح را از ذهنش پس بزند. «باید این کار را می‌کردم؟!»

«نام مرد اسلون بود؟»

«مرده بود، با این حال او را برکت دادم.»

«مرد دیگر...؟»

«همان که تنومند بود، مشهور و قدرتمند...؟»

حرفش را تمام کردم: «آربوتنات»

«برایش صلیب کشیدم، با او حرف زدم و آب مقدس بر او ریختم و بعد او هم مرد.»

«کاملاً مرده، برای همیشه درازکش افتاد، واقعاً مرد؟»

«یا مسیح، با این طرز حرف زدن! هوا را به درون کشید و بیرون داد: «کاملاً... بله!»

پرسیدم: «و آن زن؟»

رنگ گونه‌هایش پریده‌تر از قبل شد، فریاد زد: «بدتر از همه بود! آرامشی احمقانه داشت. به جنون و شاید هم به بدتر از جنون مبتلا شده بود. عقل و بدنش را از دست داده بود و قرار هم نبود که سرجایشان برگردند. بین دو نفر گیر افتاده بود. خدای من، مرا به یاد نمایش‌هایی انداخت که در جوانی دیده بودم. برف می‌بارید. اوفلیا^{۱۷۱} آن زمان که که قدم در آب می‌گذاشت به یکباره به گونه‌ای دهشتناک پریده رنگ می‌شد اما آن قدر فرو نمی‌رفت که کاملاً در این جنون غرق شود، در سکوتی چنان سرد که حتی نمی‌شد با چاقویی آن را برید یا با فریادی طنینی در آن افکند. حتی

^{۱۷۱} - نام معشوقه‌ی هملت در نمایشنامه هملت اثر شکسپیر. اوفلیا پس از قتل پدرش به دست هملت خود را به دست امواج رودخانه می‌سپارد [م].

خود مرگ هم نمی‌توانست این زمستان بدیع را از آن زن بزداید. آن را شنیده‌ای؟ یک روانپزشک زمانی این را گفته! زمستان ابدی. سرزمین یخبندانی که به ندرت مسافران از آن بازگشته‌اند. همسر اسلون، آنجا در حیاط خلوت بین دو جنازه گیر افتاده بود و نمی‌دانست چطور خلاص شود. به همین خاطر می‌خواست هر طور شده خود را غرق کند. آدم‌های استودیو جنازه‌هایی که به طور موقت به حیاط آورده بودند را با خود بردند.»

با دیوار حرف می‌زد. برگشت و به من خیره شد، چیزی از نفرت او را به خود آورد. «همه چیز چقدر طول کشید؟ یک ساعت؟ تمام این سالها از درون مرا می‌خورد.»

«امیلی اسلون، دیوا...؟»

«یک زن او را برد. یک بازیگر. نامش را فراموش کردم. امیلی اسلون نفهمید که او ا بردند. شنیدم که هفته‌ی بعد یا هفته‌ی بعدتر از آن مرده.»

گفتم: «نه، چند روز بعد سه تشییع جنازه بود. آربوتنات تنها. اسلون‌ها با هم، یا حداقل همه این طور تعریف می‌کنند.»

کشیش دوباره داستان خودش را پی گرفت. «مهم نیست، هر چه می‌خواهند بگویند.»

به جلو خم شدم: «خیلی هم مهم است. او کجا مرد؟»

«تنها چیزی که می‌دانم این است که او به غسالخانه‌ی آن طرف خیابان رفت.»

«پس به یک بیمارستان رفت؟»

«تمام چیزی که می‌دانستم را شنیدی.»

«نه هم‌هاش را پدر. اما تقریباً...»

به سوی پنجره حیاط خانه‌ی کشیش رفتم تا محوطه‌ی سنگفرش و ماشینی که در آن پیش می‌آمد را به دقت نگاه کنم. «اگر باز به اینجا برگردم، همین داستان را برایتان خواهیم گفت؟»

«من اصلاً نباید چیزی به تو می‌گفتم! تا همین جا هم تمام سوگندهای رازداری اعتراف خود را شکسته‌ام.»

«نه، هیچکدام از حرف‌هایی که گفتید در خلوت بیان نشده بودند. فقط اتفاق افتاده‌اند. آنها را دیده‌اید. و خیلی هم خوب شد که عاقبت آنها را پیش من اعتراف کردید.»

کشیش آهی کشید، مشروب دیگری ریخت، آن را قورت داد. دیگر هیچ چیز نمی‌توانست رنگ به گونه‌هایش بیاورد. انحنای بدنش بیشتر شد. «برو. خیلی خسته‌ام.»

در خانه را باز کردم و در امتداد سرسرا به محرابی که از جواهر و نقره و طلا می‌درخشید نگاه انداختم. «چطور می‌شود که کلیسایی به این کوچکی این همه تزیینات گرانبها داشته باشد؟ فقط حوض تعمیر می‌تواند خرج کاردینال شدن یا حتی انتخاب شدن به عنوان پاپ را تأمین کند.»

پدر کلی به لیوان خالی‌اش خیره مانده بود. «یک روز خود من با خوشحالی تمام تو را به دست آتش دوزخ می‌سپارم.»

لیوان از بین انگشتانش سر خورد و او هم برای جمع کردن تکه‌های آن حرکتی نکرد. گفتم: «خدا نگهدار.»

پا به درون نور روز گذاشتم. کمی آن سوتر از دو قطعه زمین خالی، در سومین قطعه در سمت شمال از پشت کلیسا، علف‌ها و چمن بلند و شبدرهای وحشی و گل‌های خشکیده‌ی آفتاب‌گردان در نسیمی تب‌آلود سر می‌جنباندند. درست پشت آنها ساختمان دو طبقه با نمایی سفیدرنگ قرار داشت که تابلوی نئون خاموش بالای آن نامش را مشخص می‌کرد: آسایشگاه خانه‌ی گل‌های ختمی.

دو شب را دیدم که از مسیر بین علف‌ها گذشتند. زنی، زن دیگری را با خود می‌برد. پدر کلی گفته بود "یک بازیگر. نامش را فراموش کردم". علف‌ها با نجوایی خشک زیر باد خم شده بودند. شب یک زن، گریه کنان تنها از مسیر بازگشت. به سرعت با صدای بلند گفتم: «کنستانس...؟»

به سمت پایین گوور رفتم تا بتوانم از دروازه‌ی استودیو داخل آن را ببینم. به یاد هیتلر در چند روز آخر دوران رایش سوم در مخفیگاه زیرزمینیش افتادم. روم در آتش می‌سوخت و نرون به دنبال مشعل‌های بیشتر بود. مارکوس ائورلیوس در وان حمامش، رگ می‌هایش را باز کرده و خارج شدن زندگی از دستانش را نظاره‌گر بود^{۱۷۲}. فقط به این خاطر که کسی، در جایی با فریاد دستور داده بود، نقاشانی با مقادیر زیادی رنگ استخدام شده بودند، مردانی با جاروبرقی‌های عظیم‌الجثه آمده بودند تا هر گونه گرد و غبار مشکوکی را ببلعند. تنها یک دروازه از تمام استودیو باز بود و سه نگهبان هوشیار ایستاده بودند تا نقاشان و نظافتچی‌ها را راه بدهند و قیافه‌ها را کنترل کنند. در همین اثنا استانیسلاو گروچ با ماشین مورگان انگلیسی‌اش غرش کنان به دروازه رسید، گازی به موتور داد و فریاد کشید: «بیرون می‌روم!»

نگهبان با ملایمت گفت: «نه قربان، دستور از بالاست. هیچ کس حق ندارد تا دو ساعت دیگر استودیو را ترک کند.»

«اما من شهروند شهر لس آنجلس هستم! نه این قلمرو لعنتی!»

از بین نرده‌ها گفتم: «یعنی اگر من داخل شوم، نمی‌توانم خارج شوم؟»

نگهبان اسم مرا گفت و لبه‌ی کلاهش را لمس کرد. «شما هم می‌توانید داخل و هم خارج شوید. دستور این است.»

گفتم: «عجیب است، چرا من؟»

^{۱۷۲} - (۱۲۱-۱۸۰ م.) یکی از امپراطوران خوشنام روم باستان و از فلاسفه‌ی مکتب رواقی. این داستان در اصل مربوط به سنکای جوان (۴ ق.م- ۶۵ م.) از دیگر فلاسفه‌ی مکتب رواقی و معلم و مشاور نرون است که به دستور نرون محکوم به خودکشی می‌شود [م.]

«لعنتی!» گروچ قصد داشت از ماشینش پیاده شود. از در کوچک میان نرده‌ها وارد شدم و در ماشین مورگان گروچ را باز کردم. «می‌توانی مرا به اتاق تدوین مگی باتوین برسانی؟ تا وقتی برگردی احتمالاً می‌گذارند بیرون بروی.»

گروچ گفت: «خیر ما گیر افتادیم. این کشتی یک هفته است که دارد غرق می‌شود و هیچ قایق نجاتی هم نیست. فرار کن، قبل از این که تو هم غرق شوی!»

نگهبان با ملایمت گفت: «الان نه، بدبین نباشید.»

رنگ صورت گروچ به سفیدی گچ شد. «ببین چه می‌گویند! روانپزشک معظم نگهبان استودیو! تو، سوار شو. این آخرین سواریت خواهد بود!»

درنگ کردم و به قیافه‌ای خیره شدم که طرح سیاه‌قلمی از احساسات بود. تمام قسمت‌های صورت گروچ که معمولاً لبریز از شجاعت و غرور بود ذوب شده بودند. درست شبیه یک طرح آزمایشی روی صفحه‌ی تلویزیون بود، محو، پاک شده و از بین رفته بود. سوار شدم و در را به هم کوبیدم، که باعث شد ماشین دیوانه‌وار از جای بپرد. «هی، عجله برای چیست!؟»

از میان سالن‌های فیلمبرداری گذشتیم. در همه‌ی آنها باز بود و هوا می‌خوردند. نمای بیرونی حداقل شش سالن رنگ شده بود. دکورهای قدیمی خراب و به بیرون زیر نور آفتاب منتقل شده بودند. گروچ از میان صدای موتور داد کشید: «در هر روز دیگر، دوست‌داشتنی بود! حتماً دوستش داشتم. آشوب خوراک من است. بازار سهام سقوط کرده؟ قایق مسافری واژگون شده؟ عالی است! سال ۱۹۴۶ به درسدن^{۱۷۳} برگشتم فقط به این خاطر که ساختمان‌های خراب شده و مردم وحشت-زده را ببینم.»

«واقعاً این کار را کردی؟!»

^{۱۷۳} - شهری در آلمان که در ماه‌های واپسین جنگ دوم جهانی با بمباران متفقین (نزدیک به ۴ تن مواد منفجره، آتش-زا و بمب‌های فسفری) تقریباً به کلی نابود و ده‌ها هزار تن از سکنه‌ی آن به قتل رسیدند. [م.]

«تو دلت نمی‌خواست آن را ببینی؟ یا آتش‌سوزی لندن در ۱۷۴۰. هر زمان که انسان غیرقابل پیش‌بینی رفتار می‌کند، من احساس شادی دارم!»

«چیزهای خوب تو را شاد نمی‌کنند؟ آدم‌های هنرمند، مردان و زنان خلاق؟»

گروچ به سرعتش افزود. «نه، نخیر، ناراحتم می‌کنند. یک جور آرامش بین احمق‌هاست. فقط به این خاطر که آنها چند احمق ساده‌لوح هستند که مناظر را با گل‌های چیده شده و هنر طبیعت بیجان-شان مسخره می‌کنند در خوشبینانه‌ترین حالت نشان‌دهنده‌ی غارنشین‌ها، کرم‌های ریز و افعی‌های خزنده‌ای هستند که ماشین‌های حفاری را روغنکاری کرده و دنیا را به سوی تباهی می‌برند. من خیلی وقت پیش، همان زمان که قاره‌ها فقط لجنزارهای پهناوری بودند، تصمیم گرفتم که چکمه‌هایی کاملاً اندازه بخرم و مثل یک بچه درونشان غلت بزنم. اما این دیگر حماقت است، حالا داخل یک کارخانه‌ی احمقانه محبوس شدم. دلم می‌خواهد به آن بخندم نه اینکه به وسیله‌ی آن نابود شوم. صبر کن!» به سمت مسیر جلجتا پیچیدیم. چیزی نمانده بود فریاد بکشم. جلجتا غیب شده بود. در آن سوی، دود سیاهی از کوره‌ی سوزاننده به هوا برخاسته بود. گفتم: «حتماً مال آن سه صلیب است.»

گروچ نیشخندی زد: «خوب است! دوست دارم بدانم ع.م. امشب را در پناهگاه بیخانمان‌ها می‌خوابد؟»

سرم را چرخاندم تا او را ببینم. «تو ع.م. را خوب می‌شناسی؟»

«آن مسیح‌های مست؟ خودم او را ساختم! همانطور که ابرو و سینه‌های بقیه را ساختم، چرا دستهای مسیح را نسازم! گوشت اضافی انگشتانش را تراشیدم تا ظریف‌تر به نظر برسند: دستان ناجی. چرا که نه؟ مگر مذهب یک شوخی نیست؟ مردم فکر می‌کنند نجات پیدا کردند. ما می‌دانیم که این طور نیست. اما جای تاج خار، زخم مچ‌ها!» گروچ چشمانش را بست و چیزی نمانده بود که به تیر تلفن برخورد کند، فرمان را پیچاند و ترمز کرد.

عاقبت گفتم: «حدس می‌زنم که آن کار را هم تو انجام داده باشی.»

۱۷۴ - آتش‌سوزی بزرگی که به واسطه‌ی ۵۷ شب بمباران پی در پی آلمان نازی در لندن اتفاق افتاد و بیش از یک میلیون خانه نابود و نزدیک به ۴۰ هزار نفر کشته شدند [م].

«اگر قرار است نقش مسیح را بازی کنی، باید خودش باشی! به ع.م. گفتم که جای زخم‌ها را درست می‌کنم تا در نمایشگاه رنسانس نشان دهیم! برایت زخم‌های مازاتچو^{۱۷۵}، داوینچی^{۱۷۶} و میکل آنژ^{۱۷۷} را هم خواهم دوخت! مال خود تندیس مرمرین ترحم^{۱۷۸} را همینطور! و همانطور که دیدی، در شبهای خاص ...»

«... زخم‌ها خونریزی می‌کنند.»

در را با ضربه باز کردم. «فکر کنم بقیه‌ی راه را پیاده بروم.»

گروچ عذرخواهی کرد، زهرخندی زد. «نه، نه، به تو نیاز دارم. چه طنز تلخی! بعداً باید مرا از دروازه اصلی رد کنی. برو با باتوین صحبت کن، بعد مثل باد می‌رویم.»

با دودلی در را نیمه باز نگاه داشتم. گروچ در ترسی لذت‌بخش بود، به طرز مضحکی در آستانه‌ی تشنج عصبی قرار داشت و من به ناچار در را بستم. گروچ به راه افتاد. گفت: «بپرس، بپرس.»

تلاش‌م را کردم: «باشد، پس تمام آن صورتهایی که زیبایشان کردی چه؟»

گروچ پا را روی گاز فشار داد. «برای همیشه از دست رفتند، به آنها گفته بودم، و احمق‌ها باور کردند. به هر حال، اگر بتوانم از دروازه‌ی ورودی عبور کنم، بازنشست می‌شوم. یک بلیط برای سفر دور دنیا در قایق تفریحی خریده‌ام. بعد از سی سال خنده‌هایم زهر پرتاب کردن افعی شده‌اند. مانی لیبر؟ یک روز خواهد مرد. دکتر؟ خبر داری؟ رفته است.»

«به کجا؟»

«چه کسی می‌داند؟» اما چشمانش به سمت دیوار استودیو و گورستان چرخید. «تکفیر شده؟»

^{۱۷۵} - (۱۴۰۱-۱۴۲۸) نقاش ایتالیایی [م.]

^{۱۷۶} (۱۴۵۲-۱۵۱۹) نقاش و نابغه‌ی ایتالیایی [م.]

^{۱۷۷} - (۱۴۷۵-۱۵۶۴) نقاش و مجسمه‌ساز ایتالیایی [م.]

^{۱۷۸} - تندیس مرمرین اثر میکل آنژ در کلیسای سن پیترو واتیکان؛ نمایانگر بدن عیسی پس از مصلوب شدن در دامان مریم مقدس است [م.]

راندیم. گروچ در حالی که جلو را نگاه می‌کرد سر تکان داد. «حالا مگی باتوین را دوست دارم. مثل خودم یک جراح کمال‌گراست.»

«به نظر اصلاً شبیه تو نیست.»

«اگر این طور بود، تا به حال مرده بود. و تو؟ خوب سرخوردگی زمان می‌برد. تا هفتاد سانت نشود نمی‌فهمی که از میدان‌های مین عبور کردی و بر سر لشکری از احمق‌ها نعره کشیدی، از این طرف! فیلم‌هایت هم فراموش خواهند شد.»

گفتم: «نخیر.»

گروچ نگاهی به چانه و لب بالای خارق‌العاده‌ی من انداخت. تصدیق کرد: «نه، قیافه‌ات شبیه قدیس‌های ابله است. فیلم‌های تو اینطور نمی‌شوند.»

سر پیچ بعدی دور زدیم و برای نجارها، نقاش‌ها و نظافتچی‌ها سر تکان دادیم. «چه کسی دستور این همه کار را داده؟»

«صد البته مانی.»

«چه کسی به مانی دستور داده؟ واقعاً چه کسی اینجا دستور می‌دهد؟ کسی از پشت آینه؟ کسی از دل دیوار؟»

گروچ محکم روی ترمز کوبید و به جلو خیره ماند. می‌توانستم جای بخیه‌های دور گوشش را ببینم، تمیز و واضح. «نمی‌شود به این سؤال جواب داد.»

گفتم: «نمی‌شود؟ به اطراف نگاه می‌کنم، چه می‌بینم؟ یک استودیو وسط تولید هشت فیلم. یک فیلم بزرگ، حماسه‌ی عیسی که فقط دو روز از فیلمبرداریش مانده بود. و ناگهان، کسی از روی هوس می‌گوید: درها را ببندید. و این نقاشی‌ها و نظافت دیوانه‌وار شروع می‌شود. بستن در استودیویی که مخارج روزانه‌اش به نود تا صد هزار دلار می‌رسد دیوانگی است. چه حاصل می‌شود؟»

گروچ به آرامی گفت: «چی؟»

«خوب، به دکتر نگاه می‌کنم، او یک عروس دریایی است، سمی است اما استخوانی ندارد. به مانی نگاه می‌کنم و کمرش که برای نشستن روی صندلی‌های پایه بلند ساخته شده. تو؟ نقابی پشت این نقاب روی صورتت هست و پشت آن هم باز نقاب هست. هیچکدام از شما به اندازه کافی بشکته‌های باروت و پمپ تخلیه‌ی برقی ندارید تا این استودیو را به زمین بزنید. اما با این حال هنوز دارد سقوط می‌کند. به استودیویی نگاه می‌کنم که به بزرگی یک نهنگ سفید است. پس حتماً یک ناخدای دیوانه هم وجود دارد.»

گروچ گفت: «بگو ببینم، آیهب کیست؟»

گفتم: «یک مرد مرده که روی نردبانی در گورستان ایستاده، این طرف را نگاه می‌کند، دستور می‌دهد و شما هم فرار می‌کنید.»

گروچ سه بار مثل یک آفتاب‌پرست با چشمان سیاه بزرگش پلک زد. لبخندی زد و گفت: «من نه.»
«نه؟ چرا نه؟»

گروچ گردن راست کرد و به آسمان نگاه کرد: «چون تو یک احمق خرفتی. فکر کن! فقط دو تا نابغه وجود دارند که به اندازه کافی باهوشند تا مرد مرده‌ی لعنتی تو را بسازند تا در باران از روی دیوار به این طرف نگاه کند و قلب همه را از زدن بیاندازد!» در اینجا بود که قهقهه‌های عصبی گروچ را فرا گرفت و چیزی نمانده بود که او را از پا درآورد. «چه کسی می‌توانسته چنین صورتی را بسازد؟!»
«رُی هولدستروم!»

«بله! و؟!»

من من کنان گفتم: «لنین ... آرایشگر لنین؟»

استانیسلاو گروچ چرخید و به پهنای صورتش به من لبخند زد. با بی‌میلی گفتم: «استانیسلاو گروچ ... تو.»

با فروتنی تعظیمی کرد. با خودم فکر کردم، تو! این هیولا نبود که در مقبره‌ها پنهان می‌شد، از نردبان بالا می‌رفت تا مترسک آربوتنات را آنجا بگذارد و استودیو را تا سرحد مرگ بترساند، نه! اما گروچ، مردی که می‌خندید، کنراد فایت ریزنقش با پوزخندی ابدی که روی صورتش دوخته شده بود! گفتم: «چرا؟»

گروچ نیشخندی زد: «چرا؟ خدای من، برای این که همه چیز را به هم بریزم! یا مسیح، سالها بود که همه چیز اینجا حوصله مرا سر می‌برد! دکتر مشغول آمپول‌هایش بود. مانی خودش را از وسط جر داده بود. خود من نمی‌توانستم به اندازه کافی به این کشتی احمق‌ها بخندم. خوب مرده را علم کردم! اما تو همه چیز را خراب کردی، جنازه را پیدا کردی ولی به کسی چیزی نگفتی. امیدوار بودم در حالی که فریاد می‌کشی در خیابان‌ها بدوی. به جایش، فردا تصمیم گرفتی بی‌خیال همه چیز شوی. مجبور شدم چند تلفن ناشناس بزنم تا استودیو را به گورستان بکشانم. بعد شورش آغاز شد! قعر دوزخ شد.»

«تو بودی که آن یادداشت دیگر را فرستادی تا من و رُی را برای دیدن هیولا به براون داری بکشانی؟»

«من بودم.»

با ناراحتی گفتم: «و همه‌ی اینها فقط یک شوخی بود؟»

«نه کاملاً. همان طور که فهمیده‌ای، این گسل کثافت که اسمش گسل سنت آندریاس است وسط دو پای استودیو قرار گرفته و آماده‌ی زمین‌لرزه است. چند ماهی می‌شود که حسشان می‌کنم. خوب من نردبان و مترسک را فراهم کردم. می‌شود گفت که این طوری حقوقم بالاتر رفت.»

صدای کراملی را از پشت سرم شنیدیم: «حق‌السکوت.»

گروچ از حرف‌هایش با لذت در خود می‌پیچید. «مانی ترسید، دکتر، ع.م.، همه حتی خود هیولا!»

«هیولا؟ می‌خواستی او را هم بترسانی؟»

«چرا که نه؟ این ازدحام! این دسته! تا وقتی نفهمیده‌اند من پشت این قضایا هستم، مجبورشان می‌کنم همه پول بدهند. شورش به راه بیانداز، رشوه‌ات را بگیر و فلنگ را ببند!»

گفتم: «یا خدا، این یعنی تو هم چیز را در مورد گذشته و مرگ آربوتنات می‌دانی. آیا مسموم شد؟ همین طور بود؟»

گروچ گفت: «اه، فرضیات، حدس و گمان.»

«چند نفر می‌دانند که تو بلیط سفر به دور دنیا را خریدی؟»

«فقط تو، پسرک غمگین و دوست‌داشتنی و ابله. اما فکر کنم کسی دیگری هم حدس زده باشد. وگرنه چرا باید دروازه اصلی را روی من ببندند و مرا گیر بیاندازنند؟»

گفتم: «بله، خیلی نگذشته که مقبره‌ی مسیح را با الوارهایش دور انداخته‌اند. به یک جنازه احتیاج دارند که همراهش بفرستند.»

گروچ ناگهانی به لرزه افتاد. «مال من.»

یک ماشین پلیس استودیو کنار من پیچید، نگهبانی از شیشه بیرون آمده بود. «مانی لیبر شما را خواسته.»

گروچ توی صندلی فرو رفت، گوشت و پوستش در خورش، خورش در روحش و روحش در هیچ مجاله شد. زیر لب گفت: «خودش است.»

به دفتر مانی لیبر و آینده پشت میز کار و دخمه‌ی اموات پشت آن فکر کردم. گفتم: «ترمز بگیر و فرار کن.»

گروچ گفت: «احمق، تا کجا می‌توانم بروم؟» گروچ با انگشتان لرزانش دست مرا لمس کرد. «تو یک الاغی، اما الاغ خوبی هستی. نه، از اینجا به بعد، هر کس که با من دیده شود، وقتی زنجیرها را پایین بکشند با من به دل گرداب فرو می‌رود. بگیر.» چمدانش را روی صندلی انداخت، آن را باز کرد و دوباره بست. برق یک بسته اسکناس صد دلاری به چشمم خورد.

گروچ گفت: «بگیرش، دیگر به کار من نمی‌آید. سریع پنهانش کن. با این پول بقیه‌ی زندگی‌ات را شاهانه زندگی کن.»

«نه، ممنون.»

یک بار دیگر آن را به پاهایم فشار داد. خودم را عقب کشیدم آنگار که خنجری از یخ به زانوهایم فرو رفت. گفت: «الاغ، اما یک الاغ خوب.»

پیاده شدم. ماشین پلیس جلو افتاد، آرام پیش می‌رفت و برای یک بار بوقش را به صدا درآورد. گروچ به آن خیره شد، بعد مرا نگاه کرد و به گوش‌هایم، پلک‌هایم و چانه‌ام زل زد. «پوستت نیاز به هیچ کاری ندارد، آه، سی سال، حاضرم همه را بدهم و یک سال بگیرم.»

دهانش از کف جمع شده بود. چشمانش را چرخاند، انگشتانش را به دور فرمان قفل کرد و به راه افتاد. ماشین پلیس سر پیچ پیچید و او هم آن را دنبال کرد، گروه کوچکی از مشایعت‌کنندگان به همراه یک جنازه به سوی دیوار پشت استودیو در حال حرکت بودند.

از پله‌های کاخ خزندگان مگی باتوین بالا رفتم. این اسم را رویش گذاشته بودم چون همه جا پر از صحنه‌های فیلم‌هایی بود که افعی‌وار توی جعبه‌ها ریخته شده بودند یا کف زمین وول می‌خوردند. اتاق کوچک خالی بود. اشباح قدیمی پرواز کرده بودند. افعی‌ها به داخل زمین و جای دیگر خزیده بودند.

در میانه‌ی قفسه‌های خالی ایستادم، نگاهی به اطراف انداختم و یادداشتی را دیدم که بر بالای دستگاه موویلای خاموشش چسبیده بود:

نابغه‌ی عزیز. در دو ساعت گذشته خیلی تلاش کردم به تو تلفن بزنم. ما نبرد اریحا را ترک کردیم و گریختیم. آخرین نبرد را در پناهگاه من در دامنه‌ی کوه برگزار خواهیم کرد. زنگ بزن. بیا! زنده باد پیروزی، فریتز و ژاکلین قصاب.

یادداشت را تا کردم و در دفترچه‌ی یادداشت‌م گذاشتم تا در پیری بخوانم. از پله‌ها پایین رفتم و از استودیو خارج شدم. هیچ خبری از سپاه توفان^{۱۷۹} نبود.

^{۱۷۹} - نام نیروی ضربت آلمانی‌ها در جنگ اول جهانی [م].

در حالی که در امتداد ساحل قدم می‌زدیم، به کراملی در مورد کشیش، مسیری که از میان علف‌ها می‌گذشت و دو زنی که مدت‌ها پیش از آن عبور کرده بودند، گفتم. کنستانس راتیگان را در ساحل یافتیم. اولین بار بود که می‌دیدم روی شن‌ها دراز کشیده. قبلاً همیشه در استخرش یا در دریا بود. حالا در میان این دو دراز کشیده بود، گویی نه یارای داخل شدن به آب و نه برگشتن به خانه را داشت. به قدری در میان شن‌ها فرو رفته و رنگ پریده بود که قلبم از دیدنش به درد آمد. کنار او روی شن‌ها چمباتمه زدیم و منتظر ماندیم تا حضورمان را احساس کند، چشمانش بسته بودند.

کراملی گفت: «تو دروغ گفته‌ای.»

تخم چشمانش زیر پلک‌ها تکان خوردند. «منظورت کدام دروغ است؟»

«در مورد اینکه بیست سال پیش، اواسط مهمانی شبانه فرار کردی. خودت می‌دانی که تا آخر قضیه آنجا بودی.»

«من چه کار کردم؟» سرش را برگرداند. نمی‌توانستیم ببینیم آیا چشم به دریای خاکستری دوخته بود که مهی عصرگاهی برای ضایع کردن آن لحظه آرام روی آن قل می‌خورد.

«آنها تو را به صحنه‌ی تصادف آوردند. یکی از دوستانت به کمک احتیاج داشت.»

«من هیچ وقت دوستی نداشتم.»

کراملی گفت: «بیخیال کنستانس، من مدرک دارم. مدارک را جمع کرده‌ام. روزنامه‌ها می‌گویند سه تشییع جنازه در یک روز بوده است. پدر کلی در کلیسایی که تصادف درست کنار آن رخ داد، می‌گوید امیلی اسلون بعد از تشییع جنازه مرده است. اگر به سراغ دادگاه بروم و مجوز نبش قبر اسلون‌ها را بگیرم چه؟ آنجا یک جنازه هست یا دو تا؟ فکر کنم، یکی، و امیلی اسلون کجا رفته؟ چه کسی او را برده؟ تو؟ به دستور چه کسی؟»

بدن کنستانس راتیگان به لرزه افتاد. نمی‌شد گفت ناگهان اندوهی قدیمی خود را نشان داده یا فقط مه ما را در بر گرفته است. کنستانس گفت: «برای یک کله‌خراب احمق خیلی باهوشی.»

«نه، فقط برخی اوقات بدم چطور در سبد تخم‌مرغ‌ها بیافتم و تخم‌مرغی را نشکنم. پدر کلی به دوست نویسنده‌مان گفته که امیلی مغزش را از دست داده بود. خوب باید او را به جایی می‌بردند. که البته مسئولیتش با تو بود، مگر نه؟»

کنستانس راتیگان نجوا کرد: «خدا به دادم برسد،» موجی به ساحل کوبید. مهی غلیظ‌تر تا خط موج‌سواری پیش آمد. «بله ...»

کراملی در سکوت سر تکان داد و گفت: «خدا می‌داند، شکی نیست که آنجا یک لاپوشانی بزرگ، وحشتناک و عظیم اتفاق افتاده است. کس صندوق اعانه‌ی کلیسا را پر کرده؟ منظورم این است که استودیو قول داد، لعنتی، چه می‌دانم، محراب را بازسازی کند، برای همیشه بیوه‌ها و یتیم‌ها را تأمین کند؟ اگر کشیش فراموش کند که تو امیلی اسلون را با خودت از آنجا بردی، هر هفته ثروتی بی‌حساب به جیبش بریزد؟»

کنستانس که حالا با چشمانی گشاده، نشسته بود و افق را می‌کاوید، زیر لب گفت: «این ... بخشی از آن بود.»

«و اگر کشیش بگوید که تصادف نه در مقابل کلیسا که پایین خیابان چند صد متر آن طرف‌تر اتفاق افتاده، و ندیده که آربوتنات به ماشین دیگر کوبیده و رقیبش را کشته، یا همسر رقیبش از مرگ آنها دیوانه شده، باز هم پول بیشتر و بیشتری به صندوق اعانه خواهند ریخت، مگر نه؟»

کنستانس راتیگان از دل سال‌های گذشته زمزمه کرد: «تقریباً همینطور است.»

«و تو یک ساعت بعد امیلی اسلون، که جانی در بدن نداشت را از کلیسا بیرون بردی و او را به آن سوی قطعه زمینی پر از گل‌های آفتابگردان که برای فروش گذاشته بودند بردی ...»

«همه چیز خیلی سریع و راحت اتفاق افتاد، درست مثل یک خنده.» کنستانس راتیگان به خاطر آورد، اصلاً نخندید، صورتش تیره بود. «گورستان، سرسرای موسسه‌ی کفن و دفن، کلیسایی که برای تشییع جنازه‌های سریع در نظر گرفته شده بود، زمین خالی، مسیر رفتن و امیلی؟ به جهنم،

در هر صورت او دیگر هوش و حواسش را از دست داده بود. تنها کاری که باید می‌کردم دستش را بگیرم و ببرم.»

کراملی گفت: «و کنستانس، آیا امیلی اسلون هنوز زنده است؟»

کنستانس همچون یک عروسک کوکی، فریم به فریم سرش را چرخاند، ده ثانیه طول کشید تا فریم به فریم چرخید و با چشمانی که کج شده بودند مستقیم در صورت من نگاه کرد. گفتم: «آخرین بار که وقت کردی تا برای یک مجسمه‌ی مرمری هدیه یا شاخه گلی ببری کی بوده؟ برای نیم‌تنه‌ای که هرگز گلها را ندیده، تو را ندیده اما درون مرمز، درون آن سکوت محض زندگی کرده، آخرین بار کی بوده؟»

قطره اشکی از گوشه‌ی چشم راست کنستانس راتیگان فرو افتاد. «قبلا هر هفته می‌رفتم. همیشه امیدوار بودم که مثل یک کوه یخ از دل آب بیرون بزند و ذوب شود. اما دوست نداشتم زبانم را نگاه دارم و در عوض از من تشکر نکنند. او باعث می‌شد احساس کنم مرده‌ام.» سرش فریم به فریم به سوی دیگر برگشت، به سوی خاطرات سال گذشته یا سالهای قبل‌تر از آن.

کراملی گفت: «فکر کنم با زهم وقت گل بردن رسیده، مگر نه؟»

«نمی‌دانم.»

«چرا می‌دانی. خانه‌ی گل‌های ختمی ... چطور است؟»

کنستانس راتیگان فرزند و چابک از جا پرید، نگاهی به دریا انداخت، به سوی موج دوید و شیرجه زد. فریاد کشیدم: «نکن!» چرا که برای لحظه‌ای وحشت کردم. حتی برای بهترین شناگران هم دریا گاهی می‌گیرد و پس نمی‌دهد.

به سوی خط موج دویدم و مشغول درآوردن کفش‌هایم شدم، در همان حال کنستانس همچون یک فک آب را به اطراف می‌پاشید و مثل یک سگ خود را تکان می‌داد، خود را به موج‌ها می‌کوبید و به سختی در میان آنها پیش می‌رفت. وقتی پا روی شن سخت و خیس گذاشت دست از تلاش برداشت و بالا آورد. از دهانش مثل یک بطری چیز بیرون می‌ریخت. قد راست کرد، دست به کمر

ایستاد، به چیزهایی که روی کف امواج به ساحل نشسته بودند نگاه انداخت. با بهت گفت: «ای داد بیداد، این گلوله‌ی پشمی تمام این سالها اینجا بوده است!»

برگشت و سراپای مرا برانداز کرد، رنگ به رخسارش برگشت. با انگشتانش به سوی من تلنگر زد، آب دریا را به صورت من پاشید، انگار بخواهد مرا تازه کند. به اقیانوس اشاره کردم. «شنا کردن همیشه تو را سر حال می‌آورد؟»

به آرامی گفت: «روزی نیست که نخواهم برای همیشه از آن بیرون نیایم، یک شنای سریع، بعد خیلی زود آن پایین دراز شوم. نمی‌توانم به آربوتنات و اسلون که مرده و پوسیده‌اند، کمک کنم. یا امیلی ویکز...» مکث کرد، بعد نام را عوض کرد: «امیلی اسلون.»

کراملی پرسید: «در این بیست سال، در خانه‌ی گل‌های ختمی، ویکز نام جدیدش است؟»

«باید جای این گلوله‌ی پشم که بیرون آمده را با شامپاین پر کنم. بجنبید.»

بطری را کنار استخرش که کاشی‌های آبی داشت باز و لیوان‌های ما را پر کرد.

«باید به اندازه‌ی کافی احمق باشید، می‌خواهید بعد از این همه مدت، امیلی اسلون یا ویکز را نجات دهید؟»

کراملی گفت: «چه کسی می‌خواهد جلوی ما را بگیرد؟»

«تمام استودیو! نه، شاید سه نفری که می‌دانند او آنجاست. شما نیاز به معرف دارید. هیچ‌کس بدون حضور کنستانس راتیگان نمی‌تواند وارد آن خانه شود. این طور به من نگاه نکنید. به شما کمک خواهم کرد.»

کراملی شامپاینش را سر کشید و گفت: «آخرین چیز؛ بیست سال پیش، چه کسی کارها را به دست گرفت. اوضاع باید بد بوده باشد. چه کسی...»

«آن را کارگردانی کرد؟ باید جواب آخر را بدهم، حتماً. مردم روی هم ریخته بودند، فریاد می‌کشیدند. شبیه جنایت و مکافات، جنگ و صلح بود. کسی باید داد زده باشد: از آن طرف نه، در آن

نیمه‌شب با آن همه جیغ و خون، خدا را شکر، او صحنه را، بازیگران را، استودیو را بدون اینکه
فیلمی در دوربینش باشد نجات داد. بزرگترین کارگردان زنده‌ی آلمانی.»

از دهانم پرید: «فریتز وانگ!»

کنستانس راتیگان گفت: «فریتز ... وانگ.»

آشیانه‌ی فریتز در نیمه‌های راه مسیری که از هتل بورلی هیلز به سوی جاده‌ی ماله‌لاند می‌رفت بود و به میلیون‌ها نقطه‌ی نورانی بر پهنه‌ی شهر لس‌آنجلس اشراف داشت. می‌توانستید از ایوان مرمین شگفت‌انگیز جلوی ویلایش هواپیماهایی را ببینید که پانزده کیلومتر آن طرف‌تر در حال فرود بودند، هر یک دقیقه مشعل‌هایی نورانی و شهاب‌سنگ‌هایی که آرام پیش می‌رفتند را می‌دیدید. فریتز وانگ در خانه‌اش را کاملاً باز کرد و سرش را بیرون آورد و وانمود کرد که مرا ندیده است. عینک تک چشمش را از جیبم درآوردم و به دستش دادم. آن را قاپید و روی چشمش گذاشت.

عدسی عینک همچون تیغه‌ی گیوتین روی چشم راستش درخشید. «حرامزاده‌ی متکبر. به به! تو هستی! جنس نوی بازار که آمده تا کهنه را سیخ بزند. پادشاه قلعه‌ها که شاهزاده‌ی سابق را کله پا کرده است. نویسنده‌ای که به شیرها می‌گوید چه به دانیال بگویند به ملاقات مربی آمده که به آنها می‌گوید چه بکنند. اینجا چه کار می‌کنی؟ فیلم دیگر کاملاً از دست رفته است!»

«این هم نوشته‌ها.» داخل شدم. «مگی؟ حالت خوب است؟»

مگی در دورترین گوشه‌ی سرسرا، رنگ‌پریده سر تکان می‌داد، اما دیدم که خودش را جمع و جور کرد. گفت: «به فریتز توجه نکن، انباش همیشه پر از چرت و پرت و مزخرفات است.»

فریتز گفت: «برو بنشین کنار آن قصاب و خفه شو.» و با ذره‌بین تک چشمش صفحات مرا سوراخ سوراخ کرد. به تصویر هیتلر روی دیوار نگاه کردم و پاشنه‌ها را به هم کوبیدم و گفتم: «بله ... قربان!»

فریتز با خشم به من نگاهی انداخت. «احمق! تصویر این نقاش ساختمانی دیوانه^{۱۸۰} آنجاست تا آن حرامزاده‌ی بزرگی که از دستش فرار کردم تا گیر این کوتوله‌ها بیافتم را فراموش نکنم. خدایا، سردر استودیو ماکسیموس درست عین دروازه‌ی براندنبرگ^{۱۸۱} است! ماتحتت را زمین بگذار!»

^{۱۸۰} - طعنه‌ی مزبور به این خاطر است که هیتلر به رغم علاقه‌ی بسیار به نقاشی، قبل از ورود به ارتش چند بار از مدرسه هنرهای زیبای وین به خاطر ناتوانی در نقاشی اخراج شد [م].

ماتحتم را زمین گذاشتم و چانه‌ام افتاد. درست پشت سر مگی باتوین خارق‌العاده‌ترین معبدی بود که تا به حال دیده بودم. بسیار درخشان‌تر، بزرگ‌تر و زیباتر از محراب طلا و نقره‌ی سن سباستین بود. با صدای بلند گفتم: «فریتز.»

در قفسه‌های این معبد چشم‌نواز کِرم دی منتس^{۱۸۲}، ویسکی‌ها، کنیاک‌ها، پورت، بورگاندی و بوردو^{۱۸۳} در بین صفحاتی از کریستال و بطری‌های درخشان شیشه‌ای چیده شده بودند. طوری برق می‌زدند که انگار گروهی از ماهی‌ها به شکل بطری‌های شب‌نما از غاری زیردریایی هجوم آورده بودند. در بالا و اطراف آن علامت‌هایی بزرگ و صدها تکه کریستال تراش‌خورده‌ی سوئدی، لالیکو و واترفورد^{۱۸۴} آویزان بودند. تخت و بارگاه عیش بود، کاخ نورانی لویی چهاردهم، مقبره‌ی خدای خورشید مصر، تخت تاج‌گذاری امپراطوری ناپلئون. درست عین ویتترین یک اسباب‌بازی فروشی در نیمه‌شب عید کریسمس بود. آن

گفتم: «تو که می‌دانی من به ندرت می‌نوشم ...»

عینک تک‌چشم فریتز افتاد. آن را برداشت و دوباره سر جایش گذاشت. با صدای بلند پارس کرد: «چه می‌خواهی؟»

سعی کردم با به خاطر آوردن نام شرابی که قبلاً به آن اشاره کرده بود تحقیرش را ندیده بگیرم. گفتم: «گورتون، سال ۳۸.»

«واقعاً انتظار داری به خاطر آدمی مثل تو بهترین شرابم را باز کنم؟»

آب دهانم را به زور قورت دادم و سر تکان دادم. از جا برخاست و با مشت‌ها گره کرده طوری به سمت آمد که انگار می‌خواست مرا به زمین بکوبد. بعد با ملایمت مشت‌هایش را پایین آورد و در گنجه را باز کرد تا یک بطری بیرون بیاورد. گورتون، ۱۹۳۸.

^{۱۸۱} - بنایی تاریخی در برلین [م.]

^{۱۸۲} - نام یک نوع نوشیدنی کم‌الکل شیرین با طعم نعنا [م.]

^{۱۸۳} - نام سه نوع شراب [م.]

^{۱۸۴} - نام دو برند تولید شیشه و کریستال [م.]

همانطور که با چوب‌پنبه بازکن مشغول بود، در چشمهای من خیره شد. با غرشی گفت: «باید مواظب هر جرعه‌اش باشم، اگر حتی کوچکترین نشانه‌ای از نارضایتی ببینم، خیانت کرده‌ای ... اییی!»

چوب‌پنبه را به زیبایی بیرون کشید و بطری را پایین گذاشت تا نفسی تازه کند. آهی کشید: «حالا، هرچند که فیلم دو بار تلف شده است، بگذار ببینیم این بچه‌ی خارق‌العاده چه کرده است!» به درون صندلی فرو رفت و صفحات تازه‌ی مرا در دستش لوله کرد. «بگذار متن غیرقابل تحملت را بخوانم. فقط خدا می‌داند چرا وانمود می‌کنیم می‌خواهیم به آن سلاح‌خانه برگردیم!» چشم چپش را بست و چشم راستش، در پشت عینک براقش، خط به خط پیش رفت. آن را تمام کرد و ورق‌ها را روی زمین پرت کرد و با عصبانیت با سر به مگی اشاره کرد تا آنها را بردارد. در همان حال که شراب می‌ریخت، به صورت او نگاه کرد. با بی‌صبری فریاد زد: «خوب؟»

مگی ورق‌ها را روی پاهایش گذاشت و طوری دستانش را روی آن قرار داد که گویی انجیل است. «می‌توانست اشک آدم را دریاورد. خوب؟ دارم گریه می‌کنم.»

«دست از مسخره‌بازی بردار!» فریتز شرابش را با یک قلپ پایین داد، بعد مکث کرد و به خاطر اینکه مجبورش کرده بودم آن را سریع‌تر بنوشد با عصبانیت به من نگاه کرد. «تو نمی‌توانی این را ظرف چند ساعت نوشته باشی!»

با کمرویی عذرخواهی کردم: «شرمنده، فقط چیزهایی که سریع باشند خوب می‌شوند. وقتی سرعت کم می‌شود و به کاری که انجام می‌دهی فکر کنی، بد می‌شود.»

فریتز ملتسانه گفت: «فکر کردن کشنده است، مگر نه؟ یعنی چه، وقتی داری می‌نویسی روی مغزت می‌نشینی؟»

«نمی‌دانم. هی این شراب بدی نیست ها.»

فریتز خشمش را به سوی سقف حواله کرد. «بد نیست! گورتون ۱۹۳۸ است و می‌گویند که بد نیست! از تمام آن آبنبات‌های مزخرفی که خودم دیدم در استودیو می‌جویدی خیلی بهتر است. از تمام زن‌های دنیا هم بهتر است. البته تقریباً از تمامشان.»

به سرعت گفتم: «این شراب به خوبی فیلم‌هایت است.»

فریتز از سر غرور گیلاسی بالا انداخت و لبخند زد. «عالی، تو هم می‌توانی یک مجارستانی باشی ها.»

فریتز دوباره لیوان مرا پر کرد و مدال افتخارم، عینک تک چشم، را به من داد. «خبره‌ی جوان شراب، بگو ببینم دیگر برای چه آمدی؟»

وقتش بود. گفتم: «فریتز، در ۳۱ اکتبر سال ۱۹۳۴، تو فیلمی به نام مهمانی وحشیانه را کارگردانی، تصویربرداری و تدوین کردی.»

فریتز به پشتی صندلی تکیه داده بود، پاهایش سیخ دراز شده بودند و لیوان شراب در دست راستش بود. دست چپش به سمت جیبی خزید که عینک تک چشمش آنجا بود. دهان فریتز به تنبلی باز شد و با خونسردی گفت: «دوباره بگو؟»

«شب هالووین. ۱۹۳۴...»

چشمان فریتز بسته بود، لیوانش را دراز کرد. «بیشتر.»

برایش ریختم.

«اگر یک قطره‌اش را بریزی از پله‌ها پرت می‌کنم.» صورت فریتز به سمت سقف بود. به محض اینکه وزن شراب در لیوان را حس کرد، سرش را تکان داد و من بطری را کنار کشیدم تا لیوان خودم را دوباره پر کنم.

لبان فریتز انگار که از صورت بی‌حسش جدا باشد تکان خوردند: «از کجا چنین مزخرفاتی را در مورد این فیلم احمقانه و عنوان مسخره‌اش شنیده‌ای؟»

«بدون اینکه فیلمی در دوربین باشد گرفته شد. برای دو ساعت آن را کارگردانی کردی. لازم است اسم بازیگران آن شب را برایت بگویم؟»

فریتز یک چشمش را باز کرد و سعی کرد با عینک تک چشمش آن سوی اتاق را ببیند. با صدای بلند گفت: «کنستانس راتیگان، ع.م.، دکتر فیلیپس، مانی لیبر، استانیسلاو گروچ، آربوتنات، اسلون و همسرش، امیلی اسلون.»

فریتز گفت: «نه بابا، چه گروه بازیگرانی.»

«می‌خواهی به من بگویی چرا؟»

فریتز به آرامی نشست، ناسزایی گفت، شرابش را سر کشید و روی لیوانش قوز کرد و برای مدتی داخل آن را نگاه کرد. سپس پلک زد و گفت: «عاقبت قرار شد حرف بزنم. این همه سال منتظر بودم تا آن را استفرغ کنم. خوب ... کسی باید کارگردانی می‌کرد. هیچ فیلم‌نامه‌ای نبود. جنون تمام‌عیار بود. در آخرین لحظات مرا سر صحنه آوردند.»

گفتم: «چقدر از آن فی‌البداهه بود؟»

فریتز گفت: «اکثرش. همه جا جنازه افتاده بود. خوب، جنازه که نه. آدم‌ها و مقدار زیادی خون. آن شب دوربینم را همراه داشتم، خوب می‌دانی، مهمانی مثل آن و می‌توانستی خود واقعی آدم‌ها را ببینی، دست کم من که این کار را می‌کردم. بخش اول غروب خوب بود. مردم جیغ می‌کشیدند و در استودیوها و تونل به این طرف و آن طرف می‌رفتند و در گورستان با موسیقی جاز می‌رقصیدند. صد البته که مهمانی وحشیانه و عالی بود. تا اینکه از کنترل خارج شد. تصادف باعث شد. خوب حق با توست، در آن موقع هیچ فیلمی در دوربین ۱۶ میلیمتری من نبود. خوب دستورات لازم را دادم. بدوید این طرف. بدوید آن طرف. به پلیس زنگ نزنید. ماشین‌ها را بردارید. صندوق اعانه را پر کنید.»

«خودم حدس زده بودم.»

«خفه شو! آن کشیش حرامزاده‌ی بدبخت مثل زن‌ها ترسیده بود. در استودیو همیشه برای مواقع ضروری مقادیر زیادی پول نقد نگه می‌دارند. درست جلوی چشمان کشیش حوضچه غسل تعمید را مثل جشن شکرگذاری پر کردیم. اصلاً نمی‌دانم آن شب دید که ما چه کردیم، کاملاً شوکه شده بود. دستور دادم زن اسلون را ببرند. یک سیاهی لشکر او را برد.»

گفتم: «نه، یک ستاره بود.»

«آره؟! شد. همه چیز را جمع و جور کردیم و ردپاها را پاک کردیم. بعد همه چیز ساده‌تر شد. بعد همه آدم‌ها از استودیو به سوی شهر گریختند. برای نشان دادن یک جنازه در غسلخانه داشتیم، مال اسلون، و یکی دیگر، مال آربوتنات، ما گفتیم و دکتر گواهی فوت‌ها را امضا کرد. هیچ‌کس نخواست جنازه‌ها را ببیند. به پزشک قانونی پول دادیم تا یک سال مرخصی استعلاجی بگیرد. همه چیز این طور پیش رفت.»

فریتز پاهایش را جمع کرد، مشروبش را بین پاهایش گذاشت و صورت مرا کاوید. «خوشبختانه به خاطر مهمانی استودیو، ع.م.، دکتر فیلیپس، گروچ، مانی و تمام بله قربان‌گوها آنجا بودند. فریاد کشیدم: نگهبان‌ها را خبر کنید. ماشین‌ها را بیاورید. پزشک قانونی صحنه‌ی تصادف را ترک کرد. مردم از خانه‌هایشان بیرون آمدند؟ با شیپور سرشان داد کشیدم! دوباره، در آن خیابان چندتایی خانه و یک پمپ بنزین تعطیل بود. بقیه؟ دفاتر قانون همه بسته بودند. وقتی یک جمعیت حسابی از بلوک‌های دیگر با لباس خواب‌هایشان سر رسیدند، دریای سرخ را دو پاره کرده، لازاروس را دوباره به خاک سپرده، برای توماس‌های شکاک در جایی بسیار دور کارهای جدیدی پیدا کرده بودم^{۱۸۵}! خوشمزه، اعجاب‌انگیز، عالی است! یک لیوان دیگر؟»

«اینها چی هستند؟»

«برندی ناپلئون. صد سال قدمت دارد. حتماً از آن بدت خواهد آمد!»

برایم ریخت. «اگر ادا در بیاوری، خودم می‌کشمت.»

پرسیدم: «جنازه‌ها چه شدند؟»

«فقط یک نفر مرده بود. اسلون. آربوتنات داغان شده بود، مثل تفاله، اما هنوز زنده بود. هر کاری از عهده‌ام برآمد انجام دادم، او را به آن سوی خیابان به اتاق‌های موسسه‌ی کفن و دفن بردیم؛ و او را همانجا رها کردیم. آربوتنات بعداً مرد. هم دکتر فیلیپس و هم گروچ همه کار کردند تا او رانجات

^{۱۸۵} - به ترتیب، به عبور موسی از آب، شخصیت لازاروس که عیسی او را از مرگ به زندگی برگرداند و توماس یکی از حواریون عیسی که به رجعتش شک کرد و تقاضا کرد تا جای زخم نیزه را معاینه کند، اشاره دارند [م].

دهند، در آنجا جنازه‌ها را مومیایی می‌کردند، اما آن موقع درمانگاه اورژانس شده بود. مسخره است. مگر نه؟ دو روز بعد، مراسم تشییع جنازه را کارگردانی کردم. دوباره، عالی بود!»

«و امیلی اسلون؟ خانه‌ی گل‌های ختمی؟»

«آخرین باری که او را دیدم، از میان یک زمین خالی پر از گل‌های وحشی به سوی آن آسایشگاه خصوصی می‌رفت. تمام چیزی که می‌دانم این است که فردای آن روز مرد. من فقط کارگردانی بودم که با یک قایق نجات به حادثه‌ی کشتی هیندنبرگ^{۱۸۶} که در حال سوختن بود فراخوانده شدم، یا مأمور ترافیکی بودم که در زلزله‌ی سانفرانسیسکو^{۱۸۷} سر پست بودم. این تمام چیزی بود که داشتم. حالا، چرا، چرا، چرا این سوالات را می‌پرسی؟»

نفسی عمیق کشیدم، برندی ناپلئونی را با یک جرعه پایین فرستادم، احساس کردم چشم‌هایم دو شیر آب داغ هستند، و گفتم: «آربوتنات برگشته.»

فریتز صاف نشست و نعره زد: «دیوانه شدی؟»

با صدایی جیغ مانند گفتم: «یا بدلتش. گروچ این کار را کرده. خودش می‌گوید شوخی بوده. یا به خاطر پول. عروسکی از مومی و کاغذ روزنامه. آن را علم کرده تا مانی و بقیه را بترساند، شاید به همان دلایلی که تو هم از آنها خبر داشتی اما هیچ وقت حرفی نزدی.»

فریتز وانگ برخاست و در مسیری دایره‌وار شروع به قدم زدن کرد، با پاهایش روی فرش می‌کوبید. سپس ایستاد و در حالی که به جلو و عقب تلو تلو می‌خورد، در مقابل مگی باتوین ایستاد و سر بزرگش را تکان داد. «تو از این چیزها خبر داشتی؟!»

«این بچه، اینجا، چیزی گفته ...»

«چرا به من چیزی نگفتی؟»

^{۱۸۶} - کشتی هوایی آلمانی هیندنبرگ که در حال برگشت از آمریکا به سمت آلمان در سال ۱۹۳۷ با دکل رادیویی فرودگاه برخورد کرد و آتش گرفت و سقوط کرد [م].

^{۱۸۷} - زلزله‌ی بزرگ سانفرانسیسکو در سال ۱۹۰۶ که یکی از بزرگترین بلایای طبیعی آمریکا به شمار می‌آید [م].

مگی سعی کرد توجیه کند: «فریتز، چون وقتی تو مشغول کارگردانی هستی اصلا دلت نمی‌خواهد هیچ خبری، خوب یا بد، از کسی بشنوی!»

فریتز گفت: «پس به این خاطر بوده؟ دکتر فیلیپس سه روز پشت هم سر ناهار مشروب می‌خورد. صدای مانی لیبر مثل صفحه‌ی گرامافونی بود که با دور تند پخش می‌شود. یا مسیح، من فکر کردم مثل همیشه از این ناراحت است که من کارم را خوب انجام می‌دهم! نه! یا عیسای مقدس، یا خدا، برود به جهنم، آن گروچ حرامزاده.» مکث کرد و چشمانش روی من قفل شدند. فریاد کشید: «کسانی که برای پادشاه خبرهای نحس بیاورند اعدام می‌شوند. قبل از این که بمیری هر چه می‌دانی بگو!»

«گور آربوتنات خالی است.»

«جنزه‌اش ...؟ دزدیده شده؟»

«هیچ وقت آنجا نبوده است.»

فریاد زد: «چه کسی گفته؟»

«یک مرد کور.»

«کور!» فریتز دوباره مشت‌هایش را بالا آورد. در تعجب بودم که چه طور در تمام این سالها بازیگرانش را مثل عروسک‌های بی‌حس با این مشت‌ها به حرکت وامی‌داشته. «یک مرد کور!» کشتی هیندنبورگ درونش با آخرین شعله‌ی وحشتناک فرو رفت. بعد از آن ... فقط خاکستر ماند.

فریتز به آرامی در اتاق به این طرف و آن طرف می‌رفت و بدون توجه به ما برندیش را جرعه جرعه می‌نوشید. «یک مرد کور ... حرف بزن.»

هر چه قبلا به کراملی گفته بودم را به او گفتم. وقتی حرفم تمام شد، فریتز تلفن را برداشت، آن را در فاصله‌ی پنج سانتیمتری چشمانش نگاه داشت، در حالی که چشمانش چپ شده بودند شماره گرفت. «سلام، گریس؟ فریتز وانگ هستم. پروازهای نیویورک، پاریس، برلین را برایم بگیر. کی؟ همین امشب! پشت خط منتظر می‌مانم!»

برگشت تا از پنجره به کیلومترها آن طرف‌تر، به هالیوود نگاهی بیاندازد. «یا مسیح، تمام هفته زلزله را حس کردم، فکر می‌کردم به خاطر این است که عیسی در یک فیلم‌نامه‌ی بنجل می‌میرد. حالا همه چیز تمام شد. دیگر هیچ وقت سرجای قبل بر نمی‌گردیم. فیلم‌مان را به صورت یقه‌های سلولوئیدی برای کشیش‌های ایرلندی بازیافت می‌کنند. به کنستانس بگو فرار کند. برای خودت هم یک بلیط بخر.»

پرسیدم: «به کجا؟»

فریتز نعره کشید: «باید جایی برای رفتن داشته باشی!»

در میانه‌ی این فوران و انفجار، چیزی جایی درون فریتز سرباز کرد. به رغم انتظار به جای بخار، دمی سرد از بدنش خراج شد. چشم معیوبش دچار تیکی شد که کاملاً از کنترل خارج بود. در گوشی داد کشید: «گریس، به آن احمقی که همین الان تلفن زد توجه نکن. نیویورک را کنسل کن. برایم بلیط لاگونا^{۱۸۸} را بگیر! چی؟ کنار ساحل را می‌گویم نفهم. یک خانه با نمای رو به اقیانوس تا بتوانم مثل نورمن ماین^{۱۸۹} دم طلوع در آب راه بروم، باید خودش را بکشد تا بتواند در را بشکند. چی؟ برای پنهان شدن پاریس بهتر است. دیوانه‌های آنجا خواهند فهمید. اما اصلاً انتظار ندارند ناخدای احمق یک زیردریایی که از نور آفتاب متنفر است گذارش به سل سیتی، در جنوب لاگونا، با آن همه علاف لخت بی‌مغز بیافتد. همین الان یک لیموزین بفرست اینجا! می‌خواهم تا ساعت نه شب که به رستوران ویکتور هوگو می‌روم، یک خانه برایم پیدا کرده باشی. بجنب!» فریتز گوشی را روی تلفن کوید و به مگی نگاه کرد: «تو هم می‌آیی؟»

مگی باتوین مثل یک ظرف عالی بستنی بود که هیچ وقت آب نمی‌شد. گفت: «فریتز عزیز، من سال ۱۹۰۰ در گلاندل متولد شدم. می‌توانم برگردم همانجا و از بیکاری و ملال بمیرم یا می‌توانم در لاگونا پنهان شوم، اما آن کسانی که تو علاف خطابشان کردی گوشت تنم را مورمور می‌کنند. به هر حال، فریتز، و تو، مرد جوان عزیزم، آن سال من هر روز ساعت سه صبح همین جا، پشت چرخ خیاطی‌ام مشغول دوختن کابوس‌ها بودم تا کاری کنم که دست کم خیلی رویاهای ناامیدکننده‌ای

^{۱۸۸} - شهری ساحلی در ایالت کالیفرنیا، اشتباه منشی در این بوده که مکانهای مختلفی در امریکا به این نام وجود دارند [م.]

^{۱۸۹} - شخصیت اصلی فیلم ستاره‌ی متولد می‌شود (۱۹۳۷) با بازی فردریک مارچ [م.]

نباشند، پوزخند را از دهان دخترهای بدکاره پاک می‌کردم و آن را در باشگاه مردانه به سطل آشغال‌های پشت کت‌های جویده شده می‌انداختم^{۱۹۰}. هیچ وقت از مهمانی‌ها خوشم نیامد، یا از دورهمی‌ها یکشنبه عصر یا گشتی ژاپنی شنبه شب‌ها. هر چه در آن شب هالووین اتفاق افتاد، من منتظر کسی بودم، هر کسی، تا فیلمی را به من بدهد. البته اصلا کسی چیزی نیاورد. اگر پشت دیوار تصادفی اتفاق افتاده من اصلا چیزی نشنیدم. اگر هفته‌ی بعد یک یا هزار تشییع جنازه بوده من نه دعوتی را پذیرفتم و نه از اینجا حتی یک گل خشکیده چیدم. وقتی آربوتنات زنده بود برای دیدنش از پله‌ها پایین نمی‌رفتم، چرا الان که مرده باید آن کار را بکنم؟ او عادت داشت بالا می‌آمد و پشت در توری می‌ایستاد. من بیرون در، قد بلند او را می‌دیدم و می‌گفتم کمی تدوین لازم داری! او هم می‌خندید و هیچ وقت داخل نمی‌آمد. فقط به خانم خیاط می‌گفت که فلان صورت را چطور می‌خواهد، نزدیک یا دور، بزرگ یا کوچک شده و می‌رفت.

چطور می‌شد که می‌توانستم در استودیو از دست همه خلاص شوم و تنها باشم؟ کاری جدید بود و فقط یک خیاط در تمام شهر وجود داشت، من. بقیه اتوکش، جوپای کار، کولی‌ها، فیلم‌نامه‌نویسان پیشگویی بودند که حتی نمی‌توانستند یک برگ چای را بخوانند. یک کریسمس آریبی برایم یک چرخ ریسندگی و یک دوک تیز فرستاد با صفحه‌ای برنجی رویش که نوشته بود: از این نگهداری کن تا زیبای خفته انگشتش را به این نزند و به خواب نرود. ای کاش او را بیشتر می‌شناختم، اما او هم فقط یک سایه بیرون در توری بود و من این داخل به اندازه‌ی کافی سایه داشتم. من فقط جمعیت را در مراسم یادبودش بیرون اینجا و حوالی آن بلوک تا آن استراحتگاه سرد لعنتی دیدم. این مراسم هم مثل همه چیز دیگر در این زندگی نیاز به تدوین داشت.» سرش را پایین انداخت و به مشروبش نگاه کرد، انگار که انگشتان بی‌قرارش با چیزی مثل یک تسبیح نامربی ور می‌رفتند. بعد از سکوتی طولانی فریتز گفت: «مگی باتوین از الان یک سال به مرخصی می‌رود!»

مگی باتوین با نگاهش مرا در جا می‌خکوب کرد: «نه. تو از این همه هیاهو که در چند روز اخیر شاهدش بوده‌ایم یادداشتی برداشتی؟ از کجا می‌دانی. شاید فردا با یک سوم حقوق ما را دوباره استخدام کنند.»

به آرامی گفتم: «نه.»

^{۱۹۰} - منظور گوینده سانسور کردن فیلم‌هاست [م.]

فریتز گفت: «به جهنم من که چمدان‌هایم را می‌بندم.»

تا کسی من هنوز بیرون منتظر بود و کرایه‌اش سر به فلک زده بود. فریتز با تحقیر به من زل زد.
«احمق، چرا رانندگی یاد نمی‌گیری؟»

«تا مثل فریتز وانگ مردم توی خیابان را سلاخی کنم؟ این خداحافظی کردنت است، رومل^{۱۹۱}؟»
«فقط تا وقتی متفقین نورماندی را بگیرند.»

سوار تاکسی شدم و جیب‌هایم را جستجو کردم. «این عینک تک‌چشمی چطور؟»

«در مراسم بعدی جایزه‌ی اسکار با آن علامت بده. سعی می‌کنم یک جا توی بالکن برایت دست و پا کنم. منتظر چه هستی، بغل می‌خواهی؟ بفرما!» با عصبانیت کمرم را گرفت و مرا از زمین بلند کرد.
«دیگر راه بیافت الاغ!»

همانطور که دور می‌شدم فریتز فریاد کشید: «یادم رفت به تو بگویم که چقدر از تو متنفرم!»

با صدای بلند داد زدم: «دروغگو.»

فریتز سری تکان داد و دستش را به آرامی به نشانه‌ی بدرود روی سینه به حالت ضربدر نگاه داشت.
«بله، دروغ گفتم.»

^{۱۹۱} - فیلم‌مارشال اروین رومل (ملقب به روباه صحرا) فرمانده ارشد آلمان نازی در جنگ دوم جهانی، وی به اتهام دست داشتن در توطئه ترور هیتلر محکوم به خودکشی شد. [م.]

کراملی گفت: «داشتم به خانه‌ی گله‌های ختمی و رفیقت امیلی اسلون فکر می‌کردم.»

«رفیق من نیست، اما بگو.»

«دیوانه‌ها باعث امیدواری من می‌شوند.»

چیزی نمانده بود آجیو از دستم بیافتد. «چی!!!!»

کراملی گفت: «دیوانه‌ها می‌خواهند بمانند، به قدری زندگی را دوست دارند که به جای خراب کردنش بیشتر ترجیح می‌دهند پشت دیوارهایی که می‌کشند پنهان شوند. وانمود می‌کنند نمی‌شنوند، اما می‌شنوند. وانمود می‌کنند نمی‌بینند، اما می‌بینند. شعار دیوانگی این است: از زنده بودن متنفرم اما عاشق زندگی هستم. از قوانین متنفرم، اما نه مال خودم. خوب، به جای اینکه توی گور شیرجه بزنی، پنهان می‌شوم. نه در مشروب، نه زیر ملحفه‌های تخت، نه در زیر جای سوزن یا به دماغ کشیدن پودری سفیدرنگ، بلکه در دیوانگی. در پوسته‌ی خودم، در چهارچوب خودم، زیر سقف سکوت خودم. بله دیوانه‌ها این طوری به من امید می‌دهند. دیوانگی به من شجاعت می‌دهد تا عاقل و زنده باشم، همیشه دارو دم دستش است، بارها شده که خسته شده‌ام و به آن نیاز پیدا کرده‌ام.»

«آن آجیو را به من بده.» آن را قاپیدم. «چندتا از اینها خوردی؟»

«فقط هشت تا.»

دوباره آن را به دستش دادم. «یا مسیح، نکند این هم قسمتی از رمانت است که قرار است چاپ شود؟»

کراملی آروغی بلند از سر رضایت زد و ادامه داد: «اگر قرار باشد میلیاردها سال تاریکی، بدون هیچ خورشیدی را انتخاب کنی، دوست نداری کاتاتونیا^{۱۹۲} داشت باشی؟ می‌توانی از چمن‌های سبز یا عطر یک قاچ هندوانه‌ی رسیده لذت ببری. وقتی کسی حواسش به تو نیست، سر زانوهایت را لمس کنی. و در تمام این مدت وانمود کنی که خوب نشده‌ای. اما آن قدر حالت خوب است که تابوتی شیشه‌ای برای خودت بسازی و خودت را درون آن محبوس کنی.»

«خدای من! ادامه بده!»

«سوال من این است، چرا دیوانگی؟ می‌گویم تا نمیریم. جواب ما عشق است. تمام آنچه ما حس می‌کنیم عشق است. عاشق زندگی هستیم اما از آنچه بر سرمان می‌آورد می‌ترسیم. خوب؟ چرا دیوانگی را امتحان نکنیم؟»

بعد از سکوتی طولانی گفتم: «با این حرفها می‌خواهی به کجا برسی؟»

کراملی گفت: «به دیوانه‌خانه.»

«برای صحبت با یک روان‌پزشک؟»

«یک بار جواب داده، مگر نه، یکی دو سال پیش، وقتی تو را هیپنوتیزم کردم، تا عاقبت توانستی قاتلی را به یاد بیاوری؟»

«بله، اما من دیوانه نبودم!»

«چه کسی گفته؟»

دهانم را بستم، کراملی مال خودش را باز کرد: «بسیار خوب، اگر امیلی اسلون را به کلیسا ببریم چطور؟»

«نه بابا!»

^{۱۹۲} - نوعی اختلال روانگسیختگی که بیمار دچار اختلالات حرکتی شده و گاهی مدتها بدون حرکت یا کلامی یکجا ثابت می‌ماند [م.]

«به من نگو نه بابا. همه‌ی ما از صدقه‌های هر ساله‌اش برای کلیسای "بانوی ما در طلوع" باخیریم. از اینکه چطور دویست صلیب نقره را در دو عید پاک هدر داده. وقتی کاتولیک باشی، همیشه کاتولیک می‌مانی.»

«حتی اگر دیوانه باشد؟»

«اما او از درون، پشت دیوارش، هوشیار است، اگر حس کند در مراسم دعاست و ... حرف می‌زند.»

«شاید هم مهمل بگوید، عصبانی شود، یا شاید ...»

«شاید. اما او همه چیز را می‌داند. برای همین خود را به دیوانگی زده تا نتواند در موردش فکر کند و حرف بزند. او تنها کسی است که مانده، بقیه مرده‌اند یا جلوی چشمانمان پنهان شده‌اند و برای بسته نگه داشتن دهانشان پول گرفته‌اند.»

«و تو فکر می‌کنی به قدر کافی حس می‌کنی، می‌فهمی که بدانند و به یاد بیاورد؟ اگر دیوانه‌ترش کردیم چه؟»

«خدای من، نمی‌دانم. آخرین سرنخی است که داریم. کسی دیگر نمانده تا کمک کند. خودت نصف داستان را از کنستانس بیرون کشیدی، یک چهارم را از فریتز و تازه داستان کشیش هم هست. یک اره‌ی مویی داریم و امیلی اسلون هم قاب است. شمع و عودها را روشن می‌کنیم. ناقوس محراب را به صدا درمی‌آوریم. شاید از خواب هفت هزار ساله بیدار شد و حرف زد.»

کراملی یک دقیقه‌ی تمام نشست و با آرامش و طمأنینه مشروبش را نوشید. بعد به جلو خم شد و گفت: «حالا می‌توانیم او را بیرون بیاوریم؟»

ما امیلی اسلون را به کلیسا نبردیم. کلیسا را پیش او آوردیم. کنستانس ترتیبش را داد. من و کراملی شمع، عود و زنگوله‌ای برنجی ساخته شده در هند را با خود آوردیم. در اتاق نیمه‌تاریک آسایشگاه خانگی گل‌های ختمی مزارع الوسیوم^{۱۹۳} شمع‌ها را روشن کردیم. مقداری پارچه‌ی کتان را به پایین شلوارم سنجاق کردم. کراملی آن را چنگ زد و گفت: «این برای چه کوفتی است؟»

«صداگذاری. خش خش می‌کند. درست مثل ردای کشیش‌ها.»

کراملی گفت: «یا عیسی!»

«بله، یا عیسی.»

با روشن شدن شمع‌ها، من و کراملی در آلاچیقی به دور از چشم ایستادیم، دود عود را فوت کردیم و زنگ را برای امتحان به صدا درآوردیم. صدایش عالی و واضح بود. کراملی با صدایی آهسته گفت: «کنستانس؟ حالا.»

و امیلی اسلون رسید.

او به خواست خودش حرکت نمی‌کرد، راه نمی‌رفت، حتی سرش تکان نمی‌خورد یا چشمانش در صورتی که از مرمر تراشیده شده بود، نمی‌چرخیدند و حرکتی نداشتند. در ابتدا نیمرخش از دل تاریکی بیرون زد، بالای بدنی بی‌حرکت و دستانی که در آرامشی مرگبار روی دامنی قلاب شده بودند که در تمام این مدت دست نخورده مانده بود. منشی صحنه‌ای تقریباً نامرئی از پشت سر ویلچر او را هل می‌داد، کنستانس راتیگان، لباسی سیاه به تن داشت و گویی مراسم تدفینی باستانی را تمرین می‌کند. به محض اینکه صورت رنگ‌باخته و بدن بی‌حرکت امیلی اسلون از سرسرا پدیدار

^{۱۹۳} - در اساطیر یونان باستان نام سرزمین مردگان جاوید یا جزیره‌ی خوشبختان است. در اساطیر آمده که نیکان بعد از مرگ به آنجا رفته و می‌توانستند تا سه بار درخواست زندگی مجدد کنند و در قالب قهرمانانی به دنیا بازگردند [م].

شد، جنب و جوشی پیدا شد، انگار که یک دسته پرنده به هوا پریدند. دود عود را فوت کردیم و به زنگ ضربه‌ای زدیم.

گلویم را صاف کردم. کراملی نجوا کرد: «هیس، دارد گوش می‌دهد!» حق با او بود. به محض اینکه امیلی اسلون به نور ملایم اتاق رسید، حرکتی بسیار جزیی، جنبشی بسیار بسیار ریز زیر پلک چشمش دیده شد، درست مثل این که ضربان نامحسوس شعله‌ی شمع سکوت را بشکند یا سایه‌ها را بتاراند. هوا را فوت کردم. زنگ را زدم.

در این لحظه، بدن امیلی اسلون خود به خود به اهتزاز درآمد. درست مثل بادبادکی سبک که نسیمی نامریی آن را با خود می‌برد، طوری از جا بلند شد که انگار گوشت بدنش شکل عوض کرد. زنگ دوباره نواخته شد و دود عود باعث شده بود تا پره‌های بینی‌اش بلرزند. کنستانس به درون سایه‌ها عقب رفت. سر امیلی اسلون به سوی نور چرخید. نجواکنان گفتیم: «وای خدای من.»

فکر کردم، خودش بود.

همان زن کوری که در آن شب به براون داریبی آمد و با هیولا آنجا را ترک کرد، انگار هزار شب پیش بود. و او کور نبود. فقط کاتاتونیا داشت. و نه یک کاتاتونیای معمولی. از گور بیرون آمده و در میانه‌ی اتاقی در بوی و دود عود و صدای زنگ ایستاده بود.

امیلی اسلون.

امیلی ده دقیقه بدون اینکه کلمه‌ای به زبان بیاورد نشست. تپش‌های قلبمان را می‌شمردیم. همانطور که بخور عود در حال کمرنگ شدن بود، به شعله‌ها که در حال بلعیدن شمع بودند چشم دوخته بودیم. و عاقبت آن لحظه‌ی زیبا رسید و سرش چرخید و چشمانش گشاد شدند. ده دقیقه‌ی دیگر نشست و چیزهایی که از گذشته‌ی دور، قبل از تصادفی که او را درهم شکسته بر کنار ساحل کالیفرنیا به جا گذاشت، به یاد آورد را جرعه جرعه نوشید. دیدم که زبانش را به پشت لبهایش مالید و دهانش تکان خورد. چیزهایی را بر پشت پلک‌هایش نوشت، بعد آنها را ترجمه کرد:

زیر لب گفت: «هیچ کس ... نمی ... فهمد ...»

و بعد ...

«هیچ کس ... هیچ وقت.» سکوت کرد.

عاقبت گفت: «او ...» و مکث کرد. عود می‌سوخت. زنگ یک بار دیگر به صدا درآمد. «... استودیویی... که او ... عاشقش ...»

در آتش انتظار، پشت دستم را گاز گرفتم.

«... جایی ... برای ... نقش بازی کردن. صحنه‌ها ...»

سکوت و خاموشی. در حال به یاد آوردن بود، چشم‌هایش تکان می‌خوردند. «صحنه‌ها ... اسباب-بازی‌ها ... برقی ... قطارها. پسرها، بله. ده ...» نفسی کشید. «یازده ... ساله ...»

شعله‌های شمع لرزیدند. «او ... همیشه می‌گفت ... کریسمس ... همیشه ... هیچ وقت دست برنداشت. او ... اگر کریسمس ... نبود ... می‌مرد ... مرد احمق. اما ... دوازده ساله ... والدینش ... را مجبور کرد ... جوراب‌ها ... کراوات‌ها ... بلوزها را پس بگیرند. روز کریسمس. اسباب‌بازی بخرند. و گرنه با آنها حرف نخواهد زد.»

صدایش رو به افول گذاشت. به کراملی نگاه انداختم. چشمانش در ولع شنیدن گشادتر شده بودند. به عود فوت کردیم. زنگ را تکان دادم. برای اولین بار کراملی نجوا کرد: «و ...؟ و ...؟»

صدای امیلی طنین افکند: «و ...» حرف‌هایی که باید می‌زد را از پشت پلک‌هایش خواند. «او ... این طوری ... استودیو ... را اداره می‌کرد.»

استخوان‌های بدنش دوباره رشد کردند. طوری در صندلی‌اش نشسته بود که انگار حافظه‌اش در حال کشیدن نخ‌های بدنش بود، و قدرت گذشته و زندگی از دست رفته و ذات اصلی‌اش در لحظه آزاد می‌شدند. حتی استخوان‌های صورتش هم به نظر دوباره در حال بازسازی چانه و گونه‌هایش بودند. حالا دیگر سریع‌تر حرف می‌زد. و عاقبت هر چه داشت را رو کرد. «تفریح می‌کرد. بله. کار نمی‌کرد ... تفریح می‌کرد. استودیو. وقتی پدرش ... مرد.»

هر چه بیشتر حرف می‌زد کلمات سه تا سه تا و چهار تا چهار تا از دهانش بیرون می‌زدند و در نهایت اندکی بعد پشت سر هم و با فشار و لرزان حرف زد. رنگ به گونه‌هایش بازگشت و چشمانش

درخشش خود را به دست آوردند. در حال اوج گرفتن بود. مثل آسانسوری که از حفره‌ای تاریک به سوی نور بالا می‌رود، روحش، و به همراه آن خودش، بالا آمدند و روی دو پا ایستادند.

مرا به یاد شبهای سال‌های ۱۹۲۵، ۱۹۲۶ انداخت، آن زمان که موسیقی و آوازه‌ها در جاهایی دور به شکل امواج الکتریکی نواخته و سروده می‌شدند و با تلاش بسیار با پیچاندن و نگه داشتن پیچ رادیوی لامپی سعی می‌کردی موج به موج پیش بروی تا به اشتباه موج سینکتدی^{۱۹۴} را بگیری، جایی که چند احمق آهنگی را می‌نواختند که دوست نداشتی بشنوی اما همچنان صدای خرت خرت را دنبال می‌کردی تا موج‌ها یکی به یکی بگذرند و نویز ضعیف‌تر شود و صداها از پشت بلندگوی دایره‌ای شکل نعره بزند و تو قهقهه‌ی پیروزی سر بدهی، هر چند تنها چیزی که به دنبالش بودی صدا بود نه یک احساس. امشب در اینجا هم همینطور بود، بوی عود و صدای زنگ و شعله‌های شمع امیلی اسلون را به بالا، به سوی نور فرامی‌خواندند. او یکسره خاطره بود و خبری از گوشت و پوست نبود، گوش بده، گوش بده، صدای زنگ، و صدا، صدا، و کنستانس، در پشت سر، آماده بود تا اگر این مجسمه‌ی سفیدرنگ در حال افتادن بود، آن را بگیرد. مجسمه گفت:

«استودیو... نو بود... کریسمس... هر روزش... همیشه اینجا بود... ساعت هفت... صبح... مشتاق... بی-قرار... وقتی مردم را می‌دید... فریاد می‌کشید... می‌گفت بازش کنید! ... قهقهه می‌زد... هیچ وقت نفهمید... همه افسرده بودند... وقتی فقط یک نوع زندگی باشد... تا زندگی کنی... کاری زیادی برای انجام دادن نیست...»

دوباره در خود جمع شد، گم شد، انگار که این رگبار آخر کلمات او را فرسوده کرده و از پا انداخت. قلبش با ده‌ها ضربان خون را به گردش درآورد، شش‌هایش را از هوا پر کرد، و مانند کسی که به دنبالش افتاده بودند ادامه داد: «من ... همان سال، مثل او... سال ۲۵ تازه از ایلینویز رسیدم... دیوانه فیلم‌ها... او دیوانگی من را دید... مرا نزدیک خودش ... نگه داشت.»

سکوت. دوباره ادامه داد: «شگفت‌آور بود. تمام آن سالهای اول ... استودیو در حال بزرگ شدن بود. او ساخت... نقشه‌های ساختمانی... خودش را کاشف نامید... ستون‌ساز... سال سی و پنج ... گفت... می‌خواهد دنیا توی دیوارها... باشد... سفر در کار نباشد... از قطارها متنفر شد... از ماشین‌ها... ماشین‌ها پدرش را کشته بودند... خوب، عشق عظیم ... در دنیای کوچک زنده می‌ماند ... کوچکتر

^{۱۹۴} - شهری در ایالت نیویورک [م.]

هم شد، شهرها و کشورهایی بیشتر در آن تکه زمین ساخت... سرزمین گل^{۱۹۵}! مال خودش... بعد ... مکزیک... جزایر بیرون آفریقا... بعد ... خود آفریقا! می‌گفت ... نیاز به سفر کردن نیست ... فقط خودش را در آنجا محبوس کرد... مردم را دعوت می‌کرد... نایروبی را دیده‌اید؟ ... اینجاست! ... لندن؟ پاریس؟ آنجاست ... در هر سالن اتاق‌هایی مخصوص برای ماندن ساخت ... شب‌ها: نیویورک... آخر هفته‌ها: ساحل غربی ... در ویرانه‌های روم بیدار می‌شد ... گل می‌گذاشت ... سر مزار کلتوپاترا ... پشت نمای هر شهر ... فرش، اسباب اثاثیه، تخت‌خواب و سرویس بهداشتی می‌گذاشت ... آدم‌های استودیو به او می‌خندیدند ... اصلاً برایش مهم نبود ... جوان و احمق بود ... به ساخت و ساز ادامه داد ... ۱۹۲۹، ۱۹۳۰، ۳۱، ۳۲!»

کراملی در آن سوی اتاق برایم ابرو بالا انداخت. خدای من! فکر می‌کردم با زندگی کردن در خانه‌ی پدربزرگ و مادربزرگ و نوشتن در گرین تاونز، شق القمر کرده‌ام!! امیلی اسلون زیر لب گفت: «حتی جایی مثل نتردام ... کیسه خواب ... آن بالاها بر فراز پاریس ... با طلوع خورشید بلند می‌شد ... دیوانه بود؟ نه ... او قهقهه زد ... باشد بخند ... دیوانه نبود ... فقط بعداً...»

دوباره در خود فرو رفت. برای مدتی طولانی فکر کردیم به دلیل خوبی با خودش درگیر است. اما کمی بعد زنگ را به صدا درآوردم و او دوباره کاموهای نامریی‌اش را جمع کرد و با انگشتانش مشغول وررفتن با آنها شد، از بالا به تکه‌ای که روی سینه‌اش بافته بود نگاه انداخت.

«کمی که گذشت ... او ... واقعاً ... دیوانه شد. من با اسلون ازدواج کردم ... دیگر منشی نبودم. هیچ وقت نبخشید ... به بازی با اسباب‌بازی‌های بزرگ ادامه داد ... می‌گفت هنوز عاشق من است. و بعد در آن شب ... تصادف. آن ... آن ... اتفاق افتاد. و این طور شد ... که من مردم.»

من و کراملی یک دقیقه‌ی طولانی منتظر ماندیم. شعله‌ی یکی از شمع‌ها خاموش شد. همانطور که شعله‌ی بقیه‌ی شمع‌ها در حال کم‌نور شدن بود، با صدایی خفه ادامه داد: «می‌دانید، برای دیدنم می‌آید.»

به خودم جرأت دادم و پرسیدم: «کی؟ او؟»

^{۱۹۵} - منظور کشور فرانسه است [م.]

«بله. اوه، سالی ... دو ... سه بار» درشگفت شدم. می‌دانی چند سال گذشته است؟

آهی کشید و گفت: «مرا بیرون می‌برد، مرا بیرون می‌برد.»

نجوا کردم: «حرف می‌زنید؟»

«او می‌زند. من فقط می‌خندم. او می‌گوید ... او می‌گوید.»

«چی؟»

«بعد از این همه مدت، عاشق من است.»

«تو چه می‌گویی؟»

«هیچ چیز. چیز درستی نمی‌گوییم. من ... در دسر درست می‌کنم.»

«او را روشن و واضح می‌بینی؟»

«اوه، نه. او در تاریکی می‌نشیند. یا پشت صندلی من می‌ایستد، می‌گوید عاشقم است. با صدایی

دلنشین. مثل قبل. حتی با این که او مرده و من هم مرده‌ام.»

«امیلی و صدا مال کیست؟»

«چرا ...» مکثی کرد و صورتش درخشید. «آربی، شک ندارم.»

«آربی ...؟»

او گفت: «آربی» و صورتش را چرخاند و به شعله‌ی آخرین شمع نگاه کرد. «آربی. برگشته. یا این طور حدس می‌زنم. هنوز خیلی چیزها برای زنده ماندن هست. استودیو. اسباب‌بازی‌ها. مهم نیست که من مرده‌ام. او زنده مانده تا به تنها جایی که عاشقش بود برگردد. به همین خاطر بعد از گورستان خودش کارش را انجام داده. چکش. خون. آه، خدایا! من کشته شدم. من!» بدنش به لرزه افتاد و در صندلی‌اش فرو رفت.

چشمان و لب‌هایش مهر و موم شدند. کارش را تمام کرده بود و بی‌حرکت ماند و دوباره مثل مجسمه‌ای دایمی شد. صدای زنگی نبود، هیچ بخور عودی نمی‌توانست آن نقاب را پس بزند. به آهستگی نامش را صدا کردم. اما اینک تابوت شیشه‌ای جدیدی ساخته و در را به روی خود بسته بود.

کراملی گفت: «یا خدا، ما چه کردیم؟»

گفتم: «دو قتل، شاید هم سه تا را ثابت کردیم.»

کراملی گفت: «بیا برگردیم خانه.»

اما امیلی چیزی نمی‌شنید. از جایی که در آن بود خوشش می‌آمد.

سرانجام دو شهر شبیه هم شدند. هر چه نور بیشتری در شهر تاریکی می‌درخشید، شهر نور تاریک‌تر می‌شد. مه و بخار روی دیوارهای بلند غسالخانه پهن شده بود. سنگ قبرها همچون قاره‌هایی جداافتاده بیرون زده بودند. از تونل‌های دخمه گورستان مثل دستگاه خشک‌کن باد سرد بیرون می‌زد. خود حافظه به سرزمین دخمه‌های فیلم هجوم آورد.

کرم‌ها و موریانه‌ها که در سراسر باغ سنگستان پخش شده بودند حالا دیگر باغ‌های سیب ایلینویز، درختان گیلاس و اشینگتن و درختچه‌های قلعه‌های فرانسوی که به صورت هندسی هرس شده بودند را از بین برده بودند. تمام سالن‌های بزرگ یکی به یکی خالی شده و درهایشان بسته بودند. خانه‌های تخته‌ای، کلبه‌های چوبی و عمارت‌های لوییزیانایی توفال‌هایشان افتاده، درهایشان شکاف خورده بود و از طاعون و سرما به خود می‌لرزیدند.

در شب، دوپست ماشین عتیقه در انبار پشتی موتورهایشان را روشن می‌کردند، دود از آگزوزهایشان بیرون می‌زد و گرد و خاک کوره‌راه‌های منتهی به انبار اصلی در دیترویت را بلند می‌کردند.

ساختمان به ساختمان، طبقه به طبقه نور خاموش می‌شد، دستگاه‌های تهویه‌ی هوا خاموش می‌شدند، در همان حال که افسران و پادشاهان به همراه آخرین نگهبانان دروازه از جاده‌ی آپیا^{۱۹۶} بیرون می‌رفتند، آخرین جبهه‌ها همچون ارواحی رومی سوار بر کامیون به سوی بخش لباس‌های غربی برده می‌شدند. به درون دریا کشانده می‌شدیم. با خود تصور کردم، روز به روز همه چیز بیشتر از بین می‌رود. شنیدم چیزهای بیشتری ذوب و محو شده است. بعد از شهرها و حیوانات ماقبل تاریخ مینیاتوری، نوبت به ساختمان‌های قهوه‌ای و آسمان‌خراش‌ها رسید، و با صلیب‌های فنا شده‌ی جلجتا، مقبره‌ی عیسی که پای کوه قرار داشت هم به دل کوره فرستاده شد.

^{۱۹۶} - جاده‌ای معروف و مهم در روم باستان [م].

هر آن امکان داشت خود گورستان هم از هم بپاشد. ساکنانش آشفته شده، از آن بیرون آمده، بی-خانمان در نیمه‌شب در پی بنگاه املاکی جدید در آن سوی شهر در فارست لاون^{۱۹۷} بگردند، با به هم کوبیده شدن دروازه‌ی گورستان سوار بر اتوبوس‌های ساعت ۲ صبح شوند تا رانندگان را بترسانند، و در همان زمان که سرداب‌های پر از فیلم‌های آبکی و تونل‌های دخمه‌ی گورستان مملو از گل و لای قطبی زیر سیلاب خود به رنگ قرمز درمی‌آمدند، درب کلیسای آن سوی خیابان تخته می‌شد و کشیش مست می‌گریخت تا به شهید براون داری در بالای تپه‌ی هالیوود کنار علامت ملحق شود، در همان حال جنگی ناپیدا و ارتشی نامریی ما را بیشتر و بیشتر به سوی غرب هل می‌دادند، بیرون از خانه‌هایمان، بیرون از جنگل تمیز کراملی، تا جایی که در نهایت، در این رستوران عربی که غذایش کم اما شامپاینش زیاد بود، برای آخرین بار در برابر هیولا و ارتش اسکلت‌هایش که شن‌ها زیر پایشان به لرزه درمی‌آمد مقاومت کنیم، کسانی که می‌خواستند ما را خوراک فک‌های کنستانس راتیگان کنند، و روح امی سمپل مک‌فرسون را در گور بلرزاندند تا به آن سوی دیگر رفته و در سپیده‌دم مسیحیت در شگفتی دوباره متولد گردد.

خودش بود. هر چند کمابیش بیشتر به نظر استعاره می‌رسید.

^{۱۹۷} - نام گورستانی دیگر [م.]

کراملی سر ظهر رسید و مرا دید که کنار تلفن نشسته‌ام. گفتم: «می‌خواهم یک قرار تلفن با استودیو بگذارم.»

«با کی؟»

«با هر کسی که برحسب تصادف وقتی آن تلفن سفید روی میز کار زنگ می‌زند در دفتر مانی لیبر باشد.»

«بعدش؟»

«خودم را تحویل بدهم.»

کراملی به موجهای سرد بیرون نگاه کرد. گفت: «برو سرت را زیر آب بگیر.»

با صدای بلند گفتم: «قرار است چه کنیم؟ بنشینیم و منتظر بمانیم تا در را بشکنند یا از دریا بیرون بیایند؟ نمی‌توانم همین طور منتظر بمانم. ترجیح می‌دهم بمیرم.»

«آن را بده به من!»

کراملی تلفن را قاپید و شماره گرفت. وقتی تلفن را جواب دادند مجبور شد صدای فریادش را کنترل کند: «من خوب خوبم. مرخصی استعلاجی مرا لغو کن. امشب آنجا خواهم بود.»

گفتم: «درست وقتی که به تو نیاز دارم، نامرد!»

تلفن را سر جایش کوبید: «نامرد خودتی! من مهتر اسبم!»

«چی اسب؟»

«تمام این هفته همین بودم. منتظر بودم که تو را از دودکش بالا بکشند یا از پله‌ها پایین پرت کنند. مهتر اسب. همان کسی که وقتی ژنرال گرانت از اسبش افتاد افسار را نگه داشت. کارآگاه بازی در مراسم ختم و خواندن اخبار قدیمی روزنامه‌ها چیزی کم از خاک کردن پری دریایی ندارد. وقتش است که برای کمک به همکارم در پزشک قانونی بروم.»

«می‌دانستی اصل این کلمه که استفاده کردی فقط برای تاج استفاده می‌شده؟ کسی که برای پادشاه یا ملکه کار می‌کرده؟»^{۱۹۸}

«واقعاً! باید به شرکت تلفن زنگ بزنم. تلفن را به من بده!»

تلفن زنگ زد. هر دو از جا پریدیم. کراملی گفت: «جواب نداد.»

گذاشتم هشت بار زنگ بزند و بعد ده بار. نتوانستم تحمل کنم. گوشی را برداشتم. اول کار فقط صدای موجی الکتریکی به گوشم خورد که از سوی دیگر شهر می‌آمد، از جایی که قطرات باران سنگهای بیرحم گور را لمس می‌کردند. و بعد ... صدای سنگین نفس کشیدن آمد. مثل این بود که حجم خمیری شکل تاریکی، کیلومترها دورتر، هوا را می‌بلعید.

گفتم: «سلام!»

در آن سوی خط فقط سکوت بود.

عاقبت صدایی زمخت، مضطرب، صدایی که انگار در کابوسی شهوانی بیتوته کرده بود، گفت: «چرا اینجا نیستی؟»

با صدایی لرزان گفتم: «کسی به من نگفته بود.»

صدای سنگین نفس کشیدن از زیر آب آمد، انگار کسی در گوشت و پوست وحشتناک خود فرو می‌رفت. «امشب،» صدا محو شد: «ساعت هفت. می‌دانی که کجا؟»

سر تکان دادم. احمق! من سر تکان دادم!

^{۱۹۸} - کلمه‌ی پزشک قانونی (coronder) از ریشه‌ی crown به معنای تاج آمده است [م.]

صدا آهسته و شمرده گفت: «بسیار خوب، خیلی طول کشیده ... بیراهه زیاد رفته‌ای ... خوب ...»

صدا به گریه افتاد: «پیش از آن که برای همیشه بروم، باید، اوه، باید با هم ... حرف بزنیم.»

صدا هوا را بلعید و قطع شد. گوشی در دست نشسته بودم و چشمانم نیمه باز بودند. کراملی از

پشت سرم گفت: «این دیگر چه کوفتی بود؟»

احساس کردم دهانم می‌جنید: «من به او زنگ نزد، او به من زنگ زد!»

«آن را به من بده!»

کراملی شماره گرفت. گفت: «در مورد آن مرخصی استعلاجی ...»

استودیو کاملا تعطیل بود، هیچ چیز در آن نبود، تاریک و خاموش.

برای اولین بار در سی و پنج سال تنها یک نگهبان دم در ایستاده بود. هیچ لامپی روشن نبود مگر چند نور پراکنده در سر تقاطع‌های خیابانی که به نتردام منتهی می‌شد، البته اگر هنوز آنجا بود، از کنار جلجتا می‌گذشت، که برای همیشه از دست رفته بود، و به دیوار گورستان می‌رسید.

با خود اندیشیدم، یا مسیح مقدس دو شهر من را باش. اما حالا هر دو تاریک، سرد بودند و هیچ تفاوتی بین آنها نبود. پهلوی به پهلوی هم، شهرهای دوقلو، در یکی چمن و مرمر سرد حکومت می‌کرد، و اینجا در دیگری، مردی که به اندازه‌ی خود مرگ تاریک، بی‌رحم و اهانت‌آمیز بود. بر شهرداران و کلانترها، پلیس‌ها و سگ‌های نگهبانشان و خطوط تلفن تا خود ساحل غربی حکومت می‌کرد. من تنها موجود متحرک و گرم در مسیری که می‌رفتم بودم، و در عبور از یک شهر مردگان تا شهر دیگر وحشت وجودم را فر گرفته بود. دروازه را گرفتم. کراملی گفت: «به خاطر خدا، نکن!»

گفتم: «مجبورم، هیولا حالا می‌داند که هر کسی کجاست. می‌تواند بیاید و خانه‌ی تو را به هم بریزد، یا مال راتیگان، یا هنری را. البته حالا فکر نکنم این کار را بکند. کسی آخرین ردپا را برایش پیدا کرده و دیگر راهی نمانده تا جلوی او را بگیریم، مانده؟ مدرکی نیست. قانونی نمانده تا او را دستگیر کنند. دادگاهی نیست که دفاعش را گوش کند. زندانی نیست که او را بپذیرد. اما من دلم نمی‌خواهد توی خیابان له شوم یا در رختخواب با چکش توی سرم بکوبند. خدای من، کراملی، از انتظار کشیدن و منتظر ماندن متنفرم. در هر حال خود تو هم باید صدایش را شنیده باشی. فکر نکنم جایی به غیر از سرزمین مرگ برود. اتفاقی دردناک برایش افتاده و او احتیاج دارد در موردش حرف بزند.»

کراملی داد کشید: «حرف بزند! یعنی بگوید سر جایست تا توی کلهات بکوبم؟»

گفتم: «حرف بزند.»

درون دروازه ایستادم و به خیابان دراز پیش رو خیره شدم. جایگاه‌های صلیب؛ دیواری که تمام هالووین از آن فرار می‌کردم. گرین تاونز جایی که من و زُی واقعاً در آن زندگی کردیم. سالن ۱۳، جایی که هیولا در آن بازسازی شد و نابود گشت. کارگاه نجاری که تابوت در آن پنهان شده بود تا سوزانده شود. اتاق مگی باتوین که سایه‌ی آربوتنات دیوار آن را لمس کرده بود. ناهارخوری که حواریون سینما در آن نان بیات تکه می‌کردند و شراب ع.م. را می‌نوشیدند. تپه‌ی جلجتا، که دیگر ناپدید شده بود، و ستاره‌هایی که از فراز آن می‌گذشتند، و مسیح که مدت‌ها از زمانی که به آرامگاه دوشم رفته بود می‌گذشت، و دیگر امکان نداشت که معجزه‌ی ماهی‌ها تکرار شود.

«لعنت به تو» کراملی پشت سرم حرکت کرد. «من هم با تو می‌آیم.»

سرم را تکان دادم. «نه. تو می‌خواهی هفته‌ها و ماه‌ها این اطراف منتظر بمانی، و تلاش کنی هیولا را بیابی؟ او از تو پنهان شده است. اکنون دلش را پیش من گشوده، شاید درباره‌ی تمام کسانی که ناپدید شده‌اند چیزی برای گفتن داشته باشد. می‌خواهی مجوز حفر صد قبر در آن سوی دیوار را بگیری؟ فکر می‌کنی شهر بیل به دست تو می‌دهد تا برای ع.م.، کلارنس، گروچ، دکتر فیلیپس گور بکنی؟ تا وقتی هیولا آنها را به ما نشان ندهد دیگر هیچ وقت آنها را نخواهیم دید. برو و جلوی دروازه‌ی ورودی گورستان منتظر باش. هشت نه بار دور محوطه چرخ بزن. بالاخره از یکی از خروجی‌ها جیغ‌کشان یا قدم‌زنان بیرون خواهی آمد.»

اندوه در صدای کراملی موج می‌زد: «باش، برو خودت را به کشتن بده!» آهی کشید و گفت: «نه. لعنتی. بگیر.»

فریاد زدم: «تفنگ؟ من از تفنگ می‌ترسم!»

«بگیرش. تپانچه را در یک جیب و فشنگ‌ها را در جیب دیگری بگذار.»

«نه!»

کراملی آن در دستم من فشار داد. «بگیرش!»

گرفتم.

«صحيح و سالم بازگرد!»

گفتم: «چشم، قربان.»

پا به درون گذاشتم. استودیو بار مرا بر دوش گرفت. حس کردم در شب فرو می‌رود. هر آن ممکن بود، آخرین ساختمان‌ها، تیر خورده همچون فیل‌ها، به زانو درافتند، لاشه‌ی آنها به سگ و استخوان‌هایشان به پرندگان شب برسد. پا به خیابان گذاشتم، امید داشتم کراملی مرا صدا بزند تا برگردم. سکوت بود.

در خیابان سوم، توقف کردم. می‌خواستم به سوی گرین تاونز، ایلینویز نگاهی بیاندازم. نینداختم. اگر بیل‌های مکانیکی آن را نابود کنند و موربانه‌ها طاق و قاب پنجره‌ها و زیرشیروانی و سرداب شراب‌ها را بچوند، باز هم نگاه نخواهم کرد. در ساختمان مدیریت تک چراغ کوچک بیرون ساختمان می‌درخشید. در قفل نبود. نفسی عمیق کشیدم و داخل شدم. ابله. نفهم. احمق. الاغ. زیر لب دعا خواندم و بالا رفتم. دستگیره‌ی در را امتحان کردم. در قفل بود.

«خدا را شکر!» داشتم می‌گریختم که همان موقع ... شیشه‌ها تکانی خوردند. در دفتر تا آخر باز شد. با خود فکر کردم، تپانچه. اسلحه‌ی در جیبم را لمس کردم و فشنگ‌های جیب دیگرم را همینطور. یک پایم را داخل اتاق گذاشتم. لامپی بسیار کوچک بالای تابلویی روی غربی‌ترین دیوار، اتاق را اندکی روشن کرده بود.

به آرامی روی کف اتاق گام برداشتم. تمام مبل‌ها و صندلی‌ها خالی بودند، میز بزرگ با تلفنی سفید، روی آن خالی بود و صندلی بزرگ، خالی نبود. می‌توانستم صدای نفس کشیدنی کش‌دار، آرام و سنگین را بشنوم انگار که حیوانی بزرگ در تاریکی کمین کرده بود. به سختی توانستم در تاریکی هیبت تنومند مردی که در صندلی جا خوش کرده بود را تشخیص دهم. از روی یک صندلی سکندری خوردم، چیزی نمانده بود که از شدت ترس قلبم از حرکت بایستد.

به هیبت آن سوی اتاق خیره شدم اما چیزی ندیدم. سرش پایین، و صورتش پوشیده بود، بازوان تنومند و مشت‌های پهنش روی میز کشیده و به آن تکیه داده شده بودند. آهی کشید، نفس را داخل و بیرون داد.

سر و صورت هیولا بالا آمد و در مقابل نور قرار گرفت. چشمانش به من دوخته شدند. او همچون توده‌ی خمیری شکل تاریکی تکانی خورد و به پشتی صندلی تکیه داد. صندلی گول آسا زیر چرخش بدنش ناله‌ای کرد.

خودم را به کلید برق رساندم. زخمی که به جای دهان بود پوست انداخت و باز شد. سایه‌ی تنومند بازوی بلندش را تکان داد. «نه!»

شنیدم که شماره‌گیر تلفن را لمس کرد، یک بار، دو بار. صدای وزوز، و کلیک. با کلید برق ور رفتم. برقی در کار نبود. قفل در، در جای خودش بیرون زده بود. سکوت حکفرما بود. و بعد: صدای بلند نفسی عمیق و بازدمی طولانی آمد. «برای کار ... آمده‌ای؟»

فکر کردم برای چه؟

سایه بزرگ در تاریکی به جلو خم شد. خیره نگاه می‌کردم اما چشمی در آن نمی‌دیدم.

صدا بریده بریده گفت: «آمده‌ای تا استودیو را اداره کنی؟»

فکر کردم، من! و صدا هجا به هجا حرف می‌زد. «الان هیچ کس لایق این شغل نیست. لایق داشتن دنیایی برای خودش. آن هم فقط چند هکتار. زمانی درختان پرتقال، درختان لیمو، گاوها اینجا بودند. گاوها هنوز هم هستند. اما مهم نیست. مال تو. آن را به تو می‌دهم ...»

دیوانگی است.

بازوی بلندش حرکتی کرد. «بیا و آنچه مال توست را نگاه کن!» دکمه‌ای نامرئی را فشار داد. آینه‌ی پشت میز به کناری رفت و نسیمی از زیرزمین آمد و تونلی که به سرداب‌ها می‌رسید، هویدا شد. صدا نجوا کرد: «از این طرف!»

هیبت تیره کش آمد و چرخ‌های زد. صندلی چرخید و جیغی کشید و به ناگاه سایه‌ای رو و پشت میز تحریر نبود. صندلی همچون عرشه‌ی یک کشتی بزرگ خالی بود. آینه‌ی متحرک در حال بسته شدن بود. به جلو جهیدم، می‌ترسیدم با بسته شدن آن اندک نور اتاق فنا شود و درون تاریکی غرق شوم. آینه لغزید. صورت وحشت‌زده‌ام در شیشه‌اش درخشید. فریاد زدم: «نمی‌توانم بیایم! می‌ترسم!»

آینه در جای خود خشکش زد. زمزمه کرد: «هفته‌ی گذشته، بله، شاید این طوری بودی، امشب؟
یک گور را انتخاب کن. مال من است.»

صدایش شبیه صدای پدرم شد که در بستر بیماری افتاده بود و آرزوی مرگ داشت اما ماه‌ها طول کشید تا بمیرد. صدا خیلی سریع گفت: «بیا داخل.»

خدای من. با خودم فکر کردم از شش سالگی این را به یاد می‌آورم. شبخ از پشت آینه با اشاره دست صدا می‌کرد. زن خواننده مجذوب صدای گرمش، یارای گوش دادن و لمس کردن آینه را می‌یافت، دست شبخ ظاهر شد تا او را به سوی سیاهچاله‌ها و قایق تشییع جنازه در آبراه‌های تاریک هدایت کند که مرگ ستون‌هایش را می‌لرزاند. آینه، نجوا، خانه‌ی خالی اپرا و آواز در انتهای نمایش. گفتم: «نمی‌توانم حرکت کنم.» واقعیت داشت. «می‌ترسم.» دهانم پر از خاک بود. «تو مدت‌هاست که مرده‌ای ...»

شبخ هیولوارش از پشت شیشه سر تکان داد. «آسان نبود که مرده باشی، اما پایین اتاق‌های فیلم، بیرون در بین گورها زندگی کنی. حواست به تعداد آدم‌هایی که چیزهای کمی می‌دانستند باشد، پول خوبی به آنها بدهی، وقتی تو را ناامید می‌کردند آنها بکشی. مرگ در یک بعدازظهر در سالن ۱۳. یا در شبی سرشار از بی‌خوابی آن سوی دیوار. یا در این دفتر جایی که اغلب شب‌ها در صندلی بزرگش می‌خوابیدم. حالا ...»

آینه لرزید، معلوم نبود از برخورد با بازدمش بود یا دستش. صدا در گوش طنین افکند. صدایم به آینه خورد و برگشت، صدای یک پسر بچه بود: «نمی‌شود همین جا حرف بزنیم؟» این مالیخولیای نیمه افسرده قهقهه زد. «نه، وقت گردش بزرگ است. اگر قرار باشد جای مرا بگیری باید همه چیز را بدانی.»

«من نمی‌خواهم! چه کسی گفته من می‌خواهم؟»

«من گفتم. من می‌گویم. گوش کن، من کاملا مرده‌ام.»

بادی مرطوب وزید و بوی نیتراهای قدیمی و خاک پوسیده‌ی گورها را با خود آورد. آینه دوباره به کناری رفت و پله‌ها بی‌صدا حرکت کردند. به داخل تونل که حالا با چراغ‌های سقفی بسیار کم‌نور روشن شده بود خیره شدم. سایه‌ی تنومند هیولا به حالت خمیده به سمت پایین شناور بود و در همان حال برگشت. از میان چشمانش که به طرز شگفت‌آوری وحشی و غمگین بودند، بدون

پلک زدن به من زل زده بود. با سری خمیده در تاریکی سر می‌جنباند. زیر لب زمزمه کرد: «بسیار خوب، اگر نمی‌توانی راه بروی، پس بدو.»

«از دست چه؟»

دهان کف‌آلودش بریده بریده چیزهایی را می‌جوید تا عاقبت آن را ادا کرد: «از من! تمام زندگی‌ام دویده‌ام! فکر می‌کنی نمی‌توانم تو را دنبال کنم؟ خدایا! وانمود کن! وانمود کن هنوز هم قوی هستم، هنوز هم قدرت دارم. اینکه می‌توانم تو را بکشم. بازی کن، بترس!»

«ترسیده‌ام!»

«پس بدو! خدا لعنتت کند!»

مشتش را بلند کرد تا به سایه‌های روی دیوارها ضربه بزند.

دویدم.

او به دنبالم دوید.

تعقیب نمایشی دهشت‌باری بود، از میان دخمه‌هایی که حلقه‌های فیلم کف آنها افتاده بودند، به سوی دخمه‌های سنگی که ستارگان آن فیلم‌ها در آنها پنهان شده بودند، زیر دیوار و درون آن، و ناگهان همه چیز پشت سرم بود، درون دخمه‌ی گورستان به دیوارها می‌خوردم و هیولا با گوشت و پوستش پشت پاشنه‌هایم جریان داشت، به سوی گوری که جی. سی. آربوتنات هرگز در آن نیارمیده بود.

در حالی که می‌دویدم، دانستم که این گردش نیست، یا عیسی مسیح، بلکه مقصد من است. کسی مرا تعقیب نمی‌کرد بلکه هدایت می‌شدم. به سوی چه؟ به پایین اتاقی که کراملی و هنری کور و من هزاران سال پیش آنجا ایستاده بودیم. تکانی خوردم و ایستادم.

پله‌های کف تابوت سنگی خالی، سر جای خودشان انتظارم را می‌کشیدند. احساس کردم پشت سرم تونل تاریک زیر کوبش قدمها می‌لرزد و غرش آتشی که مرا تعقیب می‌کند لهیب می‌کشد. روی پله‌ها پریدم، توانستم خود را بالا بکشم. سینه خیز رفتم، دعا‌هایی بی‌ارزش را فریاد زدم، رو به بالا ناله‌ای کردم، فریادی از سر راحتی کشیدم، و خود را با فریادی به بیرون تابوت سنگی، روی زمین انداختم. در مقبره را فشار دادم. کاملاً باز شد. خود را به درون گورستان انداختم و با وحشت به راهی که فرسنگ‌ها از میان سنگ قبرها عبور می‌کرد و خالی بود خیره شدم.

فریاد زدم: «کراملی!»

هیچ رفت و آمدی نبود. هیچ ماشینی پارک نشده بود. نالیدم: «آه، خدای من، کراملی! کجایی؟»

پشت سرم غوغایی از صداها پا بر در مقبره می‌کوبید. چرخ زدم.

هیولا بر آستانه‌ی در گام گذاشت. زیر نور مهتاب در قاب قرار گرفت. همچون تندبسی در غسلخانه که برای تجلیل از خویش آمده زیر نام حکاکی شده‌ی خود ایستاده بود. برای یک لحظه به نظر رسید که روح اشراف‌زاده‌ی انگلیسی است که بر آستانه‌ی دروازه‌ی ورودی سرزمین باستانی‌اش ایستاده، خود را آراسته تا در قاب فیلمی گرفتار شود و در تاریخخانه‌ی مایعی اسیدی غوطه بخورد و با جلوتر رفتن فیلم در میان مه و بخار شبح‌وار ظاهر شود، یک دست بر لولای سمت راستش، و

دیگری طوری بالا آمده که گویی بر سراسر زمین بازی مرمین سردش نکبت را فرود آورد. بر بالای درب مرمین سرد یک بار دیگر دیدم: آرבותنات.

حتماً نام را با صدایی نیمه بلند فریاد زده بودم. طوری به جلو افتاد که انگار تپانچه آغاز مسابقه را شلیک کرده باشند. فریاد او سبب شد برگردم و تقلا کنان به سوی دروازه بشتایم. از روی چند جفت سنگ قبر پریدم، تاج‌های گل را پخش و پلا کردم و در مسیری که جای دو رد لاستیک روی آن بود، دویدم و نعره کشیدم. نیمی از من ماجرا را همچون شکار انسان می‌دید، نیم دیگر شبیه نمایش‌های کم‌دی کی‌استون^{۱۹۹}. یک تصویر امواج یک سیل بند در هم‌شکسته بود که بر یک آبراه‌ی جداافتاده می‌کوبیدند. تصویر دیگر فیلهایی بودند که از روی چارلی چیس^{۲۰۰} رد می‌شدند. به قهقهه‌ها و فریادهای ناامیدانه آن دیوانه توجهی نکردم و به امید پیدا کردن چیزی خود را به راه آجر فرش بین گورها رساندم:

کراملی نبود. خیابان خالی بود. در آن سوی خیابان در کلیسای سن سباستین چراغ روشن و در کاملاً باز بود. با خود فکر کردم، ع.م. ای کاش تو آنجا باشی!

پریدم. طعم خون زیر زبانه آمد، دویدم. از پشت سرم صدای تپ تپ زمخت کفش‌ها و نفس نفس زدن‌های مرد نیمه کور وحشتناک را می‌شنیدم. به در رسیدم.

بست می‌نشینم!

اما کلیسا خالی بود. در محراب طلایی شمع‌ها روشن بودند. شمع‌ها در غاری می‌سوختند که مسیح در آن پنهان شده و در میانه‌ی آن قطرات درخشان عشق، صحنه‌ی اصلی را به مریم مقدس سپرده بود. در اتافک اعتراف تا به آخر باز بود.

صدای رعدآسای قدم‌ها ... همچون یک طوفان از حرکت ایستادند. مثل یک طوفان، آرام شدند و بعد با تغییر هوا، پیش‌تر آمدند. حس کردم هیولا به در پنجه کشید. در قفل نبود. اما من کشیش بودم، نبودم؟

^{۱۹۹} - شرکت فیلمسازی که اولین آثار چارلی چاپلین توسط آن ساخته شده [م].

^{۲۰۰} - (۱۸۹۳ - ۱۹۴۰) کم‌دین، فیلمنامه‌نویس و کارگردان امریکایی (صحنه‌ای از فیلم برومو و ژولیت محصول ۱۹۲۶)

[م].

هر کسی در این اتاق محبوس شده باشد، مقدس‌ترین است، باید روی او حساب کرد، با او حرف زد و ... در امنیت باشد؟

صدای غرش کافرانه و از پا درافتادن این بخت‌برگشته را از بیرون شنیدم. از اشمئزاز به خود لرزیدم. در طلب کوچکترین چیزها آن قدر دعا خواندم که آرواره‌هایم از کار افتادند. یک ساعت بیشتر با پگ بودن. بچه‌ای از خود به جای گذاشتن. دسرهای میوه‌ای. چیزهایی عظیم‌تر از نیمه‌شب، یا به عظمت طلوع ...

بوی خوش زندگی از سوراخ‌های بینی‌ام رها شده بود. همراه با دعا‌های من بیرون زده بود.

صدای آخرین غرش آمد و ... خدای من! هیولا داخل نیمه‌ی دیگر اتاقک چپید.

وقتی خود را به داخل چپاند و به زور خشم فروخورده‌اش را با خود آورد بیش از قبل بدنم به لرزه افتاد، گویی ترسیدم که نفس وحشتناکش از پشت توری مشبک چشمانم را بسوزاند و کور کند. اما هیکل بزرگش به سختی فرونشست، همچون دمش‌های کوره‌ای بزرگ که در پیچ و خم و شیرهایش از نفس می‌افتد. دانستم که این تعقیب و گریز عجیب تمام شده و لحظه‌ی واپسین فرا رسیده است.

شنیدم که هیولا یک بار نفسی عمیق کشید، دو بار، سه بار، انگار که می‌خواست جرأت حرف زدن پیدا کند، یا از حرف زدن می‌ترسید، هنوز می‌خواست بکشد اما خسته شده بود، اوه خدای من، عاقبت خسته شده بود. عاقبت. همچون آخرین نفس‌های یک دودکش که در حال از کار افتادن بود، نجوایی خفه را زمزمه کرد: «مرا ببخش پدر، من گناهکارم!»

با خود اندیشیدم، خداوندا، خدای بزرگ، کشیش‌ها در تمام آن فیلم‌هایی که مدت‌ها پیش در زندگی دیده بودم چه می‌گفتند؟ ای حافظه‌ی ابله، چه بود؟ وسوسه‌ای دیوانه‌کننده به من می‌گفت که خود را به بیرون پرتاب کنم و به همراه هیولا در تعقیب و گریزی تازه به وسط ناکجا بگریزم. اما نفسم را حبس کردم، نجوایی دهشتناک از خود بیرون داد: «مرا ببخش پدر ...»

فریاد زدم: «من پدر تو نیستم.»

هیولا نجواکنان گفت: «نه نیستی» و بعد از لحظه‌ای مکث ادامه داد: «تو فرزند من هستی.»

از جا پریدم و به صدای قلبم گوش دادم که درون تونلی سرد در تاریکی از پا درافتاد. هیولا جابجا شد. «تو ...» مکث. «فکر کرده‌ای ...» مکث. «چه کسی ...» مکث. «تو را استخدام کرده؟»

خدای مهربان!

صورت پنهان شده در پشت توری گفت: «من کردم.»

فکر کردم، گروچ نبوده؟

هیولا شروع به گفتن تسبیحی از دانه‌های تاریکی کرد، کاری از دست من برنیامد جز اینکه آرام آرام عقب بروم تا اینکه سرم به چهارچوب اتاقک تکیه کند، سرم را برگرداندم و زیر لب گفتم: «چرا مرا نکشتی؟»

«هیچ وقت نخواستم. دوستت اتفاقی به من برخورد. آن غائله را به راه انداخت. دیوانگی بود. مجبور شدم او را بکشم، بله، اما او اول خودش را کشت. یا این طور صحنه‌سازی کرد. زنده است، منتظر توست...»

کجا؟! می‌خواستم فریاد بکشم. در عوض گفتم: «چرا مجبور بودی مرا نجات دهی؟»

«چرا؟! ... می‌خواهم یک روز داستانت بازگو شود. تو تنها کسی بودی،» مکثی کرد. «... که می‌توانست آن را تعریف کند، و درست تعریف کند. در استودیو چیزی نیست که از آن بی‌خبر باشم، یا در دنیای بیرون چیزی نیست که ندانم. تمام طول شب را مطالعه می‌کنم و کم می‌خواهم و باز هم مطالعه می‌کنم و از پشت دیوار به نجوا حرف می‌زنم، آه، چند هفته‌ی پیش بود: نام تو. گفتم او این کار را انجام خواهد داد. او را بگیرد. مورخ من است. و البته پسر من. و همین طور هم شد.»

نجوای او از پشت یک آینه مرا نامزد کرده بود. نجوا اکنون اینجا بود، فاصله به نیم متر هم نمی‌رسید و نفس‌هایش هوای بین ما را همچون نعره‌های جانوری به صدا درمی‌آورد. صدای خفه گفت: «به کوه‌های اورشلیم عزیز با سنگ‌های سفیدش قسم این من بودم که هزاران روز، همه را استخدام و اخراج کردم. چه کسی دیگری می‌توانست باشد؟ جز اینکه زشت باشم و آرزوی مرگ کنم چه کار دیگری داشتم. این کارم بود که مرا زنده نگه می‌داشت. استخدام تو برای من رمقی غریب داشت.»

در بهت بودم. آیا باید از تو تشکر کنم؟

چیزی نگذشت که دوباره نجواکنان ادامه داد: «در ابتدا از پشت پرده استودیو را اداره می‌کردم، از پشت آینه. پرده‌ی گوش مانی لیبر را با صدایم می‌تکاندم، پیش‌بینی بازار، ویرایش فیلم‌نامه‌ها، همه به دقت در مقبره انجام و در ساعت دو صبح که صورتش را به دیوار می‌چسباند به گونه‌هایش منتقل می‌شدند. چه ملاقات‌هایی! چه دوقلوهایی! خویشان و فراخویشان. شیپور و شیپورنواز. رقص

کوچک. اما من طراح رقص از پشت شیشه بودم. خدای من، دفترش را به طور اشتراکی استفاده می‌کردیم. او قیافه می‌گرفت و وانمود می‌کرد که تصمیم می‌گیرد، من به انتظار شب می‌ماندم تا از پشت صحنه پا بیرون بگذارم و به روی صندلی پشت میز کار خالی بنشینم و با تنها تلفن آن به لیبر، به منشی‌ام، دیکته کنم.»

زمزمه کردم: «می‌دانستم.»

«چطور می‌دانستی؟!»

«حدس زدم.»

«حدس زدی؟! چه چیز را؟ تمام این قضیه‌ی احمقانه‌ی لعنتی را؟ هالووین را؟ بیست سال، خدای من، بیست سال پیش را؟»

به سختی نفس می‌کشید و منتظر بود. زمزمه کردم: «بله.»

هیولا به خاطر آورد. «باشد، بسیار خوب. قانون منع مصرف مشروب تمام شده بود اما فقط به خاطر سرگرمی و خنده مشروب را از سانتامونیکا، از راه مقبره، از داخل تونل آوردیم. نیمی از مهمانی در گورستان بود و نیم دیگر آن در سرداب‌های فیلم، خدای من! پنج سالن پر بود از مردان، زنان، دختران، بازیگران و سیاهی‌لشکرهایی که داد می‌کشیدند. من فقط بخشی از نیمه‌شب را به یاد دارم. حتی فکرش را هم نمی‌کنی که چند نفر، دیوانه شدند و در گورستان عشقبازی کردند؟ ساکت بود! فکرش را بکن!»

صبر کردم تا حافظه‌اش به همان سالها بازگشت. گفت: «مچ ما را گرفت، یا مسیح، آنجا بین سنگ قبرها. با چکش مأمور گورستان به گلهام کوبید، به گونه‌هایم، چشمم! با او گریخت. در حالی که جیغ می‌کشیدم به دنبالشان دویدم. سوار ماشین شدند. من هم دنبالشان راندم. خدایا، و بعد آن تصادف و...»

آهی کشید و صبر کرد تا ضربان قلبش کند شود. «به یاد می‌آورم که دکتر اول مرا به کلیسا برد! و کشیش را که از وحشت دیوانه شده بود، و بعد غسلخانه. در مقبره خوب شو! بین گورها بهبود پیدا کن! در تخت کناری در مرده‌شوی‌خانه، اسلون به فنا رفته بود! و گروچ! سعی می‌کرد چیزی که درست ناشدنی بود را درست کند. گروچ حرامزاده‌ی بدبخت. لنین خوش‌شانس‌تر بود! دهانم جنبید تا بگویم لاپوشانی کنید، انجامش دهید! کمی بعد. خیابان‌های خالی. دروغ بگویید! بگویید من مردم!

خدای من، صورتم! به هیچ طریق درست نمی‌شد! صورتم! خوب بگویید من مردم! امیلی؟ چی؟ دیوانه شده؟ امیلی را پنهان کنید! لاپوشانی کنید. پول، صد البته. کلی پول. کاری کنید واقعی به نظر برسد. چه کسی حدس خواهد زد؟ و یک تشییع جنازه با تابوت در بسته، و من در همان نزدیکی، در غسالخانه تقریباً مرده، دکتر هفته‌ها از من پرستاری کرد! خدای من، چه جنونی. صورتم، سرم را احساس می‌کردم، وقتی او را دیدم فریاد کشیدم 'فریتز. تو! مسئولی!' فریتز این کار را کرد! در کار کردن دیوانه بود. اسلون، مرده، او را بیرون ببرید! امیلی، بیچاره، از دست رفته، دیوانه. کنستانس! و کنستانس او را به سوی مزارع الوسیوم برد. جایی که آن را آسایشگاه درمان مست‌ها، دیوانه‌ها و معتادها می‌نامیدند، جایی که آنها هرگز درمان نمی‌شدند و دیوانه هم نمی‌شدند، اما به آنجا رفتند، امیلی به ناکجاآباد رفت و من داد و بیداد کردم. فریتز گفت ساکت باش، و همه به گریه افتادند، همه طوری به صورت من نگاه می‌کردند که انگار از چرخ گوشت بیرون آمده بود. می‌توانستم وحشت از خودم را در چشمانشان ببینم. نگاهشان می‌گفت بمیر، و من گفتم بروید به جهنم! و دکتر قصاب و گروه مشاطه آنجا بودند، تلاش می‌کردند تا آن را ترمیم کنند، و ع.م. و فریتز عاقبت گفت 'تمام شد! هر چه از دستم برمی‌آمد را انجام دادم. کشیش را خبر کنید!' فریاد زدم 'دیگر چه! تشییع جنازه بگیرید اما من آنجا نخواهم بود!' رنگ تمام‌شان مثل گچ شد! می‌دانستند که به حرفم عمل می‌کنم. از دهان تباه شده‌ام نقشه‌ای دیوانه‌کننده بیرون آمد. با خودشان فکر کردند: اگر او بمیرد، ما هم می‌میریم. می‌دانی، یا مسیح عالیقدر، برای ما بزرگترین فیلم سال در تمام تاریخ بود. اواسط رکود بزرگ بود اما ما دویست میلیون، بعد سیصد میلیون درآوردیم، بیشتر از آنچه تمام استودیوها روی هم درآمد داشتند. نمی‌توانستند بگذارند من بمیرم. کاملاً غیرمنتظره توپ طلا را زده بودم. از کجا می‌توانستند جایگزینی برای من پیدا کنند؟ از بین آن همه آدم احمق و الاغ، ابله‌ها و طفیلی؟ تو او را نجات بده، من درستش می‌کنم! گروه به دکتر فیلیپس گفت. آنها قابله‌وار مرا از دل خورشید دوباره به دنیا آوردند، برای همیشه!»

در حالی که گوش می‌دادم، کلمات ع.م. را به یاد آوردم: «هیولا؟ شبی که زاده شد من آنجا بودم!» «این طور شد که دکتر نجات داد و گروه بخیه زد. اوه خدای من! اما هر چه سریع‌تر مرا ترمیم می‌کرد، من سریع‌تر شکاف‌ها را پاره می‌کردم، در همان حال همه‌ی آنها فکر می‌کردند اگر من بمیرم، همه غرق می‌شوند. حالا دیگر من با تمام وجود می‌خواستم بمیرم! اما آنجا زیر توده‌ای از رب گوجه و استخوان‌های خرد شده دراز کشیده بودم، ران‌های از کار افتاده‌ام برای به دست آوردن توان برنده شدن به خارش افتاده بودند. بعد از چند ساعت رفتن تا دل مرگ و بازگشتن، در حالی که از دست

زدن به صورتم وحشت داشتم گفتم: 'آگهی ترمیم را چاپ کنید. به طور رسمی مرگ مرا اعلام کنید! مرا همین جا پنهان کنید، تا خوب شوم! تونل را باز نگاه دارید، اسلون را خاک کنید! مثلاً مرا هم با او خاک کنید، با طول و تفصیل و آب و تاب. صبح دوشنبه، خدایا، دوشنبه‌ها گزارش کار می‌گیرم. چی؟ از حالا به بعد هر دوشنبه. هیچ کس نباید بفهمد! نمی‌خواهم کسی مرا ببیند. قاتلی با صورتی درهم شکسته؟ یک دفتر و یک میز کار و یک صندلی مهیا کنید و آرام آرام بعد چند ماه نزدیک‌تر خواهم شد، هر وقت کسی آنجا تنها نشسته باشد، و به آینه گوش دهد و، مانی، مانی کجاست؟ گوش بده! من از درون ستون‌ها، شکاف‌های دیوار، سایه‌ی آینه با تو حرف می‌زنم، تو دهانت را باز می‌کنی و من از گوش تو، از سر تو با بیرون حرف می‌زنم. فهمیدی؟ سعی کن بفهمی! روزنامه‌ها را خبر کنید. گواهی فوت را امضا کنید. اسلون را در تابوت بگذارید. مرا در اتاق غسلخانه بگذارید تا استراحت کنم و خوب شوم. مانی. بله؟ دفتر را تهیه کن. برو!'

و در چند روز قبل از تشییع جنازه‌ام فریاد می‌کشیدم و تیم کوچکم گوش می‌دادند و در سکوت دستورها را گرفته و با سر بله می‌گفتند.

این دکتر بود که مرا نجات داد و گروچ که صورتی که قابل ترمیم نبود را درست کرد، مانی استودیو را اداره کرد، اما من دستور می‌دادم، و ع.م. فقط چون آن شب آنجا بود و اولین کسی بود که مرا در حال خونریزی یافته بود و کسی بود که ماشین‌ها را جابجا کرد تا صحنه به نظر تصادف برسد. تنها چهار نفر خبر داشتند. فریتز؟ کنستانس؟ مأمور تمیزکاری بودند و هرگز به آنها نگفتیم که من زنده ماندم. چهار نفر دیگر برای همیشه هفته‌ای پنج هزار دلار می‌گرفتند. فکرش را بکن! هفته‌ای پنج هزار دلار، آن هم در ۱۹۳۴! در آن زمان متوسط درآمد هفتگی پانزده دلار ناقابل بود. خوب دکتر، ع.م.، مانی و گروچ ثروتمند شدند، مگر نه؟ به خدا که با پول می‌شود همه چیز را خرید! سالهای سکوت را! خوب همه چیز خوب بود و عالی پیش می‌رفت. فیلم‌ها، استودیو، از آن زمان به بعد سود رشد کرد، و من پنهان شدم و هیچ کس خبردار نشد. قیمت سهام بالا رفت و نیویورکی‌ها خوشحال بودند، تا اینکه ...»

مکت کرد و ناله‌ای از سر ناامیدی سر داد. «کسی همه چیز را کشف کرد.» ساکت شد.

به خودم جرأت دادم تا در تاریکی بپرسم: «چه کسی؟»

«دکتر. دکتر جراح عمومی پیر مهربان. زمان من به سر رسیده بود.» مکشی دیگر کرد و ادامه داد:

«سرطان»

صبر کردم تا توانش را به دست بیاورد و حرف بزند. «سرطان. آن طور که بقیه‌ی دکترهایی که می‌توانستند گفتند. یکی از آنها می‌خواست فرار کند. پول را قاپید و غییش زد. وحشت دوباره آغاز شد. همه از این حقیقت به وحشت افتادند. بعد ... اخاذی ... بعد تقاضای پول.»

با خود فکر کردم، گروچ بوده اما گفتم: «می‌دانی چه کسی این کار را کرده؟»

باز پرسیدم: «چه کسی جنازه را بالای دیوار گذاشت؟ چه کسی آن نامه را نوشت تا من به گورستان بیایم؟ چه کسی به کلارنس گفت تا بیرون براون داری منتظر بماند که توانست تو را ببیند؟ چه کسی رُی هولدرستروم را تحریک کرد تا نیم‌تنه‌ی گلی یک هیولای محتمل را برای فیلمی غیرمحتمل بسازد؟ چه کسی به ع.م. تا خرخره ویسکی داد به این امید که وحشی شود و همه چیز را بگوید؟ چه کسی؟»

با هر سؤال توده بزرگ پشت صفحه تکان خورد، به ارتعاش افتاد، آه‌هایی عمیق کشید، هوا را بیرون داد، انگار که هر نفس امید نجات به او می‌دهد و هر بازدم اعتراف به ناامیدی است. سکوت برقرار شد تا اینکه گفت: «وقتی همه چیز با جنازه‌ی روی دیوار شروع شد، به همه مشکوک شدم. اوضاع بدتر شد. با خودم فکر کردم دکتر، نه. یک ترسوست و خیلی هم توی چشم است. در هر حال او همان کسی بود که سرطان مرا تشخیص داد و به من گفت. ع.م.؟ از ترسو هم ترسوتر است، هر شب پشت یک بطری پنهان می‌شود. ع.م. نبود.»

«ع.م. امشب کجاست؟»

«جایی دفن شده. خودم دفنش کردم. ترتیب دفن کردن بقیه را، یکی به یکی، دادم تا از شر هر کس که سعی داشت به من صدمه بزند خلاص شوم. می‌خواستم ع.م. را مانند کلارنس خفه کنم. او را همانطور بکشم که می‌خواستم رُی را بکشم، که البته فکر می‌کنم او خودکشی کرد. رُی زنده است. او ع.م. را کشت و دفن کرد.»

فریاد زد: «نه!»

«قبرهای زیادی هست. رُی او را جایی پنهان کرده. عیسای بدبخت غمگین.»

«رُی نه!»

«چرا نه؟ همه‌ی ما اگر فرصتش را داشته باشیم می‌کشیم. همه‌ی ما خواب کشتن را می‌بینیم اما این کار را انجام نمی‌دهیم. دارد دیر می‌شود. بگذار داستان را تمام کنم. دکتر، ع.م.، مانی، با خود

گفتم کدامشان سعی می‌کند به من ضربه بزند و فرار کند؟ مانی لیبر؟ نه. من می‌توانم او را مثل یک دستگاه ضبط صوت بارها روشن کنم و هر بار همان صدا را بشنوم. خوب پس در نهایت گروچ ماند! او رُی را استخدام کرد، اما فکر کردم برای جستجوی بزرگ تو را وارد داستان کنم. از کجا باید می‌دانستم که جستجوی پایانی برای من خواهد بود؟ اینکه سر و کارم به گِل ختم می‌شود! تقریباً دیوانه شدم. اما حالا ... دیگر همه چیز تمام شده.

دویدن، فریاد کشیدن، عصبانی شدن، به ناگاه با خود فکر کردم دیگر خیلی زیاد است. خسته‌ام، از این همه سال خیلی خسته‌ام؛ این همه خون، این همه مرگ، همه سپری شدند و حالا سرطان. این موقع بود که هیولای دیگر را در تونل نزدیک مقبره‌ها دیدم»

«هیولای دیگر؟»

آهی کشید، سرش به دیواره‌ی اتاق اعتراف تکیه داد. «بله، برو او را بگیر، تو که فکر نکردی فقط من یکی هستم، فکر کردی؟»

«یکی دیگر ...؟»

«دوستت. همانی که وقتی دیدم صورت مرا دیده، نیم‌تنه‌اش را خراب کردم، بله. همان کسی که شهرهایی که زیر آن سقف داشت را درهم کوبیدم. همانی که دل و روده‌ی دایناسورهایش را درآوردم ... او استودیو را می‌چرخاند!»

«این ... این ممکن نیست!»

«احمق! ما را بازی داد. ما را بازی داد. وقتی کاری که با جانورانش، با شهرهایش، با نیم‌تنه‌ی گلی-اش کردم را دید، دیوانه شد. به وحشت زنده بدل گشت. ماسک وحشت ...»

دهانم باز ماند: «ماسک ...» حدس زده بودم اما نمی‌خواستم باور کنم. فیلم صورت هیولا را روی دیوار خانه‌ی کراملی دیده بودم. نه یک نیم‌تنه‌ی گچی که فریم به فریم فیلمبرداری شده باشد، بلکه ... رُی، خود را گریم کرده بود تا تجلی پدر نابودی، فرزند آشوب، پسر حقیقی فنا باشد. در فیلم، رُی نقش هیولا را بازی می‌کرد.

مرد پشت صفحه مشبک بارها و بارها به نفس زدن افتاد. «دوست تو، خدای من، چه بازی. صدا: مال من. از درون دیوارهای پشت سر مانی لیبر حرف زد و ...»

صدایم در گوشم طنین افکند: «مرا دوباره استخدام کرد، خودش را دوباره استخدام کرد!»

«بله! چه باشکوه! باید به او اسکار داد!»

دستانم صفحه‌ی مشبک را چنگ زدند. «او چطور توانست ...»

«کارها را به دست بگیرد؟ آن بخیه‌ها، چین چروک‌ها و کناره‌ها کجا بودند؟ او را زیر دیوار دیدم، میان اتاق‌ها رو در رو شدیم! آه، لعنت به آن حرامزاده‌ی باهوش. سالها بود آینه‌ای ندیده بودم. و حالا همانجا بودم، سر راه خودم ایستاده بودم! با نیشخندی بر لب! برای شکستن آینه مشت‌ی حواله کردم! فکر کردم توهم است. شب‌چی از نور در شیشه افتاده. فریاد کشیدم و ضربه زدم. آینه مشت‌ش را بلند کرد و ضربه زد. در بین گورها، پشت میله‌ها در دخمه‌ای هذیان‌گویان بیدار شدم و او آنجا بود، مرا نگاه می‌کرد. فریاد زدم 'تو کی هستی!؟' اما می‌دانستم. شیرینی انتقام! من مخلوقاتش را کشته، شهرهایش را له کرده و سعی کرده بودم او را هم له کنم. حالا پیروزی شیرین از آن او بود! دوید و فریاد زد 'گوش کن. دارم می‌روم تا دوباره خودم را استخدام کنم! و بله! به خودم اضافه حقوق بدهم!' روزی دو بار می‌آمد و با شکلات به مردی که در حال مرگ بود غذا می‌داد. تا وقتی که دید واقعاً در حال مرگم و مانند من دیگر قضیه برایش تفریحی نداشت. شاید هم فهمیده بود که قدرت همیشه قدرت، بزرگ و خوب و سرگرم‌کننده باقی نمی‌ماند. شاید ترسید، شاید حوصله‌اش سر رفت. چند ساعت پیش، در زندان مرا باز کرد و گذاشت تا آن تلفن را به تو بزنم. مرا ترک کرد تا منتظر تو بمانم. اصلاً به من نگفت چه بکنم. تنها با انگشت تونل منتهی به کلیسا را به من نشان داد. گفت وقت اعتراف است. عالی بود. حالا هم در آخرین مکان منتظر توست.»

«کجا؟»

«بروید به جهنم! تنها و یگانه جایی که برای کسی مثل من، و اویی که حالا من شده مانده کجاست؟»

«آهان، بله» سرم را تکان دادم و چشم‌هایم خیس شدند. «آنجا بوده‌ام.»

هیولا در اتاقک اعتراف فرو پاشید. آهی کشید. «همین بود، در این هفته‌ی آخر به خیلی‌ها صدمه زدم. بعضی‌ها را کشتم و دوست تو کار بقیه را ساخت. از او بپرس. به اندازه‌ی من دیوانه شده. وقتی این ماجرا تمام شد، وقتی پلیس از تو سؤال کرد، تمام تقصیرها را به گردن من بیانداز. وقتی یک هیولا هست، نیازی به دو تا نیست. باشد؟»

ساکت شدم.

«حرف بزن!»

«باشد.»

«خوب شد. وقتی دید من در حال مرگم، واقعاً در آن دخمه در حال مردن هستم و او هم از سرطانی که من به او دادم در حال مرگ است، و این بازی ارزش روشن کردن یک شمع را هم ندارد، این قدر شرافت داشت تا مرا رها کند. استودیویی که او اداره می‌کرد، من اداره می‌کردم، به پایان راه خود رسیده است. هر دوی ما باید دوباره تکانی به آن می‌دادیم. حالا، هفته‌ی بعد، تمام کارها را به گردش دربیاور. از مرگ سریع می‌راند شروع کن.»

زیر لب گفتم: «نه.»

«لعنت خدا بر تو! حتی اگر یک نفس برایم مانده باشد، می‌آیم و جانت را می‌گیرم. این کار را خواهی کرد. بگوا!»

عاقبت گفتم: «آن کار را خواهم کرد.»

«و حالا آخرین موضوع. قبلاً هم گفتم. پیشنهادم. اگر بخواهی مال توست. استودیو.»

«نمی‌خواهم...»

«کس دیگری نیست! این قدر سریع آن را پس نزن. خیلی‌ها حاضرند بمیرند و آن را به ارث...»

«درست است، بمیرند. من هم ممکن است تا چند هفته‌ی آینده، یک ماه‌های آتی بمیرم، یک حادثه، نوشیدن و مرگ.»

«درک نمی‌کنی. تو تنها کسی، پسری هستی که دارم.»

«متأسفم که این طوری است. چرا من؟»

«چون تو یک دانشمند ابله واقعاً صادق هستی. یک ابله واقعی، نه یک تقلبی. کسی که خیلی حرف می‌زند اما وقتی نگاه کنی می‌بینی حرف‌هایش درست است. نمی‌توانی کاری برای خودت بکنی. چیزهای خوب به دست تو به روی کاغذ می‌آیند.»

«بله، اما این من نبودم که مثل مانی سالها روبروی آینه خم شده بودم.»

«او حرف می‌زند اما حرف‌هایش معنی ندارند.»

«اما او یاد گرفته. دیگر تا الان می‌داند همه چیز را چطور اداره کند. اجازه بده من برای او کار کنم!»

صدایش در حال محو شدن بود: «شانس آخر؟ آخرین پیشنهاد؟»

«و از زخم و نوشته‌هایم و زندگی‌ام دست بکشم؟»

صدا به نجوا گفت: «آه»، و در آخر «بله...» و افزود: «حداقل حالا برایم طلب بخشش کن پدر، چون

من واقعاً گناه کرده‌ام.»

«نمی‌توانم.»

«چرا می‌توانی. و ببخش. این کار کشیش‌هاست. مرا ببخش و بیامرز. هر آن امکان دارد دیر شود. مرا

به جهنم ابدی نفرست!»

چشمانم را بستم و گفتم: «تو را آمرزیدم.» و ادامه دادم: «تو را بخشیدم، و البته تو را درک نمی-

کنم!»

نفس‌زنان گفت: «چه کسی کرده؟ من که نکردم.» سرش را به قاب دیوار اتاقک تکیه داد. «خیلی

ممنونم.» چشمان در جایی بیرون از آنجا بسته شدند، جایی که هیچ صدایی نبود. من صدای خودم

را به آن افزودم. صدای دروازه‌ای بزرگ که بر روی فراموشی بسته می‌شد، دروازه‌های مقبره‌هایی که

به هم کوبیده می‌شدند.

رو به ماسک وحشتناک مرد فریاد کشیدم: «تو را می‌بخشم!»

«تو را می‌بخشم...» انعکاس صدایم از فراز کلیسای خالی بازگشت.

خیابان خالی بود. با خود اندیشیدم، کراملی، تو کجایی؟

و دویدم.

فقط یک جا برای رفتن مانده بود.

از راهرو تاریک نتردام بالا رفتم. هیكلی را دیدم که بر لبه‌ی برج غربی، در نزدیکی مجسمه‌ی دیوی، ثابت رو به دوردست مانده بود، چانه‌ی حیوانی‌اش را روی چنگال‌هایش گذاشته و به پارسی که هرگز آنجا نبود زل زده بود.

پاورچین پیش رفتم، نفسی عمیق کشیدم و صدا زدم: «تو...؟!» و در جای خود ایستادم. هیكلی که آنجا در تاریکی نشسته بود، حرکتی نکرد. نفسی دیگر کشیدم و گفتم: «اینجایی.»

هیكل قد راست کرد. سرش، صورتش در پرتو نور کم‌سوی شهر قرار گرفتند. آخرین نفس را کشیدم و با صدایی خفه گفتم: «رُی؟!»

هیولا به من نگاه کرد، بدل کاملی از آن یکی بود که چند دقیقه پیش در اتاقک اعتراف نقش زمین شد. شکلک وحشتناک روی من می‌خکوب شد، چشمان خشمناک ترسناک خون را در رگ‌هایم منجمد کردند. زخم وحشتناکی که به جای دهان بود پوست انداخت و تکان خورد، هوا را به درون کشید و با صدایی ساختگی یک کلمه را ادا کرد: «... بعبعبعبععه.»

با صدایی که می‌لرزید گفتم: «همه چیز تمام شد، خدای من، رُی. بیا پایین.»

هیولا سری تکان داد. دست راستش بالا آمد تا صورت را از هم بدرد و موم را، گریم را، نقاب وحشت و این حیرت خیره‌کننده را پاک کند. با پنجه‌هایش روی صورت کابوس‌وارش کشید. از زیر این سلاخ‌خانه، رفیق قدیمی دوران دبیرستانم پیش چشمانم ظاهر شد.

رُی پرسید: «شبيه او بودم؟!»

به زور می‌توانستم از پشت اشک‌هایم او را ببینم. «اوه، خدایا، رُی، بله!»

رُی زیر لب گفت: «آره، خودم هم همین فکر را می‌کردم.»

نفس‌زنان گفتم: «خدای من، رُی، همه‌اش را بردار! حس بدی دارم که اگر برش نداری به صورتت می‌چسبد و هرگز دوباره تو را نمی‌بینم!»

دست راست رُی پشت سر هم بالا و پایین رفت تا چانه‌ی وحشتناکش را پاک کند. نجواکنان گفت:
«جالب است، خودم هم همین طور فکر می‌کنم.»

«چی شد که توانستی صورتت را به این روز دریاوری؟»

«دو تا اعتراف؟ یکی را شنیدی. آن دیگری را هم می‌خواهی؟»

«بله.»

«نکند کشیش شده‌ای؟»

«کم کم احساس می‌کنم هستم. می‌خواهی تکفیرت کنم؟»

«از چه؟»

«دوستی‌مان؟»

چشمانش تکانی خوردند و به من نگاه کردند. «این کار را نمی‌کنی!»

«شاید کردم.»

«دوستان هیچ وقت با استفاده از دوستی به دوستانشان فشار نمی‌آورند.»

«پس بهتر است حرف بزنی. شروع کن.»

رُی از پشت نقاب نیمه پاره‌اش به آهستگی گفت: «حیواناتم این کار را کردند. هیچ کس تا به حال به عزیزان من، به محبوب‌های من دست نزده بود. تمام زندگی‌ام را وقف تصویر کردن و شکل دادن به آنها کرده بودم. آنها کامل بودند. من خدا بودم. چه کار دیگری از دستم برمی‌آمد؟ تا به حال با دختری از همکلاسی‌های کلاس ژیمناستیک یا کلاس ورزش قرار گذاشته بودم؟ تمام این سالها هیچ زنی در زندگی‌ام بوده؟ معلوم است که نه. من با برانتوسورها هم به رختخواب می‌رفتم. شبها با دیوپکفالوس‌هایم پرواز می‌کردم. تصورش را بکن وقتی دیدم کسی موجودات بیگانه مرا قتل عام کرده، دنیا هم را ویران کرده و همخوابه‌های ماقبل تاریخ مرا را کشته چه حالی داشتم. کاملاً دیوانه شدم. جنون گرفتم.»

رُی در پس آن نقاب گوشتی دهشتبارش مکث کرد. بعد ادامه داد: «خیلی ساده و راحت بود. تقریباً از همان اول کار پرونده بسته شده بود، اما چیزی نگفتم. همان شبی که هیولا را تا داخل گورستان

تعقیب کردم! بینهایت عاشق این دیو لعنتی شدم. ترسیدم لذت قضیه را از بین ببری. لذت؟! و مردم به این خاطر مردند! وقتی او را دیدم که وارد مقبره‌اش شد و بیرون نیامد، چیزی نگفتم. می‌دانستم تلاش می‌کنی تا مرا بیخیال کنی، اما من آن صورت را می‌خواستم، خدای من، آن نقاب بسیار وحشتناک را، برای شاهکارمان! به همین خاطر زیپ دهانم را کشیدم و نیم‌تنه‌ی گلی را ساختم. بعدش؟ تو تقریباً اخراج شدی. و من؟ از اینجا بیرون انداخته شدم! خوب، دایناسورهای من له شده بودند، صحنه‌هایم لگدمال شده بودند، مجسمه‌ی هیولای دوزخی‌ام با چکش ریز شده بود. از کوره در رفتم. اما بعد یکبار به ذهنم خطور کرد: تنها یک نفر بود که می‌توانست آن را خراب کند. نه مانی بود و نه هیچ کس دیگر. خود هیولا بود! همان مرد براون داربی. اما او از کجا درباه‌ی نیم‌تنه‌ی گلی من می‌دانست. کسی باید به او گفته باشد؟ نه! به آن شبی فکر کردم که او را تا درون گورستان، نزدیک استودیو دنبال کردم. خدایا، باید همین باشد! او حتماً از داخل مقبره به طریقی از زیر دیوار رد شده، اواخر شب به استودیو رفته، و خدای من، مدل گلی من از صورت خودش را دیده و منفجر شده است.

خدای من، در همان لحظه طرح‌های احمقانه‌ی بسیاری ریختم. می‌دانستم که اگر هیولا مرا بیابد می‌میرم. خوب خودم را کشتم! او را از صحنه به در کردم. می‌دانستم اگر مثلاً مرده باشم، می‌توانستم جستجو کنم و او را بیابم، انتقامم را بگیرم! خوب عروسک خودم را آویزان کردم. تو آن را یافتی. بعد آنها آن را یافتند و سوزاندند و همان شب به آن سوی دیوار رفتم. می‌دانی چه پیدا کردم. مقبره‌ی درون گورستان را امتحان کردم، درش قفل نبود و داخل شدم و پایین رفتم و از پشت آینه‌ی دفتر مانی گوش دادم! حیرت کردم! خیلی زیبا بود. هیولا از پشت پرده استودیو را اداره می‌کرد. خوب آن حرامزاده را نمی‌کشم، اما منتظر می‌مانم و قدرتش را می‌گیرم. هیولا را نمی‌کشم اما خود هیولا می‌شوم، هیولا را زنده نگه می‌دارم! خدای من، بعد بیست و هفت، بیست و هشت کشور، یک دنیا را اداره می‌کنم. و صد البته در زمان مناسب، بیرون می‌آیم، دوباره متولد می‌شوم، می‌گویم که به خاطر فراموشی سرگردان بودم یا یک داستان احمقانه‌ی دیگر، نمی‌دانم، بالاخره چیزی به فکرم خواهد رسید ... به هر حال هیولا در حال فنا شدن بود. می‌توانستم ببینم. در حال مردن بود. پنهان شدم و تماشا کردم و گوش دادم تا اینکه او را در اتاق‌های فیلم زیر استودیو، در نیمه‌راه مقبره‌ها گیر انداختم. گریم! وقتی او مرا دید که همانجا در اتاق‌ها ایستاده‌ام به قدری حیرت‌زده بود که توانستم او را کله‌پا و در دخمه‌ای محبوس کنم. بعد رفتم تا قدرت قدیمی را امتحان کنم، صدایم از پشت شیشه. صدای هیولا را داخل و بیرون از براون داربی، در تونل و پشت دیوار دفتر

شنیده بودم. نجوا کردم، زمزمه کردم و بله، مرگ سریع می‌راند دوباره در برنامه گنجانده شد. من و تو دوباره استخدام شدیم! آماده بودم تا گریم را پاک کنم و به در نقش خودم بیرون بزنم که آن اتفاق افتاد.»

«چه اتفاقی؟»

«فهمیدم که از قدرت خوشم می‌آید.»

«چی؟»

«قدرت. عاشقش شدم. دلالتان سهام، آدم‌های شرکتهای بزرگ و تمام این مزخرفات. شگفت‌انگیز بود. سرمست شده بودم! عاشق اداره کردن استودیو، تصمیم‌گیر بودم آن هم بدون اینکه در حتی یک جلسه‌ی هیات مدیره شرکت کنم. تمام این‌ها با آینه‌ها، انعکاس صدا و سایه‌ها. تمام فیلم‌هایی که سالها پیش باید ساخته می‌شدند و نشده بودند را به انجام رساندم! خودم، جهان خودم را بازسازی کردم! دوستانم، مخلوقاتم را دوباره ساختم و خلق کردم. کاری کردم که استودیو علاوه بر پول، گوشت و پوست و خونس را هم بدهد. توانستم بفهمم که چه کسی در دور انداختن زندگی‌ام بیشترین نقش را داشته و بعد، بعد، یکی یکی آن ابله‌های کودن را له کردم، همنوعان آن متکبر و بله قربان‌گوها را زیر فشار سرزنش خرد کردم. استودیو مرا اداره می‌کرد؛ حالا من استودیو را اداره می‌کردم. خدای من، تعجبی نبود که چرا لوییس. بی. می‌ر این قدر غیرقابل تحمل بوده، برادران وارنر تمام شب فیلم‌هایشان را مثل گرد توی رگ‌هایشان تزریق می‌کردند. مردک تا زمانی که یک استودیو را اداره نکرده‌ای، نمی‌دانی قدرت چیست. تو فقط یک شهر، یک کشور را اداره نمی‌کنی، بلکه دنیایی ورای آن دنیا را هم اداره می‌کنی. می‌گویی حرکت آهسته، مردم آهسته راه می‌روند. می‌گویی، سریع؛ مردم به بالای هیمالیا جهش می‌کنند و با سر به درون گورهایشان شیرجه می‌زنند. فقط به این خاطر که تو صحنه‌ها را تکه تکه کرده‌ای، بازیگران را به راه انداختی، به ستاره‌ها امر و نهی کردی و پایان فیلم‌ها را حدس زدی. وقتی داخل شدم هر شب در بالای نتردام به روستاییان می‌خندیدم، آن گاوهای پرواری که به رفقای من آسیب رسانده بودند را تحقیر می‌کردم و ژيروسکوپ‌ی که همیشه در سینه‌ام می‌چرخید را کشتم. اما حالا ژيروسکوپ دوباره می‌چرخد، اما به طور احمقانه‌ای از جای خود منحرف شده است. به آنجا نگاه کن، به کاری که من کردم، تقریباً همه چیز تکه تکه شده است. هیولا این کار را شروع کرد، اما من تمامش کردم. فهمیدم اگر دست برندارم با برانکار مرا به دیوانه‌خانه می‌برند تا در آنجا به خاطر جنون بدبینی بستری‌ام کنند. این

قضیه و مردن هیولا، باعث شد تا آخرین درخواست استیناف با کشیش و ناقوس‌ها و شمع‌ها و اعترافات و البته بخشش اجرا شود. باید استودیو را به او پس می‌دادم تا او هم آن را به تو بدهد.»

رُی خاموش شد، لبان دهشتناکش را لیسید و سکوت همه جا را فرا گرفت.

گفتم: «یک چیز مانده، چند چیز معلوم نیست ...»

«بگو.»

«آربوتنات در چند روز گذشته چند نفر را کشت. و چند نفر هم ...» مجبور شدم حرفم را قطع کنم. نمی‌توانستم آن را به زبان بیاورم.

رُی آن را به جای من گفت: «چند نفر را رُی هولدستروم، هیولای شماره دو، از بین برده؟»

سرم را تکان دادم.

«من کلارنس را نکشتم، اگر این همان چیزی است که نگرانت کرده است.»

«خدا را شکر.»

آب گلویم را به سختی قورت دادم و گفتم: «از کجا ... اوه خدای من ... از کی ...؟»

«از کی چی؟»

«از چه ساعتی ... از چه روزی ... آربوتنات دست برداشت ... و تو شروع کردی؟»

حالا نوبت رُی بود که در پشت نقاب قاتل آب دهانش را قورت دهد. «صد البته از کلارنس بود. در دخمه‌های گورستان از سیستم پیام‌رسان صداهایی را می‌شنیدم، در هر تقاطع زیر مقبره‌ها. صدای خود تونل‌ها بود. نمی‌دانم از گیرنده‌ها شنیدم یا زنگ خطر به کار افتاد، خودم را به کناری کشیدم یا سایه‌هایی که برای دفن کردن جنازه‌ای آمده بودند را تعقیب کردم. فهمیدم که زمان خاکسپاری کلارنس فرا رسیده، درست پنج دقیقه بعد از این که هیولا به آپارتمانش یورش برده بود. از دور دیدم و شنیدم که دکتر کلارنس را به زور در تونل‌ها به سوی دخمه‌ی گمشده‌ای می‌کشاند. همان موقع دانستم که اگر تا به حال مشکوک نشده باشند، دیر یا زود می‌فهمند من زنده‌ام. دوست داشتم بدانم آیا کوره‌ی آشغال‌سوزی را گشته‌اند و فهمیده‌اند که آنها نه استخوان‌های من بلکه اسکلتی ساختگی بوده‌اند؟ و بعد: نوبت تو بود! تو کلارنس را می‌شناختی. امکان داشت تو را در خانه‌ی او

دیده باشند، یا در آپارتمان من. اگر قضیه را می‌فهمیدند تو را زنده زنده چال می‌کردند. خوب، می-
بینی مجبور بودم کار را به دست بگیرم. باید هیولا می‌شدم.

نه فقط این بلکه باید برای آزمایش قدرتم، برای اینکه ببینم با صدای من از جا می‌پرند یا نه، و آنچه
می‌گویم را انجام می‌دهند، استودیو را هم تعطیل می‌کردم. وقتی استودیو تخلیه می‌شد کشتن افراد
شور و رسیدن به حساب کسانی که احتمالاً برای کشتن من می‌آمدند، راحت‌تر بود.»

گفتم: «استانیسلاو گروچ؟»

«گروچ...؟ آره. ابتدا او بود که پای ما را به این قضیه باز کرد. برای شروع مرا استخدام کرد، چون
می‌توانستم مخلوقاتی را شکل دهم، همانطور که او لنین پیر مرده را بزرگ کرد. احتمالاً توی گوش
آربوتنات خواند که تو را استخدام کند. بعد جنازه را ساخت و آن را روی دیوار انداخت تا بقیه‌ی
بچه‌ها و آربوتنات را بترساند، و بعد ما را به براون داربی دعوت کرد تا ظهور هیولا را ببینیم. بعد
وقتی من هیولای گلی را ساختم و همه را به وحشت انداختم، آنها را تحریک کرد تا آن را خراب
کنند.»

«پس تو گروچ را کشتی؟»

«نه دقیقاً. کاری کردم جلوی دروازه دستگیر شود. وقتی او را به دفتر خالی مانی آوردند و او را تنها
همانجا رها کردند و آینه از جای خود تکان خورد، وقتی مرا آنجا دید از جا پرید و مرد. حالا دکتر
فیلیپس، از من درباره‌ی او پرس.»

«دکتر فیلیپس؟»

«هر چه نباشد، او بود که جنازه‌ی قلابی مرا دور انداخت، مگر نه؟ او و آن خاک‌انداز به دست‌های
همیشگی‌اش. او را در نتردام ملاقات کردم. حتی سعی نکرد فرار کند. او را با طناب ناقوس بالا
کشیدم. می‌خواستم او را بترسانم. او را بالا بکشم و آن قدر بترسانم تا مثل گروچ قلبش از کار
بایستد. آدم‌کشی بود اما قتل عمد نبود. اما همانطور که او را بالا می‌کشیدم، گیر کرد، خسته شد و
خودش را دار زد. مگر من این کار را انجام دادم؟ من گناهکارم؟»

فکر کردم، بله. و بعد: نه.

پرسیدم: «ع.م.؟» و نفسم را نگاه داشتم.

«نه، نه. دو شب پیش از صلیب بالا رفت و زخم‌هایش سرباز کردند و بسته نشدند. زندگی از میج-
هایش بیرون رفت. روی صلیب مرد، مرد بیچاره، ع.م. پیر مست بیچاره. خدا او را رحمت کند. من او
را پیدا کردم و در جایی مناسب خاکش کردم.»

«همه‌ی آنها کجا هستند؟ گروچ و دکتر فیلیپس و ع.م.؟»

«یک جایی. هر جایی. مهم است؟ این همه جنازه آن بیرون است، میلیون‌ها. خوشحالم که یکی از
آنها مال ...» لحظه‌ای مکث کرد «... تو نیست.»

«من؟»

«همین باعث شد که عاقبت دست بردارم و توقف کنم. دوازده ساعت پیش. دیدم که تو در لیست
منی.»

«چی؟»

«دیدم که دارم به این فکر می‌کنم، اگر سر راه من ایستاد، می‌میرد. این پایانی برای همه چیز بود.»

«یا مسیح، امیدوارم!»

«با خود گفتم، صبر کن، او هیچ تقصیری در این نمایش احمقانه ندارد. این او نبود که اسبهای
دیوانه‌ی این چرخ و فلک را به کار انداخت. او رفیق توست، دوستت، همدم توست. تمام چیزی است
که از زندگی باقی مانده است. این دوربرگردان من بود. راه برگشت از دیوانگی این است که بدانی
دیوانه‌ای. راه برگشت یعنی دیگر بزرگراه تمام شده و تو تنها می‌توانی دور بزنی. من عاشق تو هستم.
عاشق تو هستم. به همین خاطر برگشتم. در مقبره را باز کردم و گذاشتم هیولا برود.»

رُی برگشت و به من نگاه انداخت. نگاهش می‌گفت: گزارش مرا می‌دهی؟ به خاطر چیزهایی که به
آنها صدمه زدم، به من صدمه می‌زنی؟ ما هنوز دوست هستیم؟ چه چیز باعث شد این کارها را انجام
دهم؟ پلیس باید خبردار شود؟ و چه کسی به آنها خبر می‌دهد؟ آیا باید مجازات شوم؟ آیا دیوانه
باید تاوان بدهد؟ آیا همه‌ی اینها دیوانگی نبود؟ صحنه‌های دیوانه، سطرهای دیوانه، بازیگران دیوانه؟
آیا نمایش تمام شده؟ یا اینکه تازه شروع شده است؟ حالا باید بخندیم یا گریه کنیم؟ برای چه؟

صورتش می‌گفت کمی بعد خورشید بالا خواهد آمد و دو شهر، یکی زنده‌تر از دیگری، کار خود را
آغاز خواهند کرد. مردگان همچنان مرده‌اند، بله، اما زنده‌ها همان سطرهای دیروزی را تکرار خواهند

کرد. باید بگذاریم صحبت کنند؟ یا باید با هم نقششان را دوباره بنویسیم؟ آیا باید مرگی که سریع می‌راند را بسازم، و اگر دهانش را باز کند حرف‌های تو را به زبان نخواهد آورد؟

چی...؟

رُی منتظر بود.

گفتم: «آیا تو واقعاً با من برمی‌گردی؟» نفسی کشیدم و ادامه دادم: «آیا دوباره رُی هولدستروم می‌شوی و همان طور خواهی شد و از حالا به بعد چیزی جز دوست من نخواهی بود، بله؟ رُی؟»

سر رُی پایین بود. عاقبت دستش را دراز کرد. طوری دستش را گرفتم که انگار دارم تلوتلو می‌خورم و به آن پایین، به کف خیابان‌های پاریس هیولا سقوط می‌کنم. همدیگر را محکم نگاه داشتیم. رُی با دست آزادش بقیه‌ی نقاب را کند. او آن چیز، موم تکه و پاره شده و پودر و زخم سبز رنگ را در دستش مجاله کرد و آن را از نتردام پایین انداخت. صدای افتادنش را نشنیدیم. اما صدایی وحشت-زده فریاد کشید.

«خدا لعنتتان کند! هی!»

به پایین خیره شدیم. کراملی بود، روستایی ساده‌ای در ایوان پایین نتردام. فریاد زد: «بنزین تمام کردم، مدام بلوک را دور زدم. و حالا بنزین تمام کردم.»

دستانش را سایبان چشمانش کرد. «چی، آن بالا چه خبر است؟»

دو روز بعد آربوتنات به خاک سپرده شد.

یا بهتر است بگوییم دوباره به خاک سپرده شد، یا بهتر اینکه در مقبره گذاشته شد؛ قبل از طلوع توسط چند تن از دوستداران کلیسا که نمی‌دانستند چه کسی را، چرا و برای چه به دوش می‌کشند، تشییع شد.

پدر کلی به تشییع جنازه‌ی نوزادی تازه به دنیا آمده، بدون نام که غسل داده نشده بود فرا خوانده شد. من بودم و کراملی و کنستانس و هنری و فریتز و مگی. ری خیلی دورتر از ما ایستاده بود.

زیر لب گفتم: «برای چه اینجاییم؟»

کراملی گفت: «برای اینکه مطمئن شویم برای همیشه دفن می‌شود.»

کنستانس آهسته گفت: «تا این حرامزاده‌ی بدبخت را ببخشیم.»

گفتم: «آه، اگر مردمی که بیرونند بدانند اینجا امروز چه خبر است، به جمعیتی فکر کن که خواهند آمد تا ببینند عاقبت این قضیه تمام می‌شود. بدرقه‌ی ناپلئون.»

کنستانس گفت: «او ناپلئون نبود.»

«نبود؟»

به دیوار گورستان نگاه کردم، جایی که شهرهای دنیا کف زمین پهن شده بودند، دیگر جایی نبود تا کنگ در برابر حمله‌ی هواپیماها آن را به چنگ بگیرد، دیگر سنگ‌های سفید بادبُر برای مقبره‌ی گمشده‌ی عیسی آنجا نبودند، هیچ صلیبی نبود تا ایمان یا آینده را به آن بیاویزند، و هیچ ...

با خود فکر کردم، شاید ناپلئون نبود، اما بارنوم^{۲۰۱}، گاندی و عیسی بود. هیروود^{۲۰۲}، ادیسون و گریفیث^{۲۰۳} بود. موسیلینی، چنگیز خان و تام میکس^{۲۰۴}. برتراند راسل^{۲۰۵}، مردی که معجزه می‌کرد^{۲۰۶}، مرد نامریی بود. فرانکشتاین، تام بند انگشتی و دراک ...

^{۲۰۱} - فینیس تیلر بارنوم (۱۸۱۰-۱۸۹۱) شومن آمریکایی و مؤسس سیرک بارنوم (معروف به سیرک عجایب) [م].

^{۲۰۲} - ر.ک. فصل ۵.

حتماً این نام‌ها را بلند گفته بودم. کراملی پیچ‌کنان گفت: «ساکت.»
و دروازه‌ی مقبره‌ی آربوتنات، با تمام گل‌های داخلش، و جنازه‌ی هیولای درون آن، به هم کوبیده شد.

۲۰۳ - گریفیث جنکینز گریفیث (۱۸۵۰-۱۹۱۹) سرمایه‌دار و انسان‌دوست آمریکایی [م.]

۲۰۴ - ر.ک. فصل ۹.

۲۰۵ - (۱۸۷۲-۱۹۷۰) فیلسوف و ریاضی‌دان انگلیسی [م.]

۲۰۶ - فیلم کمدی انگلیسی، سیاه و سفید محصول سال ۱۹۳۷ به کارگردانی لوئر مندرس [م.]

به دیدن مانی لیبر رفتم. هنوز هم مثل مجسمه‌ی یک دیو مینیاتوری لبه‌ی میزش نشسته بود. نگاهم را از او برداشتم و به صندلی بزرگ پشت سرش انداختم.

گفت: «خوب، سزار و مسیح تمام شد. مگی هم این چیز مزخرف را تدوین کرد.»

طوری نگاه می‌کرد که انگار می‌خواهد دست بدهد اما نمی‌داند چطور. چرخ‌ی در اتاق زدم، مثل روزهای قدیم، کوسن روی مبل‌ها را جمع کردم، آنها را روی هم گذاشتم و رویشان نشستم.

مانی لیبر قهقهه‌ای زد: «هیچ وقت تسلیم نمی‌شوی؟»

«اگر بشوم که شما مرا زنده زنده می‌خورید.»

به دیوار پشت سر او نگاه کردم. «مسیر رفت و آمد بسته شده؟»

مانی از پشت میز به کناری سر خورد، به راه افتاد و آینه را از روی قلابش برداشت. پشت آن، جایی که زمانی دری وجود داشت، لایه تازه‌ای از گچ که تازه رنگ خورده بود قرار داشت.

گفتم: «باورش سخت است که سالها هر روز هیولایی از آن بیرون می‌آمده است.»

مانی گفت: «او هیولا نبود، و در ضمن اینجا را اداره می‌کرد. بدون او اینجا سالها پیش سقوط کرده بود. این اواخر دیوانه شد. در بقیه‌ی این سالها او خدای پشت آینه بود.»

«هیچ وقت توانست به نگاه‌های خیره‌ی مردم عادت کند؟»

«تو می‌توانی؟ عجیب بود که بخواهد کسی او را نبیند، آخر شب‌ها از تونل بیرون بیاید، در این صندلی بنشیند؟ هیچ چیز احمقانه‌تر و درخشان‌تر از ایده‌ی فیلم‌هایی که از پرده‌ی نمایش فرو می‌ریزند و در دنیا جاری می‌شوند، نیست. تمام شهرهای لعنتی اروپا نگاهشان به ما آمریکایی‌های دیوانه است، لباس‌هایشان، قیافه‌هایشان، حرف زدن‌شان، رقصیدن‌شان درست مثل ما شده. به خاطر این فیلم‌ها ما دنیا را فتح کردیم، برای فهمیدنش نیاز نیست خیلی باهوش باشی. می‌خواهم بگویم، خیلی عجیب است که همه‌ی این اتفاقات به خاطر نبوغ خداداد مردی باشد که در نجاری غرق شده بود؟»

به او کمک کردم تا آینه را روی دیوار تازه بگذارد. مانی گفت: «خیلی زود، وقتی آنها از آسیاب افتاد، تو و ری را خواهیم خواست تا مریخ را بسازید.»

«هیولایی در کار نیست.»

مانی مکشی کرد. «در این مورد بعداً حرف می‌زنیم.»

گفتم: «آهان.»

به صندلی نگاه انداختم. «می‌خواهی عوض کنی؟»

مانی به فکر فرو رفت. «ماتحتم را بزرگتر می‌کنم تا به آن بخورد. به این کار هم خواهیم رسید. فکر کنم امسال این کار را بکنم.»

«ماتحتی که آن قدر بزرگ باشد که دفتر نیویورک را کله‌پا کند؟»

«اگر مغزم را کنار ماتحتم بگذارم، چرا که نه. با رفتن او باید خیلی کارها بکنم. می‌خواهی امتحان کنی؟»

«نه.»

«می‌ترسی یکبار امتحان کنی و نتوانی هیچ وقت بلند شوی؟ تنه‌ی لشت را بردار و برو. چهار هفته-ی دیگر اینجا باش.»

«وقتی به پایانی جدید برای عیسی و پیلاتس^{۲۰۷} یا مسیح و کنستانتین^{۲۰۸} یا ... « قبل از اینکه دستش را عقب بکشد، آن را گرفتم و دست دادم.»

«موفق باشی.»

مانی رو به سقف کرد و گفت: «فکر کنم حق با او بود.» چرخ‌های زد و رفت و روی صندلی نشست.

پرسیدم: «چه حسی دارد؟»

با چشمانی بسته، احساس کرد که تمام وزنش در صندلی فرو می‌رود. «بد نیست. یک مرد عادت می‌کند.»

^{۲۰۷} - پونتئوس پیلاتس والی یهود که عیسی را محاکمه کرد [م.]

^{۲۰۸} - کنستانتین یکم یا کنستانتین کبیر، امپراتور روم که مسیحیت را مذهب رسمی امپراطوری روم اعلام کرد [م.]

در آستانه‌ی در برگشتم و به این تجسم کوچکی در میانه‌ی آن عظمت نگاه انداختم. با چشمانی بسته از من پرسید: «هنوز از من متنفری؟»

گفتم: «بله، و تو چطور؟»

گفت: «آره.»

بیرون رفتم و در را بستم.

از مجتمع آپارتمانی به سوی دیگر خیابان قدم برداشتم، هنری به دنبال می‌آمد، صدای پاهای من و تکان‌های چمدانش که در دست من بود، او را راهنمایی می‌کردند. گفتم: «هنری، همه چیز را برداشته‌ایم؟»

«تمام هستی من در یک چمدان است؟ خوب البته.»

در پیاده‌روی آن سوی خیابان ایستادیم و نگاه کردیم. کسی، از جایی توپی نامریی و بی‌صدا را شلیک کرد. نیمی از مجتمع در انفجار گلوله‌ی توپ فرو ریخت. هنری گفت: «صدایش مثل این بود که ستون‌های ونیز از هم پاشیدند.»

«آره.»

«صدایش مثل این بود که چرخ و فلک هوایی فرو ریخت.»

«آره.»

«یا مثل آن روزی که ریل‌های تراموای سرخ را خراب کردند.»

«آره.»

بقیه‌ی ساختمان فرو ریخت. گفتم: «هنری، زود باش. بیا برویم خانه.»

هنری کور سری تکان داد و با رضایت گفت: «خانه، هیچ وقت خانه‌ای نداشتم. خوشم آمد.»

کراملی و رُی و فریتز و مگی و کنستانس را دعوت کردم تا قبل از اینکه بستگان هنری برای بردنش به لوییزیانا بیایند دور هم جمع شویم. صدای موسیقی بلند بود، آجو به اندازه‌ی کافی وجود داشت، هنری کور برای بار چهاردهم مشغول کشف مقبره‌ی خالی بود، و کنستانس، تا خرخره نوشیده و نیمه‌عریان، مشغول گاز گرفتن گوشم بود که در خانه‌ی محقرم با ضربه‌ای کاملاً باز شد.

صدایی فریاد زد: «پرواز اول وقت را گرفتم! ترافیک وحشتناک بود. تو اینجایی! من تو را می‌شناسم، تو را و تو را.» پگ در میانه‌ی در ایستاده بود و با انگشت اشاره می‌کرد.

نعره کشید: «اما این زن نیمه برهنه کیست!؟»

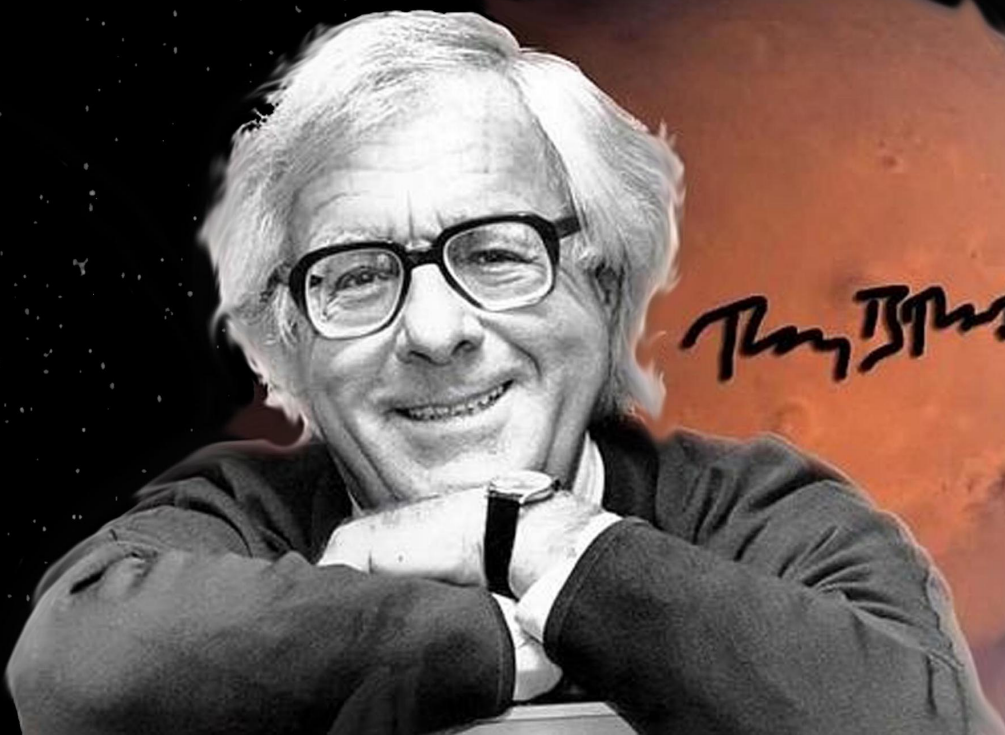
از متن کتاب:

... این همان چیزی بود که مدت زمانی طولانی در آن هفته‌های طاقت‌فرسا بدن‌بالش می‌گشتیم. این همان چیزی بود که روی کاغذ خط‌خطی یا تایپ می‌کردم. دست یخ کرده‌ام را به سوی گردنم بردم تا آن را خنک کنم. همان چیزی بود که ری هر بار که انگشتتاش را در گل فرو می‌کرد در پی آن بود. همان حباب سرخی بود که از دل بخارهای لجنزار ماقبل تاریخ بیرون می‌زد و خود را در قالب چهره‌ای هویدا می‌کرد. چهره‌ای اخته شده و شرحه‌شرحه، صورتهای مرده مرداتی که در هزاران جنگ از زمان آغاز جنگها، زخم برداشته، گلوله خورده و دفن شده‌اند. خود گوژپشت نتردام در کهنسالی بود که در کشاکش با سرطان و جذام دیرپایش فنا شده بود. در پشت آن چهره روحی بود که باید برای همیشه آنجا زندگی می‌کرد. با خود اندیشیدم، تا ابد!

هیچگاه آزاد نخواهد شد!

خودش بود، هیولای ما.

همه چیز در چشم به هم‌زدنی تمام شد. اما از این مخلوق تصویری گرفتم. چشمتم را بستم و دیدم که این صورتک دهشتبار شبکیه چشمتم را سوزاند؛ با آن چنان خشمی سوزاند که اشک چشمهایم را جارو کرد و صدایی بی‌اختیار از گلویم بیرون جهید



سوزاند